

این زندگی نامه به تمام کتاب‌هایی که تاکنون مطالعه نموده‌اید،
هیچ شباهتی ندارد...

همان‌طور که خانه تا سرحد مرگ کج شده بود، اطراف او در حال غرغز
بود. گج مانند باران از سقف سقوط می‌کرد و از دیوارها مانند ذرت بوداده
پاشیده می‌شد. صدای بلند شکسته شدن چیزی در سالن پیچید. همان وقت بود که
خانه به حرکت درآمد، کف زمین نیز تکان تندی خورد و بیل را به در کمد
کوباند. پس از صدای اول، صدای شکاف دیگری به همراه صدای خرده‌های
چوب آمد. سیل در حال شکافتن خانه از فوندانسیون آن بود.
بیل که نمی‌دانست ایوان از خانه کنده شده است، در راهرو دوید و جلوی
در، ناگهان در آب فرو رفت. او در آب یخ زده افتاد...

شما درون این قلمرو ماوراءالطبیعه را مشاهده خواهید کرد...

خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب دوم:

مرد جوان و ناامیدی او

(۱۹۳۳-۱۹۴۶)

توسط

اوونِ یورگنسن

Owen Jorgensen

خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب دوم

(۱۹۴۶-۱۹۳۳)

حق چاپ © ۱۹۹۴

توسط اوون یورگنسن

تمامی حقوق نشر تحت کنوانسیون‌های بین‌المللی و اتحادیه‌ی پان امریکن محفوظ می‌باشد. هرگونه استفاده و بهره‌برداری از تمام بخش‌های این اثر منوط به دریافت اجازه از ناشر یا پدیدآورنده‌ی آن می‌باشد. این شامل تمامی شیوه‌های نسخه‌برداری، چه بصورت الکترونیکی یا مکانیکی، از جمله فتوکپی، ضبط، و یا هرگونه ذخیره‌سازی و بازیابی سیستم اطلاعات، می‌شود. تکثیر بدون اجازه‌ی این کتاب، مشمول نقض قوانین نسخه‌برداری بین‌المللی است.

منتشر شده توسط:

خیمه‌ی توسان

۲۵۵ North Stone Avenue

Tucson, Arizona, ۸۵۷۰۵ USA

جایی در جهان، یک نوجوان بی‌ریا در حال جستجو برای پاسخ سوالاتی است،
مانند:

**آیا خدا واقعاً وجود دارد؟ اگر چنین است، او چه کسی است؟ و او
کجاست؟ و آیا این خدا به زندگی من علاقه مند است؟**

این کتاب به شما محقق جوان اختصاص داده شده است...
همان‌گونه که زمانی برای من چنین بود.

فهرست

..... مقدمه‌ی نویسنده

..... خلاصه‌ی کتاب اول

کتاب دوم: مرد جوان و ناامیدی او

۱۲. ایستادن در هوا ۱۵

۱۳. ستاره‌ی اسرارآمیز دوباره پدیدار می‌شود ۳۱

۱۴. نشان دادن خیمه‌ی آینده‌ی او ۴۶

۱۵. خواستگاری و صف ناپذیر ۵۳

۱۶. همچون یک خفاش بیرون از جهنم ۶۳

۱۷. از دواج امیدبخش ۶۹

۱۸. اشتباه پس از شهر میشاکاوا ۷۷

۱۹. افتادن پرده‌ی سیاه ۹۳

۲۰. سیل فاجعه‌بار ۱۰۶

۲۱. درگذشت هوپ ۱۱۴

۲۲. وسوسه‌انگیزترین لحظه‌ی زندگی‌اش ۱۲۶

۲۳. تلاش برای بازگشت ۱۳۷

۲۴. صاف شدن پاهای کج و معوج ۱۴۹

۲۵. معجزه‌ی میلتن ۱۶۶

۲۶. گم شدن در کوهستان هاریکین ۱۸۰

۲۷. گاومیش درنده ۱۹۴

۲۱۱ یک فرشته مأموریتی به همواه می آورد

۲۲۸ نشانه‌ای در دست او

۲۳۶ اسیرانی که رهایی یافتند

..... توضیحات نویسنده

..... کتاب‌ها و مراجع

..... راهنمای موضوعات

..... اطلاعات درمورد کتاب

مقدمه‌ی نویسنده

مصیبت می‌تواند یک دلیل داشته باشد. پولس رسول نوشت: "... به جهت آنانی که خدا را دوست می‌دارند و بحسب اراده‌ی او خوانده شده‌اند، همه چیزها برای خیریت (ایشان) با هم در کار می‌باشند." گاهی اوقات خدا به ما اجازه می‌دهد که از آزمایش‌های سختی عبور کنیم، تا ما را به سمت هدف بزرگ‌تری هدایت کند. در زندگی ویلیام برانهام چنین بود و در زندگی من نیز هم.

من برای اولین بار در سال ۱۹۷۰ در مورد ویلیام برانهام شنیدم، پنج سال پس از مرگ او. از چیزی که شنیدم، متحیر شدم. این مانند داستان یک واعظ عادی نبود. به نظر بیشتر مانند این بود که خدا بار دیگر بطور مستقیم و آشکار وارد مسائل بشر شده است. من جذب این موضوع شدم و سریعاً دو زندگینامه‌ی کوتاه از او را خواندم، کتاب ویلیام برانهام، مردی فرستاده شده از طرف خدا، نوشته‌ی گوردون لیندسی در ۱۹۵۰؛ کتاب اعمال نبی، نوشته‌ی پیری گرین در ۱۹۶۹. من که اشتیاق داشتم بیشتر بدانم، به دنبال هر چیزی گشتم تا بتوانم در مورد این مرد فوق‌العاده بیشتر بدانم. اطلاعات زیادی در دسترس بود، اما بیشتر جزئیات در مورد تجربه‌های غیرعادی‌اش، بر روی نوارهای ضبط شده‌ی موعظت او و پراکنده بود. به ذهنم خطور کرد که بسیار الهام‌بخش می‌بود اگر تمام این تجربیات جمع‌آوری شده و به ترتیب زمانی قرار داده می‌شد. اینجا بود که برای اولین بار رویای نوشتن این زندگی‌نامه به ذهنم رسید.

اما نوشتن یک زندگی‌نامه طولانی مستلزم تعهد و بلوغی بود که من در اوایل بیست سالگی‌ام، نداشتم. بنابراین به جای یک زندگی‌نامه با جزئیات، در سال

۱۹۷۳، یک جزوه‌ی طولانی در مورد ویلیام برانهام نوشتم. خودم آن را چاپ کردم و برای چندی از خادمین و آشنایان که فکر می‌کردم علاقه‌مند باشند، فرستادم. پاسخ آنها مرا تحت تأثیر قرار داد. مردم هزاران نسخه از آن جزوه را سفارش دادند. دیری نگذشت که از سرتاسر دنیا نامه دریافت می‌کردم، آنها خواستار اطلاعات بیشتر در مورد زندگی و خدمت ویلیام برانهام بودند. من که فاقد زمان و منابع برای پاسخ دادن به این تقاضاها بودم، به چند گروه بشارتی مسیحی اجازه دادم که مسئولیت چاپ و پست کردن این جزوات را به دست بگیرند. در طول ۲۰ سال، صدها هزار نسخه به چندین زبان در سرتاسر دنیا پخش شد.

تقاضاها برای این جزوه باعث شد که متوجه لزوم یک زندگی‌نامه‌ی گسترده و با جزئیات بیشتر در مورد ویلیام برانهام شوم. اما کار تحقیق و مرتب ساختن کوهی از اطلاعات مورد نیاز برای نوشتن این زندگی‌نامه، فراتر از توان من بود. من بطور تمام وقت بر روی مزرعه خانوادگی کار می‌کردم، یک مزرعه گندم که بیش از ۲۶۳۰ هکتار بود. همچنین بطور پاره وقت بعنوان شبان یک کلیسای کوچک کار می‌کردم، به علاوه‌ی بزرگ کردن چهار فرزندم. چطور می‌توانستم برای نوشتن وقت بیابم؟ غیرممکن به نظر می‌رسید.

اگر خدا بخواهد ما کاری را انجام دهیم، می‌داند که چگونه ما را در موقعیت انجام آن کار قرار دهد. در ماه مارچ سال ۱۹۸۶ (آخر زمستان ۱۳۶۴ خورشیدی) مجموعه‌ای از مصیبت‌ها شامل حال خانواده‌ام شد. نخست، همسر من باید تحت عمل جراحی قرار می‌گرفت؛ دوم، من بطور جدی در یک حادثه‌ی اسکی مجروح شدم؛ سوم، کار پاره‌وقتم را از دست دادم و چهارم، به دلیل اختلافی که در قرارداد با دولت پیش آمده بود، خانواده‌ام در معرض از دست دادن کل مزرعه بود. به نظر می‌رسید یک دفعه ضربات سختی بر ما وارد شده است. در حالی که زندگی‌ام آشفته بود، اهدافم را مورد بازبینی قرار دادم و در مورد آینده‌ام دعا کردم. خدا قصد داشت به من چه بگوید؟ فکری که مدام به ذهنم

می‌آمد، رویای پیشینم در مورد نوشتن زندگینامه‌ای با جزئیات در مورد ویلیام برانهام بود. در نهایت خودم را در ترس و لرز به انجام این کار متعهد ساختم.

به فیض خداوند، من و همسرم هر دو سلامت‌مان را به دست آوردیم. همچنین بدون این که مزرعه را از دست بدهیم، اختلاف‌مان را با دولت حل و فصل کردیم. در میان تمام اینها، تعهد من برای نوشتن زندگی‌نامه ویلیام برانهام باقی ماند. مدت دو سال، هفته‌ای ۱۲ ساعت، صرف تحقیق در مورد این پروژه کردم. روزنامه و مقالات مجله‌ها را در مورد او خواندم، عکس‌ها را مورد مطالعه قرار دادم، و حلقه فیلم معجزاتی را که در جلسات شفای او روی داده بود، تماشا کردم. همچنین به بعضی از مکان‌هایی که پدیده‌های ماوراءالطبیعه در زندگی‌اش رخ داده بود، سفر کردم و با شاهدین عینی صحبت کردم. اما بیشتر وقتم صرف گوش دادن به موعظه‌های ضبط شده‌ی ویلیام برانهام شد. زمانی که در سال ۱۹۸۹ (۱۳۶۸ خورشیدی) شروع به نوشتن کردم، از قبل بیش از هزار صفحه یادداشت را طبقه‌بندی کرده بودم.

اگر چیزی بتواند ثابت کند که سختی و مصیبت می‌تواند دارای هدف باشد، آن را در این بخش از زندگی ویلیام برانهام می‌بایم. سختی‌ها و مشکلاتی که او بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۶ (۱۳۲۵-۱۳۱۱ خورشیدی) با آنها روبرو شد، ابزاری بودند برای شکل دادن شخصیت او، و این که حاضر باشد هرآنچه را که خدا بخواهد، انجام دهد... و خدا بارها در نظر داشت که او را بیازماید. سال‌ها بعد ویلیام برانهام گفت: "شخصیت یک پیروزی است، نه یک عطیه." او از روی تجربه حرف می‌زد. امیدوارم که داستان پیروزی ویلیام برانهام الهام‌بخش شما نیز باشد. دعای من این است که شما امروز بوسیله‌ی این کتاب از قدرت و نزدیکی عیسی مسیح و حس جدیدی از محبت خدا و نگرانی او برای فرزندانش آگاه شوید.

خلاصه‌ی کتاب اول

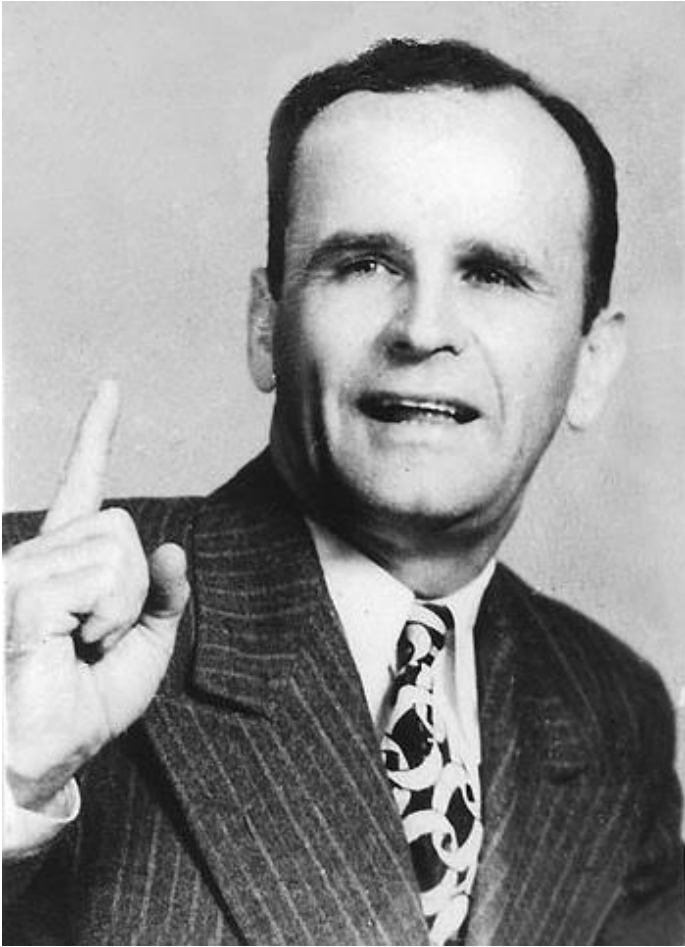
ویلیام برانهام در کودکی برای زنده ماندن تلاش کرد. پدر او چارلز، فردی بی‌سواد بود که باعث می‌شد در مشاغل کم درآمد باقی بماند و به سختی بتواند شکم فرزندانش را که تعدادشان رو به افزایش بود، سیر کند. بدتر اینکه چارلز اشتیاق به الکل داشت، که این امر باعث تضعیف سلامت و مانع از کار کردن او شد. در نتیجه مسئولیت معاش خانواده از سن پایین به عهده‌ی بیلی افتاد، او فرزند ارشد در بین ده فرزند بود. بیلی برانهام کودکی بود افسرده که با همسالان خود سازگاری نداشت. مسائل غیرمعمول برای او رخ می‌داد، چیزهایی مبهم و روحانی که او را مضطرب و سردرگم ساخته بود. مادر او، *ایلا*، در مورد نور عجیبی که در زمان تولد او در کلبه‌ی کوهستانی‌شان پدیدار شده بود، به او گفته بود. او ساعت ۵ صبح ۶ اپریل ۱۹۰۹، به دنیا آمد. این داستان با تمام جذابیتش، تنها سردرگمی بیلی را بیشتر می‌کرد. چرا زندگی او با اطرافیانش این قدر متفاوت بود؟ چرا صدایی از یک گردباد که در درخت بود، به او گفت که هرگز مشروب ننوشد، سیگار نکشد، بدنش را به هیچ وجه بی‌حرمت نسازد و وقتی بزرگ‌تر شود، کاری وجود دارد که باید به انجام برساند؟ چرا هربار که او سعی بر نافرمانی از آن دستور داشت، یک گردباد پدیدار می‌شد؟ و چرا آن طالع‌بین کولی در سیرک نوری را دیده بود که او را دنبال می‌کند و گفت که می‌داند که او تحت یک نشان به دنیا آمده است؟ با وجود این‌ها و سرخ‌های دیگر، بیلی توجهش را به سمت خدا معطوف نکرد، تا روزی که در سال ۱۹۳۱، در حین عمل جراحی برای برداشتن آپاندیسش، تقریباً مرد. همان‌طور که قلب او آرام و آرام‌تر می‌تپید، اتاق بیمارستان تار و سپس ناپدید شد. ناگهان او در

مسیری، زیر یک درخت بزرگ صنوبر ایستاده بود. این همان جایی بود که صدای آن گردباد، زمانی که او یک پسر بچه کوچک بود، او را ترسانده بود. حال او همان گردباد را دید که در شاخه‌ها می‌چرخد؛ اما این بار صدای آن گردباد گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجهی بی‌حرمت نساز. من تو را فراخوانده‌ام و تونمی‌روی." بیل با آشفتگی پرسید: "چه کسی مرا فراخوانده؟ تو که هستی؟ و می‌خواهی چه کاری انجام دهم؟" آن صدا تنها تکرار کرد: "من تو را فراخوانده‌ام و تونمی‌روی." بیل فریاد زد: "ای عیسی! اگر تو هستی، بگذار بار دیگر به زمین بروم و قول می‌دهم که انجیل تو را از پشت‌بام‌ها و در گوشه و کنار خیابان موعظه کنم. به همه در موردش خواهم گفت." ناگهان او به اتاق بیمارستان برگشته بود. او بطرز معجزه‌آسایی شفا یافته بود. حالا او مصمم به دنبال یافتن خدا بود. او برای ماه‌ها در کلیساهای فرقه‌ای به دنبال نجات گشت. روزی او در آلونک پشت خانه‌ی والدینش زانو زد تا دعا کند. او در اوج ناامیدی روحی به گناهان و نیاز عظیمش اعتراف کرد. ناگهان یک صلیب نور در مقابل او در هوا شکل گرفت و یک صدا به زبانی با او صحبت کرد که او متوجه نمی‌شد. او به جای ترس احساس آرامش و آزادی کرد، گویی صد کیلو وزنه از شانه‌هایش برداشته شده باشد. حداقل او نجاتش را در صلیب عیسی مسیح یافته بود. مدت کوتاهی پس از این تجربه، او زن جوانی به نام آملیا هُپ برومباک را ملاقات کرد، او بیل را برای دیدن کلیسای باپتیست در جفرسنویل دعوت کرد، بیل بطور منظم در کلیسا شرکت می‌کرد. شبان آنجا دکتر روی دیویس تحت تاثیر صداقت و غیرت این جوان قرار گرفت. چند ماه بعد، دکتر روی دیویس پیشنهاد داد که بیل وارد خدمت شود. بیل قولی را که در بستر مرگ داده بود، فراموش نکرده بود؛ که اگر او تنها می‌توانست یک فرصت دیگر برای زندگی داشته باشد، انجیل عیسی مسیح را از بام‌ها و گوشه و کنار خیابان‌ها موعظه می‌کند. حالا که او این فرصت را داشت بسیار خوشحال بود.

کتاب دوم:

مرد جوان و ناامیدی اش

(۱۹۳۳-۱۹۴۶)



ويليام برانهام بعنوان يك خادم جوان

فصل ۱۲

ایستادن در هوا

۱۹۳۳^۱

ایمان تازه بدست آمده‌ی ویلیام برانهام به عیسی مسیح برای او امری فرعی به شمار نمی‌رفت، چیز اضافه‌ای مانند کره و مربا نبود که بر روی نان خود بمالد. آن خود نان بود. او مدت ۲۴ سال بی‌هدف در بیابان روحانی خود سرگردان بود. گرسنه، تا مرز قحطی‌زدگی. در مفهوم روحانی، او برای زنده ماندن از پوست درخت، برگ‌ها و علف تغذیه می‌کرد. و اکنون برای اولین بار در زندگی‌اش، او در حال تغذیه از غذای حقیقی بود، که مملو از خوراک روحانی بود. او از عیسی مسیح، نان حیات، کسی که از آسمان برای دادن حیات ابدی به انسان در حال مرگ نازل شده بود، تغذیه می‌کرد. بیلی احساس کرد که قدرت روحانی‌اش هفته به هفته در حال رشد است. ناگهان جهان دارای معنای بیشتری از عرق‌ها و تاول‌ها، طرد شدن و سردرگمی‌ها بود. اکنون بیلی امید و محبت و هدفی داشت که ابدی بود. ایمان او به عیسی مسیح به سرعت مبدل به کانون وجودش شد، محوری که تمام افکار و فعالیت‌های او حول آن می‌چرخید. بیلی در موعظه‌ی شبان شنید که خدای قادر مطلق به این دلیل افکارش را در کتاب مقدس بیان کرد، تا هر مسیحی اراده‌ی خداوند را برای زندگی خود بداند و تنها کار لازم خواندن کتاب مقدس و دعا کردن است. این گفته به نظر بیلی منطقی می‌آمد و او کتاب مقدس خود را به طرز سیری ناپذیری خواند.

مشتاق بود که معلوماتش را از کلام بالا ببرد، تا بتواند بصورت روزانه آن را به کار گیرد. کتاب مقدس برای او همچون خانه‌ای پر از گنجینه بود که کاملاً غیرمنتظره به ارث برده بود. او می‌خواست به داخل همه‌ی اتاق‌ها برود، کسوها را باز کند، کابینت‌ها را باز کند و سرتاسر کمد‌ها را بگردد، تا ببیند اکنون دقیقاً صاحب چه چیزی می‌باشد.

او از ده سال پیش که کلاس هفتم را به اتمام رسانده بود، کتاب‌های زیادی مطالعه نکرده بود. بنابراین مهارت خواندن او ضعیف و کند بود. او معنای کلی را به اندازه‌ی کافی خوب فهمیده بود، اما نمی‌توانست اسامی دشوار عهد عتیق را تلفظ کند. همانند ارتحشستا، نبوکدنصر، زربابل و بنایا. و او همچنین با ساختار دستور زبان عجیب کتاب مقدس کینگ جیمز^۲ انگلیسی درگیر بود، آن کتاب از گویش او که مربوط به کنتاکی می‌شد، بسیار فاصله داشت. هنگامی که بیلی اولین موعظه‌ی خود را در اوایل سال ۱۹۳۳، آغاز کرد، برای بلند خواندن از روی کتاب مقدس به زبان خود اطمینان نداشت. در عوض او هوپ را متقاعد کرده بود که پشتش بر روی سکو بنشیند و هر زمانی که به او علامت دهد، متن را برای او بخواند. موضوع او فیض و توجه خدا در زندگی پرهیاهوی شمشون بود. هوپ متن بیلی را از کتاب داوران خواند و بیل شروع به شرح دادن کرد. او قصد داشت چیزی را که عیسی در یوحنا باب ۱۴ گفته بود، برای جماعت بخواند. بیلی به هوپ سر تکان داد و او شروع کرد: "دل شما مضطرب نشود..." بیل در میان صحبت وارد شد: "شنیدید که چه گفت، به خود اجازه‌ی مضطرب شدن ندهید." او دوباره سرش را به هوپ تکان داد و او به خواندن ادامه داد: "به خدا ایمان آورید. به من نیز ایمان آورید..." بار دیگر بیل قطع کرده: "آیا شما این کار را می‌کنید؟ آیا حقیقتاً ایمان دارید؟" و این گونه اولین کوشش‌های ناشیانه‌ی خود را در راستای وعظ ادامه داد؛ بلکه ناشی و متغیر، لیکن توسط یک خلوص نیت زیاد که او را سخنور ساخته بود، رستگار شد.

^۲ King James ترجمه معتبری از کتاب مقدس، به زبان انگلیسی

الا برانهام در بین حضار، سخنان پسرش را با دقت مورد بررسی قرار می‌داد. این تغییر اساسی در زندگی بیلی، همچنین شفای معجزه آسای او، چیزی روحانی را در عمق روح او بیدار کرد. او با سپردن زندگی‌اش به عیسی مسیح، در سن ۳۹ سالگی، ایمان آورد. بیلی لبریز از شادی، مادرش را در نام عیسی مسیح خداوند تعمیم داد.

بیلی که از واکنش مادرش تشویق شده بود، فشار آوردن بر روی پدرش برای آمدن به کلیسا را آغاز کرد. چارلز برانهام نپذیرفت و به‌رغم همه تلاش‌های بیلی، تسلیم آن راه نشد. این بیلی را ناراحت کرد. بیلی براساس تجربه‌ی هولناکی که در سن ۱۴ سالگی داشت، زمانی که او ظاهراً به ناحیه‌ی روح‌های گمشده و سرگردان فرو رفته بود؛ نمی‌توانست نگرانی‌اش را در مورد گم شدن کاهش دهد. اکنون بیلی اغلب دعا می‌کرد: "خدای عزیز! اجازه نده پدرم به چنان مکانی برود. لطفاً بگذار فیض تو را ببیند و بخشش تو را بپذیرد."

یک شب، پس از آنکه افراد خانواده به رختخواب رفته بودند، بیلی در مقابل اتاق جلویی بر روی یک تشک کاهی دراز کشید و برای پدرش که در یک میخانه‌ی محلی در حال مشروب خوردن بود، دعا می‌کرد. در حال دعا کردن، احساس کرد که صدایی می‌گوید: "برخیز." او ایستاد و بدون اینکه دلیلش را بداند، از در بیرون رفت. احساس می‌کرد که به سمت چیزی کشیده می‌شود.

پشت خانه یک مسیر باریک، از چند قطعه زمین خالی که مملو از گیاهان طاووسی بود، عبور می‌کرد. این گیاهان مایل به قرمز، به بلندی زانو هستند که در آن نواحی متداولند. بیلی راه را توسط نور ستاره‌ها دنبال کرد. هنگامی که به مرکز زمین رسید، زانو زد؛ سرش را خم کرد، دستانش را به هم گره کرد و به دعا کردن برای پدرش ادامه داد. ناگهان چشمانش را گشود و از دیدن مردی که در فاصله سه متری مقابلش ایستاده بود، یکه خورد. غیرعادی‌ترین مرد، کوتاه و کمی هیکلی، با موهایی تا شانه‌هایش، با ته ریش و یک لباس سفید بلند و گشاد که در زیر نور ستاره‌ها به وضوح نمایان بود. آن مرد از پهلو به سمت بیلی ایستاده

بود و به شرق نگاه می‌کرد. او شخص آرامی بود. دستانش روی هم قرار داشت و پاهایش به عقب و جلو می‌رفتند. یک پا کمی جلوتر از دیگری بود. بیل برای بار دوم به آن پاهای نگاه کرد. شگفت‌آور اینکه آنها با زمین تماس نداشتند!

همان‌طور که بند انگشتش را طوری که درد بگیرد، گاز می‌گرفت؛ فکر کرد: "صبر کن بینم، من خواب نیستم. نه، من آنجا برای پدرم دعا می‌کردم که چیزی به من گفت بیرون به اینجا بیایم... و اینجا، این مرد ایستاده است."

همه چیز بسیار واقعی به نظر می‌رسید. همان نسیمی که چمن‌های بلند را تکان می‌داد، ردای سفید این شخص را نیز بصورت موج‌دار به حرکت درآورده بود. بیل تکه‌ای از گیاهان طاووسی را کند و مانند یک خلال دندان در دهانش فرو کرد. او فکر کرد: "او شبیه خداوند عیسی است. نمی‌دانم که آیا او است یا نه."

بیلی مسیر را ادامه داد، خود را آن‌قدر نزدیک کرد تا توانست کمی بیشتر چهره‌ی آن مرد را ببیند. او گلویش را صاف کرد: "اوهم." آن مرد حرکت نکرد. بیل فکر کرد: "فکر کنم باید صدایش کنم." با صدای بلند گفت: "عیسی!"

آن مرد برگشت و دستش را دراز کرد.

این آخرین چیزی است که بیلی به یاد دارد. او هوشیاری‌اش را از دست داد و به زمین افتاد. لیکن قبل از بیهوش شدن، آن صورت برای همیشه در حافظه‌اش نقش بست. صورتی بسیار باشکوه، از لحاظ شخصیت، که هیچ هنرمندی هرگز قادر به نقاشی کردن آن نبود. او دارای صورتی محکم و با اقتدار بود. به نظر می‌رسید که اگر او صحبت کند، جهان به پایان خواهد رسید و در عین حال چشمانش مهربانی، دلسوزی و محبتی خاص را ساطع می‌کرد.

بیلی در سپیده دم به خود آمد و دید که هنوز در آن زمین مابین گیاهان طاووسی در حال لرزیدن از سرمای هوای شب و لباس خوابش بود که از قرار معلوم با اشک‌هایش خیس شده بود. او به خانه رفت، لباس پوشید و سپس سرشار از هیجان، برای پرسیدن نظر شبانش مستقیم به سوی خانه او رفت.

دکتر دیویس^۳ از این حادثه اصلاً هیجان زده نشد. "بیلی! این تو را دیوانه خواهد کرد. این شیطان است. فریب چنین چیزی را نخور."

این سخنان دلسرد کننده از شخصی صادر می شد که بیلی برای او احترام زیادی قائل بود. او خانه‌ی کشیش را با ترس و سردرگمی ترک کرد. او تمایل به شنیدن یک نظر دوم داشت. بنابراین، او دوست قدیمی اش کشیش مک کینی^۴ را ملاقات کرد. او به این خادم سالخورده هر چیزی را که رخ داده بود، گفت. "برادر مک کینی! اکنون، در این مورد چه فکر می کنید؟"

کشیش مک کینی چانه اش را متفکرانه مالش داد و گفت: "خوب بیلی! به تو خواهم گفت. باور دارم که اگر زندگی ات را پاک حفظ کنی و فقط آنچه را که در کتاب مقدس است، موعظه کنی، فیض خدا و غیره، ایمان دارم که آسوده تر خواهی بود. اگر جای تو بودم پس از چنین چیزهای فوق العاده ای از هم نمی باشم."

"آقا! من این قصد را ندارم که پس از چنین چیزهای فوق العاده ای از هم بپاشم. فقط سعی دارم بفهمم که این چیست."

کشیش مک کینی سر تکان داد. "بیلی! سال ها پیش، آنها از این دست تجربیات در کلیسا داشتند. اما وقتی که رسولان متوقف شدند، آن چیزها هم با آنها متوقف شد. اکنون تنها چیزی که ما در اختیار داریم که چنین پدیده هایی را نمایان می کند، دیوها و احظار کنندگان ارواح می باشند."

"آه، برادر مک کینی! این را جدی می گوید؟"

"بله، همین طور است."

بیلی در فکر خود لرزید. "آه، خدایا! به من رحم کن. برادر مک کینی! آیا در دعا به من ملحق خواهید شد که خدا هرگز اجازه ندهد این اتفاق دوباره برایم رخ دهد؟ می دانید که او را دوست دارم و نمی خواهم در این چیزها اشتباه کنم."

"بله بیلی! این کار را خواهم کرد."

هر دوی آنها بر روی زمین خانه‌ی کشیش زانو زدند. کشیش مک‌کینی دعا کرد: "پدر آسمانی! از تو می‌خواهم مانع این وقایع شیطانی بشوی که مزاحم زندگی این جوان مسیحی شده است."

بیلی در دعا تصدیق کرد: "بله ای پدر آسمانی! لطفاً نگذار که این چیزها دوباره برآیم رخ دهند."

لیکن آنها به همان شکل، بطور منظم رخ می‌دادند. گاهی اوقات او سنگینی عجیبی را حس می‌کرد که بر پوستش فشار وارد می‌کند. گویی چیزی یا شخصی نادیدنی نزدیک او ایستاده و بر او می‌دمید. پوست او مور مور می‌شد. رعب انگیز بود. در مواقع دیگر او مشغول کار بود و ناگهان خود را برای چند دقیقه در جایی دیگر می‌یافت، که در حال تماشای وقوع چیزی است. او آن را با وضوحی می‌دید که گویی در یکی از صندلی‌های ردیف اول نمایش نشسته باشد. سپس به محل اولیه بازمی‌گشت. خلسه به پایان رسیده، زندگی از سر گرفته می‌شد، گویی هیچ چیزی هرگز اتفاق نیفتاده باشد. اما آن تصویر در ذهن او ماند. او آنجا بود. او چیزی را دیده بود و نمی‌توانست آن را فراموش کرده یا نادیده بگیرد. حتی اگر معنای آن را نمی‌دانست.

او دوباره به سخنان شبانش فکر کرد: "اگر می‌خواهی اراده‌ی خداوند را برای زندگی خود بدانی، کتاب مقدس را بخوان و دعا کن." بیلی جایی را زیر یک درخت قدیمی بلوط پیدا کرد و تا اواسط شب بسیار در این مورد دعا کرد. مدتی که از نیمه شب گذشت، او خود را مرتب کرده و به خانه بازگشت. مادرش صدای وارد شدن او را شنید و او را صدا زد. به او گفت که خواهرش بیمار است. بیلی به اتاقی که دلورس^۵ در آن خوابیده بود رفت. زانو زد و برای خواهر سه ساله‌اش دعا کرد. سپس به اتاق خودش در بالاخانه رفت. همین که در را بست، صدای ترق تروقی مثل جرقه‌ی دو سیم لخت را شنید. آیا برق در آن اتاق اتصالی کرده بود؟ چشم‌هایش پریزهای دیوار را بررسی می‌کرد که اتاق توسط یک نور

عجیب سبز مایل به زرد پر شد. یک لحظه بعد، اتاق به طور کامل ناپدید شد. به نظر می‌رسید که بیل در هوا ایستاده بود. ترس شدید عضلات قلبش را فشرد. چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟ آیا او در حال مرگ بود؟ یا پیش از این مرده بود؟ آن نور که هنوز در اطراف او می‌درخشید، از یک منبعی که بالای سرش قرار داشت، ساطع می‌شد. او شگفت زده به بالا نگاه می‌کرد. همان‌طور که یک ستاره‌ی بزرگ مشتعل به سمت او می‌آمد، قلب بیلی مانند یک طبل به صدا درآمد. سینه‌اش فشرده شده و نمی‌توانست نفس بکشد. او سعی کرد فریاد بکشد، اما نمی‌توانست هیچ هوایی را از ریه‌اش به بیرون بفرستد. تعجب آور اینکه، همان‌طور که آن گوی آتشین نزدیک‌تر می‌شد، اندازه‌اش بزرگ‌تر از دستش به نظر نمی‌رسید. آن گوی بدون هیچ نیرویی به سینه‌اش برخورد کرد و خود را در قلب بیلی دفن کرد.

در آن لحظه صحنه تغییر یافت. بیلی خود را ایستاده بر روی یک تپه‌ی پوشیده از چمن یافت. روبروی او بر روی زمین، یک شیشه آب‌نبات قدیمی قرار داشت. از آن نوع که پایین آن مربعی شکل و در آن دایره‌ای بود. لیکن به جای اینکه حاوی آب نبات نعنایی باشد، یک شب‌پره را در اسارت داشت که دیوانه وار به شیشه ضربه وارد می‌کرد و سعی داشت که خود را رها سازد. بیلی برای دیدن حومه‌ی شهر به سمت راست خود چرخید. آنجا فرشته‌ای سختگیر و مهیب ایستاده بود، با ردایی که به نظر می‌رسید از خود نور ساطع می‌کرد. بیلی همان‌طور که سعی می‌کرد چهره‌ی فرشته را ببیند، چشمانش را در هم کشید، اما از آن سر در نیاورد. آن فرشته یک نور مه آلود به نظر می‌آمد.

فرشته گفت: "مراقب باش. چیزی را که باید به تو نشان بدهم، تماشا کن." و به سمت آن کوزه اشاره کرد.

زمانی که بیلی به کوزه نگاه کرد، دستی را دید که یک سنگ را پرت کرده، به شیشه خورده و زندان آن خفاش فرو ریخت. آن خفاش چاق سعی کرد پرواز کند، اما نمی‌توانست از زمین بلند شود؛ بدنش بیش از حد برای بال‌های کوتاه و پهنش سنگین بود. خفاش دهانش را باز کرد و انبوهی از مگس به بیرون

ریخته شدند و وزوزهای خشمناکشان هوا را پر کرد. مگس‌ها در همه جهت پخش شدند. یکی از آنها داخل گوش بیل شد. بیلی یکه خورد.

فرشته گفت: "مراقب باش. مگس‌ها نشان دهنده‌ی ارواح شیطانی بودند. مانند ارواح غیب‌گو و طالع‌بین. مراقب باش."

بیلی نمی‌دانست که چطور به خانه برگشته است. یک ثانیه پیش او روی یک تپه‌ی کوچک پوشیده از چمن ایستاده و ثانیه‌ی دیگر به اتاق تاریکش بازمی‌گشت. او در این میان حتی پلک نزده بود. او کجا بود؟ چطور به آنجا رفت و سپس، چگونه بازگشت؟ این تجربه‌ی عجیب و غریب او را آشفته و نگران ساخته بود. بدین ترتیب او داخل تخت خواب خزید. لیکن آن شب نتوانست بخوابد. او بارها و بارها هشدار فرشته را در ذهنش به گردش درآورد و در شگفت بود که معنای آن چه می‌توانست باشد.

روز بعد بیل سر کار بسیار مراقب و حتی بی‌قرار بود. او انتظار وقوع چیز عظیمی را داشت. در طول وقت ناهار او در یک فروشگاه مواد غذایی ایستاد. جایی که دوستانش جورج دِ آرک^۶ و برادرش اد^۷ کار می‌کردند. بیلی آن پشت رویایش را برای جورج تعریف می‌کرد که یک زن از در اصلی داخل شد. یک فشار خاص بیل را لمس کرد. همان حسی که زمان سوار شدن در آن اتوبوس و مواجه شدن با یک منجم تجربه کرده بود. او این موضوع را با دوستش در میان گذاشت: "جورج، چیز عجیبی در مورد آن خانم وجود دارد."

آن زن پشت صندوق ایستاد و به اد دِ آرک گفت: "من دنبال مردی به نام برانهام هستم. به من گفته شده که او مرد خداست."

"خوب، شما خوش شانس هستید. او اکنون در این فروشگاه است." اد به سمت پشت فریاد زد: "بیل! کسی اینجاست که می‌خواهد تو را ببیند."

هنگامی که بیلی جلو آمد، آن زن پرسید: "آیا شما ویلیام برانهام، نبی خدا

هستید؟"

"من ویلیام برانهام هستم."

"آیا شما همان کسی هستید که در بیمارستان برای آقای ویلیام مریل^۸ معجزه کرد و همچنین خانم مری در اوهایون^۹ را پس از آنکه ۱۷ سال فلج بودن شفا داد؟"

بیلی سرش را تکان داد: "خانم! اشتباه متوجه شده‌اید. من ویلیام برانهام هستم و هنگامی که آن دو معجزه رخ داد آنجا بودم. اما من آنها را شفا ندادم. عیسی مسیح آن معجزات را انجام داد."

این امر او را خوشنود کرد. "من مقداری از اموال خود را گم کرده‌ام و از شما می‌خواهم که آن را برایم پیدا کنید."

بیلی متوجه معنای صحبت او نشد، لیکن می‌دانست که این وضعیت همانی است که در رویای شب قبل، به او هشدار داده شده بود. او گفت: "خانم! شما نزد شخص نامناسبی آمده‌اید. شما باید به دنبال یک فالگیر یا واسطه‌ی ارواح باشید." او متعجب به نظر می‌رسید. "شما واسطه‌ی ارواح نیستید؟"

"نه نیستم. واسطه‌ها از شیطان هستند. من یک مسیحی و دارای روح خدا هستم."

نگاه او سرد شد. ناگهان بیل متوجه شد که او خود یک واسطه بود. بیل گفت: "شب گذشته خداوند در یک رویا فرشته‌ای را فرستاد تا به من از آمدن شما هشدار داده و بگوید که مراقب باشم. این کاری که شما در آن هستید از شیطان است و روح خدا را محزون می‌سازد."

آن زن قلبش را گرفت. "من... من به مقداری دارو نیاز دارم."

"خانم! دست از این کارها بردارید و قلب شما خوب خواهد شد."

او بر روی پاشنه‌اش چرخید و درحالی که پاهایش را به زمین می‌کوبید با

رنجش از فروشگاه خارج شد. هنگامی که هنوز در دید قرار داشت، ایستاد و قلبش را محکم گرفت. با فریادی تیز در پیاده رو نقش بر زمین شد و قبل از اینکه اِد و بیل به او برسند، فوت کرده بود.

پیغام‌های دیگری نیز از طریق رویا به او داده می‌شد. گرچه آنها همیشه خیلی واضح و مشخص شده نبودند. در یکی از آنها، بیلی خود را جست و خیزکنان در یک جاده که رو به تاریکی شب می‌رفت، دید. او بسیار شاد و خرم بود، مانند همان احساسی که در اولین سپردن قلبش به خداوند عیسی مسیح، تجربه کرده بود. در آن رویا او در حال جست و خیز و مشت به هوا زدن برای ابراز شادی خود بود. ناگهان ابر بزرگ تاریکی به سمت او رفت، مثل سگی که برای گاز گرفتنش می‌رفت. بیلی مبهوت به آن لگد زد و فریاد کشید: "ای سگ! دور شو."

آن شکل سایه مانند برخاست و قائم ایستاد. بیل از دیدن اینکه آن موجود به هیچ وجه سگ نبوده، بلکه یک مرد قد بلند سیاهپوش بود، متعجب شد. آن مرد با خشم گفت: "تو مرا یک سگ صدا زدی."

بیل عذرخواهی کرد: "متأسفم آقا! من فکر کردم شما یک سگ هستید. چون بر روی دست و زانوهایتان بودید."

آن مرد دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: "اگر می‌توانی یک‌بار دیگر مرا سگ صدا کن. تو را خواهم کشت." آن مرد از کمر بندش یک چاقوی منحنی بلند بیرون آورد و با قدم‌هایی آرام و مصمم به بیلی حمله کرد. قصد و نیت چشمانش کشتن او بود.

بیل همان‌طور که عقب می‌کشید التماس کرد: "لطفاً آقا! لطفاً باور کنید. من نمی‌دانستم که شما انسان هستید. واقعاً فکر می‌کردم که شما یک سگ هستید."

آن مرد جنون گرفته هرگز شک و تردید به خود راه نداد. با هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر شبیه یک ابلیس به نظر می‌رسید. "کاری خواهم کرد که دیگر مرا سگ نخوانی. تو را خواهم کشت."

ناگهان پشت بیل به یک نهر سرپوشیده برخورد کرد. او به دام افتاد. "آقا!
من از مردن باکی ندارم، چون عیسی را در قلبم دارم. فقط می‌خواهم شما باور
کنید که به اشتباه شما را سنگ صدا زدم."
آن پیکر سیاه بدون آنکه توجه کند، فقط با خشم می‌گفت: "تو را خواهم
کشت." او چاقو را بالا برد، و در حالت آماده باش برای ضربه زدن نگه داشت.
بیلی برای دریافت کمک فریاد کشید. در آن لحظه صدایی از بالا شنید، که
مجبور شد به بالا نگاه کند. مردی ملبس به یک ردای سفید از آسمان پایین آمد.
او پایش را محکم در سمت راست بیل قرار داد و با نگاهی محکم و مصمم با
مهاجم او روبرو شد. آن مهاجم عقب کشید. چاقوی او که هنوز بالا در هوا قرار
داشت، لرزید و از انگشتانش به زمین افتاد. آن پیکر سیاه با تمام سرعت دور خود
چرخید. مرد ملبس به ردای سفید رو به بیل کرد و لبخند زد. حداقل بیل فکر
می‌کرد که آن لبخند بود. بیل تا حدی که می‌توانست تلاش کرد که آن چهره را
واضح ببیند. اما ظاهر آن فرشته تار و غیرقابل تشخیص بود. آن مرد با محکم
کردن ردا به دور خود، به سوی آسمان حرکت کرد. سپس آن رویا به پایان
رسید.

این رویا چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ بیلی مطمئن نبود. اما تا زمانی
که چیز مشخص تری خود را نشان ندهد، او این رویا را این‌گونه برداشت کرد که
خدا برای محافظت او در مقابل هر تله‌ای که شیطان برای او قرار می‌دهد،
فرشته‌ای خواهد فرستاد.

ویلیام برانهام خدمت جدیدش را جدی گرفته بود. او ثابت قدم در
عهدش، در هر فرصتی انجیل را موعظه می‌کرد و ایمانش را در محبت و نیکویی
عیسی با دوستان قدیمی، آشنایان معمولی و افراد کاملاً ناآشنا در میان می‌گذاشت.
یکی از اولین اشخاصی که او به سوی خداوند هدایت کرد، آقای شُرت،^{۱۰} معاون

کلاتر محلی بود. کسی که سگ شکاری بیلی، فریتز^{۱۱} را مسموم کرده بود. بسیاری دیگر پیروی کردند. بیلی بطور مداوم در مورد عیسی شهادت می‌داد. همچنین او نمی‌ترسید که در محیط‌های نامرسوم سخن بگوید. محیط‌هایی مانند، ایستگاه‌های اتوبوس، تعمیرگاه مکانیک‌ها، گوشه‌ی خیابان‌ها و پارک‌های شهر، هر جایی که او می‌توانست جمع زیادی از مردم را بیابد که مایل باشند برای گوش سپردن، به اندازه‌ی کافی بایستند. در نتیجه، ایمان او دائماً به چالش کشیده می‌شد.

یک روز شنبه بیل در یک پارک در حال موعظه برای گروهی کوچک از مردم بود. مردی که در کنار پارک زندگی می‌کرد، با دستی پر از یک کیسه‌ی مواد غذایی قدم می‌زد. بیلی او را می‌شناخت. زمانی این مرد برای کشیش شدن در کلیسای کاتولیک رومی تحصیل کرده بود، اما بطور کلی از دین روگردانه بود و حال او به بی‌دینی اعتراف می‌کرد. این شخص درحالی که یک تکه تنباکوی جویدنی را داخل دهانش می‌جوید، دقیقه‌ای ایستاد تا گوش دهد. او بالاخره گفت: "واعظ! شما در مورد کتاب مقدس طوری صحبت می‌کنید که گویی چیز خوبی است. آن کتاب آزاردهنده‌ترین کتابی است که تا به حال نوشته شده است. آن کتاب چنان فریب دهنده است که نباید اجازه حضور در میان ادبیات عمومی را داشته باشد."

بیلی گفت: "خوب، اینجا یک کشور آزاد است. شما در عقاید خود آزادید."

آن کشیش سابق آب دهان کثیف ناشی از تنباکو را به فاصله کم از پای بیل به زمین انداخت. "واعظ! آیا حقیقتاً ایمان داری که خدایی وجود دارد؟"
"بله آقا! همین‌طور است."

"آیا می‌دانی که این شخص، عیسی، یک انسان-خدا بود؟"

"بله آقا! من ایمان دارم که عیسی مسیح، انسان و همچنین خدا بود."

"آیا ایمان داری که او در آن جسم انسانی از مردگان برخاست؟"

"بله آقا! همین طور است."

آن مرد تکه‌ی دیگری از تنباکو را با دندان کنده و آن را درون دهانش جای داد. "اگر بتوانم به تو ثابت کنم که چیزی بعنوان انسان-خدا وجود ندارد، خواهی پذیرفت؟"

"بله آقا! می‌پذیرم."

آن مرد پوزخند کنایه آمیزی زد. "بسیار خوب، واعظ! به من بگو، چند حس در بدن انسان وجود دارد؟"

"بی‌خیال، شما که می‌دانید چند حس در بدن وجود دارد."

"بله. اما می‌خواهم که آنها را نام ببری."

بیلی بی‌درنگ گفت: "بینایی، چشایی، بویایی، لامسه و شنوایی."

"بسیار خوب، اگر همان‌طور که می‌گویید عیسی یک انسان-خدا بود، پس

یکی از این پنج حس باید آن را حس کند. درست نیست؟"

جمعیتی که در اطراف آنها ایستاده بود با دقت کامل گوش می‌دادند. بیلی

محتاطانه پاسخ داد: "به اندازه‌ی کافی معقول به نظر می‌رسد. چرا؟"

"آیا تا به حال خدایت را دیده‌ای؟"

"خوب، بله. من چند شب پیش..."

آن مرد میان حرف او دوید: "پس بگذار من هم او را ببینم. راجع به ایمان

سخن نمی‌گویم. حس بینایی من درست مانند حس بینایی توست."

بیلی گفت: "من او در رویا دیدم."

"پس بگذار من هم او را در رویا ببینم."

"من نمی‌توانم به شما یک رویا بدهم. تنها خداست که می‌تواند یک رویا

را نشان دهد."

"خوب، باور دارم که تو با هیچ یک از حواس پنجگانه‌ی خود با او ارتباط

برقرار نکرده‌ای."

"من او را احساس می‌کنم."

"خوب، اگر تو او را احساس می‌کنی، بگذار من نیز او را احساس کنم. قدرت احساس من به خوبی مال تو است. عیسی را به اینجا بیاور تا بتوانم او را احساس کنم. آنگاه به او ایمان خواهم آورد."

بیلی که دستپاچه شده بود گفت: "من او را در قلبم احساس می‌کنم."
آن مرد جواب داد: "پس بگذار من هم او را در قلبم احساس کنم."
"اگر ایمان آورید..."

"حال، من می‌خواهم حقیقت را بدانم، نه روانشناسی." و تکه‌ای دیگر از تنباکو را از دهان خود بر روی پاهای بیلی انداخت.

بیلی گفت: "آقا! لطفاً روی پاهایم آب دهان نیندازید."
آن کشیش سابق نگاه پیروزمندانه‌ای کرد: "خوب، واعظ! تو کاملاً مشغول هستی، نیستی؟ تو هرگز او را ندیده‌ای، لمس نکرده‌ای، نچشیده‌ای، بو نکرده‌ای یا نشیده‌ای. بنابراین، اگر حواس پنجگانه او را آشکار نمی‌کنند، پس چیزی بعنوان خدا وجود ندارد و باید از فریب دادن این مردم با این چرندیات دست برداری."
آن مرد دارای استدلال سفت و سختی بود. بیلی در قلب خود برای درک بیشتر دعا می‌کرد. "آقا! باور دارم که شما چند نکته‌ی خوب دارید."
آن مرد پوزخند زد: "داری به خودت می‌آیی، اینطور نیست؟"
بیلی گفت: "شاید اینطور باشد. شما مرد باهوشی هستید. شما دارای ذهن خوبی هستید."

آن شخص دوباره آب دهان بیرون انداخت و با صدای بلند خندید: "مطمئناً، من ذهن خوبی دارم. مادرم هرگز ما را احق پرورش نداده است."

"فقط یک لحظه... آیا شما گفتید که دارای ذهن هستید؟"

"خوب، مسلماً، من دارای ذهن هستم. آیا همه ذهن ندارند؟"

بیلی پرسید: "آیا آن ذهن، انسانی است؟"

آن مرد متعجب و متحیر نگاه کرد. "مشکلت چیه پسر؟ تو باید عقل خود را

از دست داده باشی. البته که ذهن، انسانی است."

بیل گفت: "پس اگر ذهن، انسانی است؛ یکی از حواس پنجگانه باید آن را آشکار سازد. اینطور نیست؟"

"خوب، گمان کنم."

"آیا شما تا به حال ذهنتان را دیده‌اید؟"

حال نوبت آن بی‌دین بود که دستپاچه شود. "خوب... آه... پزشکان می‌توانند..."

بیلی صحبت او را قطع کرد: "حال، مغز نه، بلکه ذهن. تفاوتی میان مغز و ذهن وجود دارد. مغز بخشی است که اگر پشت جمجمه را نگاه کنید، می‌توانید آن را ببینید. ذهن افکاری است که مغز فکر می‌کند. و شما هرگز ذهن خود یا شخص دیگری را ندیده‌اید، دیده‌اید؟"

"نه، فکر کنم ندیده‌ام."

"آیا تا به حال ذهن خود را بو کرده، چشیده یا گوش کرده‌اید؟ نه، هرگز این کار را انجام نداده‌اید، داده‌اید؟ بنابراین با توجه به استدلالتان، شما دارای ذهن نیستید."

آن مرد با عصبانیت گفت: "من می‌دانم که دارای ذهن هستم."

بیل که از رساندن منظورش خوشحال بود گفت: "من نیز می‌دانم که خدا را دارم." سپس به یک صحبت پایانی هوشمندانه فکر کرد. در میان جمعیت، پسر جوانی ایستاده بود که یک گل رُز را با سوزن ته گرد به یقه‌ی کتش وصل کرده بود. بیل آن سوزن ته گرد را قرض گرفت و گفت: "حال متوجه منظور من می‌شوید؟" و آن سوزن را در بازوی کشیش سابق فرو کرد.

"آآآ!"

بیلی پرسید: "این را احساس کردی؟"

او درحالی که ابرویش را درهم کشیده و بازویش را مالش می‌داد، با پرخاش گفت: "مسلماً"

بیلی آرام خندید. "عجیب است! من چیزی احساس نکردم."

مردم اطراف او نیز خندیدند.

"بگذار سوزن را در بدنت فرو کنم، آن وقت خیلی خوب احساس خواهی کرد."

حال بیلی حریفش را درست همان جایی در اختیار داشت که می‌خواست. "منظور من هم دقیقاً همین است. اگر همان مسیحی را بپذیرید که من پذیرفته‌ام، آن وقت او را همان‌طور که من احساس می‌کنم، احساس خواهید کرد."

آن مرد بی‌دین عصبانی و متقاعد نشده آنجا را ترک کرد. بیلی تعجب نکرده بود. اگرچه تنها چند ماه بود که او مسیحی شده بود، اما به تعداد زیادی از مردم این شهادت زنده را داد تا درک کنند که او نتوانست ذهن یک شخص را با یک استدلال خوب تغییر دهد. ایمان مکاشفه‌ای بود که از سمت خدا آمده بود.

فصل ۱۳

ستاره‌ی اسرار آمیز دوباره پدیدار می‌شود

۱۹۳۳

ویلیام برانهام برای مدت کوتاه سه ماه در کلیسای تعمیدی تبشیری موعظه کرد تا اینکه او و دکتر دیویس به عدم توافق رسیدند. دکتر دیویس از بیل خواسته بود که در جماعت‌های محلی چندین زن را بعنوان واعظ منصوب کند. بیلی با صراحت نپذیرفت.

"این دیگر یعنی چه؟" دکتر دیویس جوش آورد، او از جسارت شخص پایین دستی خود عصبانی شده بود. شبان به او یاد آوری کرد: "تو در این جماعت یک ارشد هستی. این وظیفه‌ی توست که آیین نامه‌ی کلیسا را حفظ کنی."
"دکتر دیویس! با تمام احترامی که برای کلیسای تعمیدی و تمام چیزهایی که بر آن گماشته شده‌ام قائلم، ولی من نمی‌دانستم منصوب کردن زنان در آموزه کلیسای تعمیدی وجود دارد."

"با این حال، این جزء آموزه‌ی این کلیسا است."

بیلی پرسید: "آقا! ممکن است از خدمتتون مرخص بشوم؟ فقط امشب؟"

"خیر. این وظیفه توست که آنجا باشی."

بیلی از طرفی حس می‌کرد که حق با دکتر دیویس است. بعنوان یک ارشد او باید از تمامی کارهای کلیسای محلی حمایت می‌کرد. بیلی می‌ترسید در چیزی که اعتقادش به او می‌گوید اشتباه است، به دام افتاده باشد.
"ممکن است حداقل به چند سؤال من پاسخ دهید؟"

"این کار را انجام خواهم داد."

"آیا می‌توانید توضیح دهید که چرا در اول قرن‌تین ۱۴ پولس گفت: "و

زنان شما در کلیساها خاموش باشند، زیرا که ایشان را حرف زدن جایز نیست؟"

"بدیهی است." رفتار دکتر مملو از اعتماد به نفس خود بی‌نااه شد. "در آن

ایام زنان همواره در گوشه‌ها می‌نشستند و به شایعه پراکنی و پرحرفی

می‌پرداختند، پولس هم گفت که به آنها اجازه این کار را ندهید. متوجه شدی؟

برای بیلی این پاسخ با آیه دیگری که از کلام خوانده بود، مطابقت

نمی‌کرد. "در این صورت اول تیموتائوس ۲ را برایم توضیح دهید." بیلی

کتاب مقدسش را ورق زد تا اینکه آن سطر را یافت. جایی که پولس گفت: "و

زن را اجازت نمی‌دهم که تعلیم دهد یا بر شوهر مسلط شود، بلکه در سکوت

بماند. زیرا که آدم اول ساخته شد و بعد حوا. و آدم فریب نخورد، بلکه زن فریب

خورده، در تقصیر گرفتار شد. اما به زاییدن رستگار خواهد شد، اگر در ایمان و

محبت و قدوسیت و تقوا ثابت بماند."

"حال، دکتر دیویس! نمی‌گویم که آن خواهر می‌خواهد کار اشتباهی انجام

دهد، لیکن او برای انجام این کار فریب خورده است. بنابراین خدا نمی‌خواهد

که او یک واعظ باشد."

دکتر دیویس اخم‌هایش را در هم کشید: "آیا این نظر شخصی تو است؟"

"آن‌گونه که من می‌بینم، این نظر کتاب مقدس است."

"مرد جوان! ممکن است کلیسای تعمیدی به این دلیل مجوزت را از تو بگیرد."

بیلی کیف خود را از جیبش درآورد. "پس من آنها را زحمت نخواهم داد

و آن را هم اکنون پس می‌دهم. بهتر است که از دستش خلاص شوم، چون

می‌بینم که این مجوز، باری بر دوشم خواهد بود."

"نه، نه، برادر بیلی! بیاید در این موارد بیش از حد شتاب زده عمل نکنید."

آن مشاجره با مصالحه به پایان رسید. از آنجا که هیچ کدام از موضع خود عقب

نشینی نمی‌کردند، هر دو توافق کردند که بیل باید راه خود را برود و کار خود را برای

خداوند شروع کند. با یکدیگر دست دادند و بعنوان دوست از هم جدا شدند.

بیلی سرشار از رویا و شور و شوق، سالن قدیمی ماسونی را در جفرسونویل^{۱۲} اجاره کرد و شروع به برگزاری جلسات روز یکشنبه نمود. در اولین یکشنبه، تنها تعداد انگشت شماری از مردم برای شنیدن موعظه‌ی او گرد هم آمدند. لیکن از آن به بعد هر هفته با یک یا دو جان که در هفته به مسیح سپرده می‌شد، جماعت گسترش یافت. بیلی به طور مداوم ایمانش را در میان می‌گذاشت و هنگامی که مشغول کارش بود به چهره‌های جدید و قدیمی که تمام مدت عمرش می‌شناخت بشارت می‌داد. از آنجا که او بسیاری از مردم را به کلیسا دعوت می‌کرد، همیشه افراد تازه‌ای بودند که به جلسات یکشنبه می‌آمدند. از بین این بازدیدکنندگان، تعداد کمی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌شان می‌پذیرفتند و به طور منظم در جلسات بیل شرکت می‌کردند. اندک اندک جماعت او رشد کرد.

هر ایماندار جدید کمی بیشتر از وقت او را می‌گرفت. اما برای بیلی مسئله‌ای نبود. در واقع او این را دوست داشت. پس از سال‌ها طردشدگی، سرانجام او محبت و پذیرش را یافته بود، هم از عیسی مسیح و هم از این گروه کوچک مردم که او را بعنوان شبانشان ملاقات می‌کردند. در نهایت او جای مناسب در زندگی و هدفش برای زنده بودن را یافت و قصد کرد که خود را با دل و جان به مسیح بسپارد.

در ماه جون سال ۱۹۳۳،^{۱۳} بیلی برانهام یک چادر بزرگ سیرک را که بر روی یک تکه زمین خالی در جفرسونویل واقع شده بود، اجاره کرد. او قصد داشت که یک جلسه‌ی احیای دو هفته‌ای برپا کند. روز یکشنبه، قبل از شروع جلسات احیاء، همان‌طور که برای مدرسه‌ی یکشنبه، که قبل یا بعد از مراسم دینی در کلیسا برای آموزش مذهبی تشکیل می‌شود، در سالن ماسونی آماده می‌شد؛ به خلسه‌ای فرو رفت که بی‌شبهت به هر چیزی بود که او قبلاً تجربه کرده بود. او می‌توانست دنیا را ببیند که مانند یک سفره در مقابلش گسترده شده بود و به نظر

^{۱۲} Jeffersonville, Masonic Hall

^{۱۳} خرداد و تیر ۱۳۱۲

می‌رسید که گویی به نوعی با گذر زمان در ارتباط بود. او سربازانی با پوست زیتونی رنگ را دید که متحد با هم در حال رژه بودند و درحالی‌که عمل گلنگدن اسلحه‌هایشان را انجام می‌دادند، سرنیزه‌ها می‌درخشید. سپس او سربازهایی را دید که به یک گروه از مردم سیاهپوست حمله کردند. آن مردان نیز توسط نیزه، چنگک و داس مقابله کردند.

صدایی از پشت و سمت راست بیل، خارج از میدان دیدش سخن گفت. این همان صدایی بود که وقتی هفت سال داشت، توسط درخت صنوبر با او سخن گفته بود. یک صدای بم و رسا که می‌گفت: "بنیتو موسولینی^{۱۴} به اتیوپی حمله کرده و آن را اشغال خواهد نمود. بی‌بضاعت‌ترین کشور به پای‌های او خواهد افتاد. سپس ایتالیا سعی خواهد کرد که به کشورهای دیگر دست درازی کند و شکست خواهد خورد و شخص موسولینی به پایان ننگینی دچار خواهد شد."

آن صحنه تغییر کرد. بیلی ارتشی از مردان ملبس به یونیفرم زیتونی رنگ را دید که با سربازان ملبس به یونیفرم خاکستری در نبرد بودند. بیلی می‌توانست تانک‌های ارتش، انفجارها و یک شبکه گسترده از پناهگاه‌های بتنی، آشیان مسلسل و سیم‌های خاردار را ببیند. صدای پشت سر او توضیح داد: "یک جوان اتریشی از آلمان جهان را به جنگ خواهد کشاند. آمریکا نیز داخل جنگ می‌شود و در این روند فرانکلین روزولت^{۱۵} برای دوره‌ی چهارم بعنوان رئیس جمهور برگزیده خواهد شد. آلمان خود را پشت یک دیوار بزرگ بتنی سنگر بندی خواهد کرد و آمریکا بهای هنگفتی از جان‌های مردم را برای شکستن و گذر از این دیوار پرداخت خواهد کرد. لیکن آلمان شکست خورده و هیتلر به یک پایان مبهم دچار خواهد شد."

باز هم صحنه تغییر کرد. او اروپا را دید که مانند یک نقشه روبرویش باز می‌شود و مرزهای ملی را دید که در حال تغییر بودند و مرزهای جدید سیاسی

^{۱۴} Benito Mussolini سیاستمدار و رهبر ایتالیای فاشیست طی دوران جنگ جهانی دوم
^{۱۵} Franklin Roosevelt سی و دومین رئیس‌جمهور آمریکا از حزب دموکرات

شکل می‌گیرند. آن صدا گفت: "امروز سه ایدئولوژی سیاسی وجود دارد که برای تسلط بر جهان در جنگ می‌باشند: فاشیسم، نازیسم و کمونیسم. آن دوتای اول شکست خواهند خورد؛ لیکن کمونیسم رشد خواهد کرد. بین که روسیه پادشاه شمال خواهد شد."

برای بار چهارم صحنه تغییر یافت. جنگ در اروپا به رنگ آبی درآمد و در تاریخ محو شد. بیلی در جای خود شاهد پیشرفت‌های فوق‌العاده‌ای از تکنولوژی بود که در سرتاسر جهان فراگیر شده بود. در کنار شگفتی‌های دیگر، او اتومبیل‌هایی با منحنی‌های آیرودینامیکی مانند تخم مرغ را دید، که از یک سیستم بزرگراه تو در تو در حال گذر هستند. او حتی ماشینی بدون راننده را دید. در حالی که ماشین بصورت الکترونیکی خود را به پایین جاده هدایت می‌کرد، افراد داخل ماشین پشت به شیشه جلو بنشسته بودند و در عوض بر روی یک بازی مفرح متمرکز بودند. آن صدا هیچ اظهار نظری نکرد و صحنه برای بار پنجم تغییر کرد.

اکنون بیلی زنانی را با موهای بلند و لباس‌هایی بلند دید که به همراه پلاکاردهایی پیاده روی می‌کنند و خواستار حق رأی می‌باشند. هنگامی که آن حق عطا شد، او ایشان را دید که یک مرد جوان را بعنوان رئیس جمهور ایالات متحده برگزیدند. بیلی دید که زنان موهایشان را کوتاه کردند. بعضی از آن زنان شلوار پوشیدند، در حالی که دیگران دامن‌ها و بلوزهای خود را تنگ و کوتاه کردند؛ تا جایی که پوشش آنها به اندازه و شکل برگ انجیر درآمد.

برای بار ششم آن رویا تغییر کرد. بیلی برخاستن یک زن زیبا را دید و که با ظرافت تمام لباس پوشیده بود. اما با وجود ویژگی‌های دوست داشتنی‌اش، به نظر می‌رسید که سنگدلی در او وجود داشت که برخلاف تعریفی بود که از او شده بود. به او قدرت داده شده بود و او با اقتدار بر آن زمین تسلط داشت.

صدایی از سمت راست بیلی تاکید کرد: "یک بار دیگر نگاه کن." بیلی به آرامی برای تماشای هفتمین و آخرین صحنه برگشت، ایالات متحده در خرابه‌های نابسامان مقابل او گسترده شده بود. گودال‌ها زمین را گود کرده بودند؛

مقدار زیاد دود ناشی از آوارها هوا را تیره و تار کرده بود. تا آنجایی که بیل می‌توانست ببیند، زمین خالی از انسان بود. سپس آن رویا ناپدید شد.

بیل برای مدت طولانی کرخت و مات و مبهوت نشست. هنگامی که توانست دوباره انگشتانش را حرکت دهد، قلمی برداشت و با شتاب شروع به نوشتن آن هفت رویا کرد و در حینی که می‌نوشت به معنایشان تفکر کرد.

"موسولینی به اتیوپی حمله خواهد کرد..." این به نوبه‌ی خود یک رخداد غیرمنتظره خواهد بود. بیل چیزهای از موسولینی می‌دانست، مردی که اغلب در اخبار بود. موسولینی از سال ۱۹۲۲،^{۱۶} دیکتاتور تمامیت خواه کشور ایتالیا بود و به طور گسترده‌ای بعنوان ناجی ملی ایتالیا در نظر گرفته می‌شد. او کشوری را از هرج و مرج به انسجام در آورد که از جنگ جهانی اول دچار تزلزل شده بود. اقتصاد ایتالیا را به ثبات رسانده و حیثیت آن را بازگردانده بود. اصلاحات اجتماعی او بدون از دست دادن حمایت هر یک از صاحبان صنایع و یا زمین داران انجام شده بود. به دلیل موفقیت‌های بزرگ او در تبدیل و اداره‌ی کشور، چهره‌های شاخص در سراسر اروپا و ایالات متحده موسولینی را مورد تحسین قرار می‌دادند و گاهی اوقات او را با سزار،^{۱۷} ناپلئون^{۱۸} و کرامول^{۱۹} مقایسه می‌کردند. چرا باید موسولینی نام نیکوی خود را برای سرزمین عقب افتاده‌ای به نام اتیوپی به خطر بیندازد؟

همین‌طور در مورد آدولف هیتلر، همین ژانویه‌ی گذشته رئیس جمهور آلمان، پاول فون هیندنبورگ،^{۲۰} هیتلر را به منصب صدراعظمی منصوب نمود و او حزب نازی را به خط مقدم سیاست آلمان آورد. اما پس از آن که آخرین جنگ آنها آن‌قدر برایشان مخرب بود و درماندگی به همراه داشت؛ او چگونه

^{۱۶} سال ۱۳۰۱ خورشیدی

^{۱۷} Caesar دیکتاتور و رهبر نامدار سیاسی و نظامی روم، یک قرن پیش از میلاد

^{۱۸} Napoleon امپراتور فرانسه در فاصله سال‌های ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۵ میلادی

^{۱۹} Cromwell البور کرامول تنها رئیس جمهور بریتانیا جمهوری او، که با جمهوری‌های متداول امروزی متفاوت بود و بیشتر به دیکتاتوری شباهت داشت، تشکیل شده بود از سه کنسول، سه اسقف، سی نماینده پارلمان که همه آنها را وی تعیین کرده بود و در راس همه آنها خود کرامول قرار داشت. وی عده زیادی از مخالفانش را گردن زد. پرونده جمهوری انگلستان با مرگ وی تا کنون بسته است.

^{۲۰} Paul von Hindenburg

می‌توانست کشورهای اروپایی را دوباره به جنگ بکشاند؟ هیچ کس در جهان خواستار یک جنگ دیگر نبود. با این حال، رویای او هرگز تا کنون اشتباه نبود.

بیل قدرت‌های سیاسی جهان را درک نمی‌کرد. لیکن روزنامه‌ها را می‌خواند و این چنین آگاه بود که فاشیسم موسولینی در آسیا و آمریکای لاتین حمایت می‌شود. فاشیسم ایده‌ی آزادی فردی را رد می‌کرد و بر این باور بودند که در عوض دولت باید تمام زندگی ملت را سامان دهد. با داشتن این تفکر که دولت باید توسط یک شخصیت پویا رهبری شود؛ کسی که با عالی‌ترین مقام حکم خواهد کرد. بیل تقریباً هیچ چیزی در مورد نازیسم هیتلر که تا همین اواخر زیاد در اخبار نبود، نمی‌دانست. او چیزهایی در مورد کمونیسم روسیه می‌دانست، حرف پوچ آنها در مورد حقوق کارگران و دولت سرکوبگر مرکزی‌اش و اینکه شدیداً توسط برگزیدگان حزب کمونیست اداره می‌شود. از تمام قدرت‌هایی که در این دوره در اروپا در نبرد هستند، به نظر می‌رسید که احتمال تسلط کمونیسم کمتر باشد. آیا بار دیگر... اما رویاها هرگز پیش از این اشتباه نبودند.

و آن اتومبیل‌هایی که دیده بود! بسیار صاف و آیرودینامیک. آنها چقدر با ماشین‌های جعبه شکل که سال ۱۹۳۳، در جاده‌ها بود، متفاوت بودند. چه شگفتی‌هایی باید نهفته باشد، آیا علم و تکنولوژی می‌تواند چنین ماشین آلات باشکوهی اختراع کند؟! اما دستاوردهایی که در رویا توسط فساد اخلاقی زنان نمایش داده شد، توسط تحریف ارزش‌ها در جهان ادامه می‌یابد. و آن زن زیبای بی‌عاطفه که روزی بر آمریکا تسلط خواهد یافت، چطور؟ آیا او یک زن حقیقی است یا او نمایانگر یک قدرت است؟ شاید جنبش سیاسی زنان، یا جنبش معنوی. بیل در پرائتر نوشت: "شاید کلیسای کاتولیک." و در نهایت، آن انهدام وحشتناک بود. به نظر می‌رسید که ایام آمریکا به سر آمده بود.

بیل نبوت را برای جماعت خود خواند و در همین حین آن را تفسیر کرد. هنگام گفتن از جزئیات، اینکه چگونه سه «مکتب» اروپا توسط کمونیسم بلعیده خواهند شد، او مردم را واداشت که ایستاده و مکرراً بگویند: "روسیه را ببینید.

پادشاه شمال را ببینید." پس از تشریح رویای هفتم و پایانی، او نظر شخصی‌اش را نیز اضافه کرد. "حال، مردم! خدا این بخش را به من نگفته است؛ این نظر خودم است. لیکن نظر به اینکه همه چیز چقدر سریع در دنیا در حال حرکت است. پیش بینی می‌کنم همه‌ی اینها در سال ۱۹۷۷، صورت می‌پذیرند."

بیلی تحت الهام این رویاها حرف دلش را در شب اول جلسات احیاء، واقع در چادر اجاره‌ای موعظه نمود. هنگامی که او جمعیت را بطور موثر برای پذیرفتن فیض نجات بخش عیسی مسیح به چالش می‌کشید. اگرچه او هنوز به هوپ نیاز داشت تا متن را با صدای بلند برایش بخواند، این امر چیزی از کیفیت موعظه‌ی او نمی‌کاست. شب بعد، و هر شب پی در پی، تا به آخرین جلسه صبح روز یکشنبه‌ی دو هفته بعد، چادر از مردم بیشتری پر می‌شد، بیلی برانهام برای بیش از ۱۰۰۰ نفر موعظه می‌کرد. او از حاضرین پرسید که چند نفر از آنها مایل هستند که در نام عیسی مسیح خداوند تعمد یابند و بیش از ۲۰۰ نفر جلو آمدند. او جلسه را تعطیل کرد و از همه خواست که نزد رودخانه گردهم آیند. ۱۱ جون سال ۱۹۳۳، بود.^{۲۱} تا ساعت ۲:۰۰ بعدازظهر بیش از ۱۰۰۰ نفر در سواحل رودخانه‌ی اوهایو واقع در انتهای خیابان اسپرینگ گردهم آمدند تا این تعمیرها را تماشا کنند. زمین در زیر آسمان بدون ابر می‌سوخت. حتی کوچک‌ترین نسیمی نیز برای خنک کردن جمعیتی که مشغول خواندن سرود بودند وزیده نمی‌شد، سرود: "بر روی ساحل متلاطم اردن ایستاده‌ام، مشتاقانه نگاه می‌کنم، به سمت سرزمین زیبا و شاد کنعان، جایی که اموالم قرار دارد. من برای سرزمین وعده مصمم هستم..."

هنگامی که بیلی به خط ساحلی رسید، مارجی^{۲۲} را دید، دختری همسن او، که در قایق پارویی نشسته بود. آن قایق نزدیک محلی بود که قرار بود تعمیرها آنجا انجام شوند. مارجی لباس کمی پوشیده بود و لباس شنا به تن داشت. بیلی که حس کرده بود لباس شنای او ناشایست و نامناسب است، مودبانه از او

^{۲۱} ۲۱ خرداد ۱۳۱۲ خورشیدی

^{۲۲} Margie

خواست از آب بیرون برود تا زمانی که تعمیرها به پایان برسد.

او خشمگین پاسخ داد: "بیلی! من مجبور نیستم که بیرون بروم."

"درست است، مارجی! تو مجبور نیستی. اما اگر من به جای تو بودم به

اندازه‌ی کافی برای انجیل احترام قائل می‌شدم که از محل تعمیر خارج شوم."

"در مورد احترام به انجیل با من صحبت نکن. من معلم مدرسه‌ی یکشنبه

هستم. لیکن به تعمیر اعتقاد ندارم و مجبور نیستم که اینجا را ترک کنم." همین

که بیلی برگشت، مارجی زیر لب خندید.

بیلی همراه با اولین داوطلب تعمیر به داخل رودخانه رفت. آن دو تا کمر در

آب بودند، درحالی که که جریان آب به آرامی در اطرافشان در حرکت بود.

سطح رودخانه آنقدر صاف و بدون موج بود که مثل شیشه‌ی گذاخته شده در

زیر آفتاب سوزان بود. امواج گرما درختان ساحل روبرو را مات کرده بود.

بیلی پرسید: "آیا ایمان داری که عیسی مسیح را در جلسات احیاء ملاقات کردی؟"

آن مرد پاسخ داد: "بله."

"آیا از گناہانت توبه کرده‌ای؟"

"بله."

"ایمان داری که عیسی مسیح شما را بخشیده و اینکه اکنون شما از گناہانت

نجات یافته‌ای؟"

"بله."

"پس دعا کنیم." آنها سر خود را خم کردند. بیلی دعا کرد: "پدر آسمانی!

ما اینجا حضور داریم چون تو دستور داده‌ای که به تمامی ملل رفته و از ایشان

شاگردان بسازیم و در نام پدر و پسر و روح‌القدس تعمیر دهیم. آمین!" سپس بیلی

سرش را بلند کرد و به سوی داوطلب برگشت و گفت: "طبق اعتراف به گناہت،

تو برادر عزیزم را در نام خداوند عیسی مسیح تعمیر خواهم داد." آن داوطلب

بینی خود را نگه داشت و بیلی او را از پشت به داخل آب گل آلود فرو برد.

درحالی که اولین شخص تعمیر یافته به سمت ساحل می‌رفت و دومین

داوطلب به داخل می‌رفت، بیل جمعیت را ترغیب کرد: "چرا عیسی به ما گفت که تعمید یابیم؟ خوب، یک علتش این است که تعمید نمادی از مرگ است، مرگ نسبت به جهان. بصورت نمادین «انسان سابق» به قبر خواهد رفت تا «انسان جدید» پدیدار شده و زندگی تازه‌ای را در عیسی مسیح داشته باشد. اما به یاد داشته باشید که تعمید شما را تغییر نمی‌دهد. این امر تنها نشانه‌ی بیرونی از یک کار درونی است."

بیل یک به یک داوطلب‌ها را به روش مشابه تعمید داد. هفدهمین شخصی که داخل آب شد، ادوارد کالوین^{۳۳} بود. پسری که زیاد هم از خود بیلی کوچک‌تر نبود. همین که آنها تا به کمر درون آب ایستادند، بیل پرسید: "ادوارد! ایمان داری که در جلسات احیاء حیات تازه یافته‌ای؟"

آن پسر پاسخ داد: "بله."

بیل صدای خود را بالا برد تا به جمعیتی که در ساحل بودند برسد: "لطفاً همه سر خود را خم کنید." هنگامی که آنها پیروی کردند. بیل چشمانش را بست و سرش را خم کرد و با صدای بلند دعا کرد: "پدر آسمانی! ..."

درست همان لحظه صدایی را شنید که گفت: "نگاه کن." او چشمانش را باز کرد و به ادوارد نگاه کرد که صبورانه با سری خم شده و چشمانی بسته منتظر بود. او آن کلمات را نگفته بود. بیل نمی‌دانست آن کلمات از کجا آمده بودند. او متعجب و متحیر، دوباره سرش را خم کرد و چشمانش را بست و دعایش را ادامه داد: "پدر آسمانی! همان‌طور که این پسر را به آب تعمید می‌دهم، تو او را با روح‌القدس تعمید ده."

باز هم او صدایی شنید که گفت: "نگاه کن." او چشمانش را گشود و به اطراف نگاه کرد. ادوارد نیز چشمانش را گشود و به دلیل تاخیر صورت گرفته کنجکاو شده بود. "خوب، برادر بیلی؟!"

"آن را شنیدی؟"

"چه چیزی را بشنوم؟"

برای بار سوم بیل صدایی را شنید که گفت: "نگاه کن." این بار او به آسمان نگاه کرد... و نفسش بند آمد! یک گوی آتشین از آسمان نزول کرده بود. از دور شبیه ستاره‌ای بود که بین رنگ زرد مایل به سبز و کهربایی در نوسان بود. همین که پایین تر آمد، شبیه یک حلقه آتش بود که خروشان و چرخان، شعله‌های آتش را با جرقه ساطع می‌کرد. همان‌طور که آن ستاره درست به سوی او می‌رفت بیلی نفسش را با ترس زیاد حبس کرده بود. لیکن در فاصله بسیار مختصر، درست بالای سر او معلق شد. آب‌های اطراف بیل به حرکت در آمد و مه نازکی را به بالا فرستاد که باعث شکل‌گیری یک رنگین کمان کوچک بالای ستاره شد.

ناگهان بیل صدایی را شنید که با او سخن می‌گفت. آن صدای بم دلنشین که اغلب در رویاهایش با او سخن می‌گفت، نبود؛ این صدا متفاوت و در عین حال به طرز عجیبی آشنا بود. آن صدا گفت: "همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیهی عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویهی او فرستاده خواهی شد."

هنوز همه در حاشیهی رودخانه، سرهایشان برای دعا خم بود؛ همه به جز مارجی که از قایق پارویی خود تماشا می‌کرد. هنگامی که او آن نور را دید و قبل از آن که از هوش برود، فریادی از هیجان شدید سر داد و کف قایقش افتاد. آن فریاد سرهای زیادی را بلند کرد. در عرض چند ثانیه، هنگامی که جمعیت بالا را نگاه کردند و یک گوی آتشین چرخان را آویزان بالای سر بیلی برانهام دیدند، غوغا پیاپی شد. زنان جیغ می‌کشیدند. مردان یکدیگر را گرفته بودند و برخی دست پاچه شده و فرار کردند، چند نفر غش کردند و اغلب فقط می‌لرزیدند.

همه کسانی که ستاره را دیده بودند، نتوانستند آن صدا را بشنوند. اما یک دختر منحصر به فرد ۱۴ ساله آن صدا را شنید. او چشمانش را بسته نگاه داشته بود و سرش خم بود؛ حتی در زمان جنون جمعیت، به این دلیل که شبانش به او گفته بود که سرش خم باشد و او همیشه سعی داشت چیزی را که شبانش گفته، انجام

دهد. این دختر آن صدا را شنید. تمام کلمات را به وضوح شنیده و چیزی قدرتمند، عمیقاً وارد روحش شده بود. گویی لنگری در گل و لای انباشته شده‌ی تجربه‌اش وارد شده بود. نام او مدا بروی^{۲۴} بود و مقدر شده بود که نقش مهمی را در آینده‌ی بیل ایفا کند.



ویلیام برانهام در حال تعمیر دادن در رودخانه‌ی اوهایو

۱۱ جون ۱۹۳۳

برای کمتر از یک دقیقه آن گوی آتشین بالای سر بیل آویزان بود. سپس مانند تیر به آنجایی که از آن آمده بود، به آسمان بازگشت. آب‌های متلاطم دوباره زیر آسمان آبی و بدون باد، صاف و عاری از موج شدند. بیلی با جمعیت صحبت کرد. تا اینکه همه‌ی آنها آرام شدند و سپس دوباره ادامه داد، تا زمانی که با فرو بردن ۲۰۰ داوطلب در آب به نام عیسی مسیح خداوند، تعمیرها را به اتمام رساند. همین که او با صدای شلپ شلپ به سوی ساحل رفت، گروهی از تاجران

جفرسونویل او را احاطه کرده و مضطرب پرسیدند: "معنای آن نور چه بود؟" بیل صادقانه پاسخ داد: "نمی‌دانم. من یک ایماندار هستم. ممکن است علامتی برای یک بی‌ایمان بوده باشد. من نمی‌توانم به شما بگویم."

صبح روز بعد یک روزنامه محلی مقاله‌ای در مورد این واقعه چاپ کرد، با تیتر: "ستاره اسرار آمیز بر خادمی که مشغول تعمیر دادن بود، ظاهر شد." برای همه این واقعه تنها یک بخش عجیب و غریب از اخبار بود که در روز انتشار روزنامه در موردش صحبت کنند. لیکن برای ویلیام بسیار بیش از این بود. او زیر حلقه‌ای از آتش ایستاده بود و با چشمانی نیمه باز به روشنایی‌اش نگاه کرده بود. او آب را دیده بود که در اطرافش بصورت متلاطم می‌چرخد و آن صدا را شنید که اعلام می‌کرد: "همان‌طور که یحیی تعمیر دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیه‌ی عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد." نه، این واقعه چیزی نبود که تنها به دلیل عجیب بودن و دشواری در درک کردن آن، به سادگی از سر بیرون شود.

بیل آن را بعنوان نشانه‌ای ماوراءالطبیعه که نیاز به توضیح داشت، در نظر گرفت. او ایمان داشت که اگر این نشانه از طرف خدا آمده بود، پس توضیح آن نیز باید از صفحات کلام خدا بیرون آید. بیل کتاب مقدسش را با اشتیاق خواند و در جستجوی سرنخ بود. او یک قلم و دفتر برداشت تا بتواند هر آیه‌ای را که به نظرش کارآمد می‌آید، بنویسد. در کمال تعجب او آیات بسیاری را پیدا کرد.

اولین جایی که او اشاره‌ای به ظاهر شدن خدا به شکل یک آتش ماوراءالطبیعه یافت، پیدایش ۱۷:۱۵ بود. جایی که خدا با ابراهیم عهد بست. موسی صدای خدا را شنید که از یک بوته‌ی مشتعل با او سخن می‌گفت، که باید ماوراءالطبیعه بوده باشد، چون بوته نسوخته بود.^{۲۵} موسی بار دیگر خداوند را در ابری از نور دید که به او کمک کرد تا فرزندان اسرائیل را برای خروج از مصر

رهبری کند. بعدها او این نور را در کوه سینا ملاقات کرد، زمانی که ده فرمان را دریافت کرد.^{۲۶} موسی آن را چند بار دیگر دید. از جمله زمانی که او خیمه را در بیابان وقف کرده بود و هدایت شد تا بنویسد: "زیرا که بیهوده خدایت آتش سوزنده..."^{۲۷} سلیمان هنگامی که اولین معبد را در اورشلیم وقف کرد، آن را دید.^{۲۸} مانوچ پدر شمشون وقتی فرشته‌ی خداوند را ملاقات کرد، آن را دید.^{۲۹} ایلیا آن را بر فراز کوه کرمل دید.^{۳۰} حزقیال آن را در رویا دید.^{۳۱} داوود آن را در مزامیر ۱۸ توضیح داد. شائول تارسوسی در راهش به سمت دمشق برای جفا رساندن به مسیحیان، توسط «نوری از آسمان» نابینا شد. او حتی صدایی را شنید که از داخل آن نور می‌گفت: "من آن عیسی هستم که تو بدو جفا می‌کنی."^{۳۲} در آخر، دانیال و یوحنا آن نور را دیدند که در عیسی مسیح خداوند مجسم شده بود.^{۳۳}

اینها یک دسته از آیات خیره کننده‌ای بودند که جای هیچ سؤالی در ذهن بیل باقی نمی‌گذاشت که آنچه روز یکشنبه‌ی گذشته دیده بود، دارای یک میراث کتاب مقدسی بود که کتاب مقدس را از پیدایش تا مکاشفه در بر می‌گیرد. او خواستار چه اثبات بزرگ‌تری می‌توانست باشد؟ او احساس کرد که آن نور باید از طرف خدا بوده باشد.

سپس بیل توجهش را به این حقیقت معطوف کرد که رودخانه‌ای که مانند شیشه صاف بود، هنگامی که آن نور ظاهر شد، ناگهان در اطراف او متلاطم شد. تنها چیزی که می‌توانست در کتاب مقدس مشابه با این واقعه بیابد، در یوحنا ۴:۵ بود. آیا ممکن بود که نور بالای سر او همان فرشته‌ای باشد که در حوض بیت حسدا واقع در اورشلیم باستان آب را حرکت می‌داد؟ او این فکر را برای مدت طولانی در نظر داشت، لیکن چیزی در راستای اثبات یا رد آن نیافت. بنابراین آن

^{۲۶} خروج ۱۴ : ۱۹-۲۰ و ۱۹ : ۱۸-۱۹

^{۲۷} لاویان ۹ : ۲۴

^{۲۸} تثنیه ۴ : ۲۴

^{۲۹} داوود ۱۳ : ۱۹-۲۰

^{۳۰} اول پادشاهان ۱۸ : ۲۸

^{۳۱} حزقیال ۱ : ۴

^{۳۲} اعمال رسولان ۹ : ۵

^{۳۳} دانیال ۱۰ : ۵-۷ و مکاشفه ۱ : ۱۴-۱۵

را بعنوان یک سؤال رها کرد.

سومین و مستقیم‌ترین مدرک، راجع به معنای نشانه‌ای بود که از آن صدا ناشی شد: "همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیه‌ی عیسی مسیح باشد..." بیل از هر زاویه‌ای به این کلمات عمیقاً تفکر کرد و سعی داشت که معنای آنها را درک کند. او زندگی یحیی تعمید دهنده را مورد مطالعه قرار داد و خصوصاً شیفته‌ی ارتباطی شد که خدا بین یحیی نبی و ایلیای نبی قرار داده بود. آن فرشته به پدر یحیی گفت: "و او (یحیی) به روح و قوت الیاس (ایلیا) پیش روی وی (عیسی) خواهد خرامید." ^{۳۴} سپس عیسی درباره‌ی یحیی گفت: "و اگر بخواهید قبول کنید، (یحیی) همان است الیاس (ایلیا) که باید بیاید." ^{۳۵} چیزهای بسیاری وجود داشت و بیل می‌دانست که مدت زمان زیادی طول خواهد کشید که آنها را بهتر درک کند.

در نهایت او نکته‌ی دومی را که آن صدا گفته بود، مورد بررسی قرار داد: "... همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد." بیل به آمدن ثانویه‌ی مسیح معتقد بود. موعظه‌ی دکتر دیویس را در این رابطه شنیده بود و در موردش در عهد جدید خوانده بود. لیکن زندگی و خدمت خود او چه ربطی به مهم‌ترین رخداد همه‌ی اعصار داشت؟

آیا آن نور ماوراءالطبیعه که در رودخانه ظاهر شد، می‌توانست یک نشانه باشد؟ آیا می‌توانست به نحوی با آمدن ثانویه‌ی مسیح مرتبط باشد؟ آیا زمانش در حال سر رسیدن بود؟ و منظور آن صدا چه بود که گفت: "تو به همراه یک پیغام فرستاده خواهی شد." تنها پیغامی که او داشت، ایمان به کتاب مقدس بود.

چنین افکاری بیلی را سردرگم می‌ساخت. این سر برای درک او، بیش از حد عمیق بود. به هر حال او هیجان خاصی را که ناشی از انتظاری طاقت فرسا بود، حس می‌کرد.

^{۳۴} انجیل لوقا ۱ : ۱۷

^{۳۵} انجیل متی ۱۱ : ۱۴

فصل ۱۴

نشان دادن خیمه‌ی آینده‌ی او

۱۹۳۳

از **صدها نفر مردمی** که در اولین جلسات بشارتی ویلیام برانهام در سال ۱۹۳۳، شرکت کرده بودند؛ بسیاری از آنها هنگامی که جلسات شبانه‌ی خیمه به پایان می‌رسید به کلیساهای محلی‌شان می‌رفتند. اما بعضی در مسیح‌نویان بودند و از قبل به هیچ کلیسایی وابسته نبودند. بسیاری از این افراد در جلسات عادی روز یکشنبه حاضر می‌شدند. خیلی زود سالن ماسونی اجاره‌ای، برای جا دادن و راحتی جمعیت بسیار کوچک بود؛ این امر بیلی را وادار کرد که به دنبال یک ساختمان دیگر باشند.

در تقاطع خیابان هشتم و پن در جفرسونویل،^{۳۶} نه چندان دور از محل زندگی بیلی و خانواده‌اش، جاده به دور یک برکه کوچک و کم عمق می‌چرخید که مملو از نیلوفر بود. بیلی که از تالار ماسونی به سمت خانه قدم می‌زد، بر روی علف‌های هرز نزدیک لبه‌ی برکه زانو زد تا برای این مشکل پیش‌بینی نشده دعا کند. "خداوند! باید چه کار کنم؟ تو می‌خواهی این کلیسا به کجا برود؟" او به اطراف خیره شد، برگ‌های سبز نیلوفر آبی مانند بشقاب‌های بسیار بر روی آب شناور بودند. گل‌هایشان به چه زیبایی ایستاده بودند، برخی صورتی و برخی سفید. نیلوفرهای برکه او را شگفت زده کرد، چگونه آنها می‌توانند از چنین منجلاّب و گل و لایی در کف برکه شروع کرده و راهشان را به سمت نور خورشید ادامه

دهند و در آخر، چنین تمیز و دلپذیر شوند. این امر زندگی بیل را به یادش آورد که بتازگی از منجلاب گناه بیرون آمده و به نور خورشید محبت عیسی مسیح وارد شده بود. خداوندی که قادر به انجام چنین معجزه‌ای بود، چه شگفت انگیز بود. سپس همچون مکاشفه‌ای که توسط یک کمان از تخت خدا رها شده باشد، بر او نازل شد. کلیسای او اینجا خواهد بود، درست همینجا، جایی که این برکه‌ی نیلوفر برقرار است. بیلی برخاست و لبه‌ی برکه در میان نی‌ها قدم زد. قلب او با هیجان می‌تپید، بله، این عالی خواهد بود. او می‌توانست کلیسا را اینجا بنا کند.

به محض اینکه او مکاشفه را دریافت کرد، شک نیز به همراهش آمد. درحالی‌که او به سختی می‌توانست از خود، مادرش و برادران و خواهرانش حمایت کند؛ چگونه می‌توانست اینجا یک قطعه زمین خریداری کرده و کلیسا را بنا کند؟ او مردی تهیدست بود که در یکی از بدترین اوضاع اقتصادی کشور که تا آن زمان دیده شده، برای جماعتی از مردم بی‌بضاعت موعظه می‌کرد. بسیاری از مردان جماعت او کار نداشتند. تأمین مالی برای ساخت ساختمان کلیسا یک رویای غیر ممکن به نظر می‌رسید. و در عین حال اگر حقیقتاً آن مکاشفه‌ای از طرف خدا بود، پس حتماً راهی مهیا خواهد شد.

بیل با اعضای جماعتش در مورد این رویا سخن گفت و بطور دلپذیر از پاسخ آنها شگفت زده شد. آنها با جمع‌آوری اندوخته‌های ناچیزشان پول کافی برای پیش قسط خرید را جور کردند. نقشه‌ی ساخت کشیده شد، وام تضمین شد و برکه از خاک پر شد؛ تمامی اینها در عرض چند هفته رخ داد. پی ساختمان اوایل تابستان ریخته شد و بلوک‌های بتنی به کارگاه ساختمانی تحویل داده شد. لیکن قبل از آن که لایه‌ی دوم بلوک‌های بتنی قرار داده شود، بیل خواستار یک مراسم اهدای کوچک شد. و خود او اولین سنگ زاویه را بر روی پی مستطیل شکل ساختمان قرار داد.

صبح روز مراسم، بیل حدود ساعت شش از خواب بیدار شد. بیرون از خانه پرندگان مشغول خواندن آواز بودند و زنبورها وزوز می‌کردند. ساقه‌های تاج

الملوک زیر پنجره، اتاق او را در طبقه‌ی دوم از عطر معطر تابستان پر کرد. بیل برای مدت طولانی در تخت دراز کشید. دست‌ها پشت سر، با شادی در آن لحظه می‌نوشتند و فکر می‌کرد: "آه، یهوه‌ی عظیم! تو چه شگفت‌انگیز هستی. تنها کمی قبل تاریک بود، حال خورشید طلوع کرده و همه‌ی طبیعت در حال شادی است. و به زودی عالم روحانی نیز از گناه سرد و تاریک شده خارج شده، شادی خواهد کرد؛ چون پسر عدالت، به همراه شفا در بالهایش بر خواهد خاست."

همان‌طور که آنجا دراز کشیده بود، یک ندای درونی از او خواست که بایستد. بیل از تخت بیرون آمد و رو به پنجره ایستاد. ناگهان یک حضور غیر قابل توصیف را در اتاق حس کرد. مانند فشار، لیکن نه شیطانی، بلکه یک فشار هشدار دهنده. این حضور باعث یک ترس مقدس شد. گویی که خود خداوند نزدیک شده بود. بیل سه دیواری را که در دیدش قرار داشت، بررسی کرد. اتاق به نظر خالی می‌آمد. او برگشت تا به پشتش نگاه کند و فوراً داخل یک رویا شد. او خود را ایستاده بر روی لبه‌ی رودخانه‌ی اُردن^{۳۷} یافت، محلی که یحیی تعمید دهنده عیسی را تعمید داده بود. بیل در حال موعظه‌ی انجیل به جمعیت بود که از پشت سرش صدای خرخر و خرناس شنید. او برگشت تا آغل بزرگ خوک‌ها را که درست در کنار رودخانه ساخته شده بود، ببیند. آنجا پر از خوک بود و بوی تعفن کاملاً چیره بود. بیل گفت: "این مکان آلوده است. این هرگز نباید وجود داشته باشد. این زمین مقدس است، مکانی که خود عیسی بر آن پا گذاشته است."

سپس فرشته‌ی خداوند ظاهر شده، بیل را از آن مکان دور کرد و در تقاطع خیابان هشتم و پن در جفرسونویل به زمین گذاشت. روی زمینی که روزی یک برکه‌ی نیلوفر در خود داشت، حال یک ساختمان بزرگ با بلوک‌های بتنی قرار داشت، به همراه علامت بالای در ورودی که خوانده می‌شد: "خیمه‌ی برانهام." فرشته او را داخل برد. بیل به سختی می‌توانست آنچه را که می‌بیند، باور کند. ساختمان کلیسا مملو از جمعیت بود. نه تنها تمامی صندلی‌ها پر بود، بلکه مردم در

راهروها نشسته و برخی کنار دیوار ایستاده بودند. در انتهای اتاق سه صلیب آویزان بود؛ یکی در جلوی منبر و در هر طرف یکی. در رویا بیل پشت منبر رفت و گفت: "آه، این عالی است، این پر جلال است. خدایا! تو چه نیکو هستی که این خیمه را به من دادی."

سپس فرشته‌ی خداوند گفت: "لیکن این خیمه‌ی تو نیست."

بیل اعتراض کرد: "مطمئناً این خیمه‌ی من است."

فرشته تکرار کرد: "خیر. بیا و ببین." فرشته بیل را برداشت و دوباره بر زمین گذاشت، این دفعه زیر فضای گسترده‌ی آسمان آبی روشن. آن فرشته گفت: "قرار است که این خیمه‌ی تو باشد."

با نگاه به اطراف بیلی خود را در یک باغستان یافت. درختان میوه در دو ردیف همسان حدود شش متر رشد کرده بودند، که باعث شکل‌گیری راهروی در بینشان شده بود، با یک تک درخت بزرگ در انتهای راهرو که برای رعایت کردن فاصله مساوی بین دو ردیف آنجا قرار داده شده بودند. به نظر می‌رسید که در یک ردیف همه‌ی درختان سیب بود، ردیف دیگر درختان آلو. حیرت آور اینکه ریشه‌هایشان در سطوح بزرگ سبز رنگ قرار داده شده بود. در هر دو سمت راست و چپ، یک گلدان خالی در راستای هر ردیف درخت وجود داشت.

صدایی از آسمان به حال رعد گفت: "حصاد فراوان است، لیکن عمه کم" ^{۳۸} بیلی پرسید: "خداوند! چه کاری می‌توانم انجام دهم؟" همان‌طور که تماشا می‌کرد، درختان به شکل نیمکت‌های کلیسا در رویای خیمه او درآمدند. و سه درخت در انتهای راهرو شکل سه صلیب گرفتند. بیل پرسید: "این به چه معناست؟ این گلدان‌های خالی چطور؟"

فرشته پاسخ داد: "تو باید در آن دو گلدان، کاشت کنی."

بیل که بین دو ردیف درخت ایستاده بود، شاخه‌ای از درخت سیب را شکست و آن را داخل گلدان خالی که در راستای همان ردیف بود، فرو برد.

سپس شاخه‌ی بزرگی از یک درخت آلو را شکست و آن را در گلدان خالی که در طرف دیگر قرار داشت، کاشت. درختان بلافاصله رشد کردند، بدون توقف، تا جایی که ارتفاع آنها همسان با دیگر درختان باغستان شد.

سپس بادی شدید درختان را تکان داد و صدایی گفت: "تو کارت را خوب انجام داده‌ای. دستانت را دراز کرده و محصول را برداشت کن."

بیل هر دو دستش را دراز کرد. یک سیب زرد بزرگ، سفت و رسیده در یکی از دستانش افتاد و یک آلوی زرد بزرگ، نرم و رسیده در دست دیگرش افتاد. آن صدا گفت: "میوه‌ها رو بخور، آنها دلپذیر هستند." بیل گازی به یکی از آنها زد و سپس دیگری. هر دو آنها طعم خوبی داشتند. آن صدا تکرار کرد: "حصاد رسیده است و عمله کم."

حال بیل متوجه آن درخت بزرگ در انتهای راهرو شد که هنوز هم شکل صلیب به خود داشت و در شاخه‌هایش سیب و آلو را با هم داشت. بیل در امتداد راهرو دوید و خود را به پایه درخت انداخت و فریاد برآورد: "ای خداوند! چه کاری می‌توانم انجام دهم؟"

باد سهمگین آن‌قدر شدید درختان را تکان داد که سیب‌ها و آلوها مانند قطرات باران بر روی بیلی شروع به باریدن گرفت. آن صدا گفت: "هنگامی که از این رویا بیرون می‌روی، دوم تیموتائوس باب ۴ را بخوان." سپس بیل به اتاق خود بازگشت.

در آسمان صبح خورشید کمی بالاتر آمده بود؛ که نشان می‌داد از زمانی که در رویا رفته، مدتی گذشته است. بیل کتاب مقدسش را برداشت و دوم تیموتائوس را گشود. او باب ۴ را به آرامی خواند. در مورد هر کلمه تفکر کرده و سعی داشت که آن را به رویا مرتبط سازد.

"که به کلام موعظه کنی و در فرصت و غیر فرصت مواظب باشی و تنبیه و توبیخ و نصیحت نمایی، با کمال تحمّل و تعلیم. زیرا ایامی می‌آید که تعلیم صحیح را متحمّل نخواهند شد، بلکه برحسب شهوات خود خارش گوش‌ها داشته، معلمان را بر خود فراهم خواهند آورد، و گوش‌های خود را از راستی

برگردانیده، به سوی افسانه‌ها خواهند گرایید. لیکن تو در همه چیز هشیار بوده،
متحمل زحمات باش و عمل مبشر را بجا آور و خدمت خود را به کمال رسان."

بیل آن صفحه را از کتاب مقدسش جدا کرد و با خود به مراسم اهدا در تقاطع
خیابان هشتم و پن برد. از آنجا که یک روز کاری بود، تنها حدود ۵۰ نفر از
جماعت او توانستند آنجا حضور یابند، عمدتاً زنان و کودکان. درحالی‌که میجر
اولری^{۳۹} از داوطلبان آمریکا گروهش را در ماه مارچ رهبری می‌کرد، بیل سنگ
زاویه را محکم سر جای خود در سیمان خیس قرار داد. این یک اقدام نمادین بود.
از آنجا که کتاب عهدجدید عیسی مسیح را بعنوان سنگ زاویه‌ی اصلی اعلام
کرده، هنگامی که بیل سنگ زاویه را بر روی پی ساختمان خود قرار داد، او اعلام
کرد که این کلیسا به اصول سنگ زاویه‌ی اصلی، عیسی مسیح وقف خواهد شد.



خیمه‌ی برانهام

تقاطع خیابان هشتم و پن در جفرسونویل، ایندیانا

(دهه‌ی ۱۹۳۰)

سپس مردم سکه‌ها، یادگاری‌ها و درخواست دعا‌های نوشته شده را درون یک قوطی حلبی گذاشتند و آن قوطی را داخل سنگ زاویه توخالی قرار دادند. بیل آن صفحه‌ای را که آن روز صبح از کتاب مقدس جدا کرده بود، اهدا کرد. صفحه‌ای که حاوی آن سخنان نبوتی بودند: "لیکن تو در همه چیز هشیار بوده، متحمل زحمات باش و عمل مبشر را بجا آور و خدمت خود را به کمال رسان." ^{۴۰}

فصل ۱۵

خواستگاری وصف ناپذیر

۱۹۳۳

اگرچه ویلیام برانهام اکنون شبان جماعت خود بود و صبح هر یکشنبه در سالن قدیمی ماسونی جفرسونویل موعظه می‌کرد، او تمام طول تابستان سال ۱۹۳۳ را مشغول شرکت در جلسات یکشنبه شب و چهارشنبه شب در کلیسای تبشیری تعمیدی بود. مسلماً این امر به جای شنیدن موعظه‌ی دکتر دیویس، بهانه‌ای بود تا با دوست دخترش، هوپ برومباک باشد. لیکن اکنون که کار ساختمان کلیسای خودش نیز به زودی به اتمام می‌رسید، این امر دستخوش تغییر می‌شد. از آنجا که او جلسات وسط هفته‌ی خود را برگزار می‌کرد، پس از آن چگونه می‌توانست دوست دخترش را ببیند؟ بیل همواره در مورد جنس مونث محبوب و متزلزل بود. فکر از دست دادن بهانه‌ای حاضر و آماده برای دیدن هوپ، او را دچار عرق ناشی از اضطراب کرد.

بیل تک تک دقایقی را که با هوپ سپری می‌کرد، گرامی می‌داشت. هنگامی که هوپ لبخند می‌زد، بیل لبخند می‌زد. هنگامی که هوپ می‌خندید، بیل می‌خندید. هوپ به نوعی او را مسحور کرده بود و بیل این را درک نمی‌کرد، لیکن او این امر را دوست داشت. برای بیل او مانند تمام چیزهای خوب و زیبا در جهان بود؛ هوا، باران، تابستان، گل‌ها، مهربانی و اشتیاق... هر چه بیشتر بیل در اطراف او بود، بیشتر می‌خواست که اطراف او باشد. چه اتفاقی برای رابطه‌شان رخ می‌داد اگر بیل برای دیدن او در چهارشنبه شب‌ها بهانه‌ای نداشت؟ آیا از او

جدا می‌شد؟ بیل در این فکر به خود لرزید. اگر دوست پسر دیگر بیابد چه؟ حتی فکر کردن به این موضوع نفس کشیدن او را سخت می‌کرد. او نمی‌توانست خطر از دست دادن هوپ را بپذیرد. چطور می‌توانست زندگی کند؟ نه، می‌بایست بهانه‌ی خوب دیگری برای مرتب دیدن او پیدا می‌کرد. هنگامی که بیل مسئله را بارها و بارها در ذهن خود حل‌جلی می‌کرد، به ذهنش خطور کرد که بهترین راه صرف کردن وقت بیشتر با هوپ برومباک این بود که او را راضی کند که اسم فامیلش را به برانهام تغییر دهد.

به محض اینکه او تصمیم گرفت به هوپ پیشنهاد ازدواج بدهد، شک و تردیدهایش او را از سوی دیگر شکنجه داد. پدر او بعنوان رئیس اتحادیه‌ی کارگری راه‌آهن پنسیلوانیا، ۵۰۰ دلار در ماه درآمد داشت. از سوی دیگر بیلی ۲۰ سنت در ساعت درآمد داشت و برای شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا کار می‌کرد و از درآمد ناچیزش باید به مادر، پدر، هفت برادر و تنها خواهرش کمک می‌کرد. او چگونه می‌توانست از یک همسر هم حمایت کند؟ تمام چیزی که بیل می‌توانست تقدیم او کند، عشق و وفاداری بود. او چه کسی بود که هوپ را از خانه‌ی راحتش گرفته و در معرض کشمکش‌های فقر قرار دهد؟ او لایق خیلی بیشتر از اینها بود. پس از اندوه ذهن و جان، بیل تصمیم گرفت نمی‌تواند از هوپ بخواهد که با او ازدواج کند. بیل تا حدی او را دوست داشت که نمی‌خواست زندگی‌اش را تباه کند.

این تصمیم رنج‌های او را پایان نداد؛ این امر به سادگی معضل دیگری را گشود. اگر او هرگز قصد نداشت که از هوپ درخواست ازدواج کند، چگونه می‌توانست گرفتن وقت او را توجیه کند؟ آیا اگر بیل رابطه‌شان را کاملاً قطع می‌کرد، برای هوپ بهتر نبود؟ هر چه زودتر بیل دیدن او را قطع می‌کرد، او زودتر می‌توانست مرد دیگری را بیابد، مردی که بتواند زندگی خوبی به او بدهد. بله، این کار درست بود. و این کاری است که باید انجام دهد. اما...

همان اندازه که بیل تصور می‌کرد به صلاح هوپ می‌باشد که از او

خداحافظی کند، اما نمی‌توانست خود را به انجام آن متقاعد کند. او موقعیت مالی و فرصت‌هایش را مجدداً بررسی کرد. بعضی از برادرانش به اندازه‌ی کافی بزرگ بودند که آنها نیز در کمک هزینه‌ی خانواده به مادرشان کمک می‌کردند. این یک امتیاز بود. و برادران دیگر نیز زیاد عقب نبودند. و یک امتیاز دیگر، در چند سال آینده آنها سهم خود را در کمک کردن ایفا خواهند کرد. شاید بیل می‌توانست به تدریج بدون ایجاد هیچ سختی برای مادرش، حمایت خود را از او کاهش دهد. و اگر او بسیار سخت کار می‌کرد، شاید در نهایت می‌توانست یک زندگی مناسب و شایسته را برای هوپ فراهم کند. همین که او احتمالات را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار داد، هیچانش افزایش یافت. بله، به نظر می‌رسید که او می‌توانست از نظر مالی این کار را پیش ببرد. آیا باید این کار را انجام می‌داد؟

بله! بله، او قصد انجام این کار را داشت. او قصد داشت از هوپ برومباک بخواهد که همسرش شود.

اما تصمیم‌گیری برای خواستگاری و حقیقتاً خود درخواست ازدواج از او دو چیز متفاوت بودند. همان‌طور که رسیدن پاییز نزدیک می‌شد، بیل برای بالا بردن شهامتش در جهت آن درخواست سرنوشت ساز در تلاش بود. او به چشمان سیاه و لبخند تابناکش خیره شده و فکر می‌کرد که: "آه، ما با هم شاد خواهیم بود." اما هر بار که او درخواستش را آغاز می‌کرد، دهانش خشک شده و توده‌ای در دهانش شکل می‌گرفت که به سختی می‌توانست آب دهانش را قورت دهد، چه برسد به گفتن جمله‌ای قابل درک. هر شب که بیل با او بود دوباره سعی می‌کرد، اما کلمات از جاری شدن سر باز می‌زدند. او به خود می‌گفت: "امشب این کار را انجام خواهم داد. ده دقیقه بیشتر نخواهد گذشت که از او خواهم پرسید." این نیز کمک نکرد. زمان مناسب فرا رسید و او نتوانست خود را مجاب به دادن پیشنهاد ازدواج کند. بیلی در پایان به دلیل مشکلش، مدت‌ها عذاب کشید. گاهی اوقات در خندقی در محل کارش توقف

می‌کرد. چانه‌اش را برای استراحت بر روی دسته بیل می‌گذاشت و فقط به افق خیره می‌شد. درحالی‌که مغزش در حال کندوکاو برای یافتن پاسخ در خاک حاصلخیز ذهنش بود. او چگونه قصد داشت که هوپ را از درخواست ازدواجش با او مطلع سازد. آیا هرگز شهادت سخن گفتن را نداشت؟ او برای مدتی این فکر را در سر می‌پروراند که از دوستش جورج دیرک بخواهد بجای او این سؤال را از هوپ بپرسد. اما این درست به نظر نمی‌آمد. حتی ممکن بود در آن روش هوپ او را نپذیرد. دیگر چگونه می‌توانست این مسئله را حل کند؟ چگونه؟ ناگهان فکری به ذهن او خطور کرد. خودش! "برایش یک نامه می‌نویسم."

بیل یکشنبه شب تا دیر وقت با کاغذ و قلم بیدار ماند، بر روی هر جمله کار کرد. چرک نویسی و بازنویسی کرد تا جایی که آن برگه‌ی دو بعدی بتواند احساساتش را به بهترین نحوی که می‌توانست آنها را به نگارش درآورد ابراز کند. علاوه بر این کار برجسته که حامی او بود، اولین تمایلش این بود که نامه را شخصاً به هوپ بدهد. سپس به فکر هوپ افتاد که نامه را در سکوت می‌خواند. درحالی‌که بیل با انگشتان خود بازی کرده یا لبش را گاز می‌گیرد و آن قدر مضطرب خواهد بود که می‌تواند به راحتی از هوش برود. نه، اینطور هم نمی‌شود. او تصمیم گرفت که نامه را پست کند. اگر او نامه را دوشنبه پست می‌کرد، هوپ آن را سه‌شنبه دریافت می‌کرد و هوپ می‌توانست جوابش را تا چهارشنبه شب هنگامی که بیل او را به کلیسا می‌برد، بدهد. در آن زمان نقشه‌ی خوبی به نظر می‌رسید.

صبح روز دوشنبه بیل زبانش را بر روی تمبر کشید، آن را به پاکت چسبانده و نامه را در مسیر کارش در صندوق پستی انداخت. همان روز، درحالی‌که مشغول حفر یک گودال بود، فکر وحشتناکی به ذهنش خطور کرد؛ اگر آن نامه به دست مادر هوپ بیفتد چه؟ قطرات عرق پیشانی او را پوشاند و زانوانش طوری سست شدند که باید برای کمک گرفتن به یک طرف گودال تکیه می‌داد. او اندیشید: "اگر مادرش نامه را بخواند، نابود می‌شوم."

بیل با پدر هوپ، چارلی به خوبی کنار می‌آمد، اما جریان مادرش فرق

می کرد. خانم برومباک رسمی، خشک و شایسته بود و به دلیل جایگاه اجتماعی بالایش در جامعه به خود می بالید. او در یک خانه‌ی زیبا زندگی می کرد، لباس های گران قیمت می پوشید و در کلیسای رسمی و بزرگ شرکت می کرد. او عضو تشکل های کارآمد زیادی بود. او بیل برانهام را بعنوان یک بچه دهاتی و قطعاً بدون منزلت کافی برای ازدواج با دخترش می پنداشت. او همچنین نسبت به اعتقادات مذهبی راسخ و متعصبانه‌ی بیل بدبین بود. اگر او آن نامه را می دید، احتمالاً به شدت مخالفت می کرد. حتی ممکن بود آن قدر پیش برود که هوپ را مجبور به قطع رابطه اش با بیل کند. بیل با این فکر به خود لرزید.

چهارشنبه شب بیل پشت اتومبیل جدید و براق برومباک ایستاد. او در ماشین فورده قراضه‌ی خود را محض احتیاط باز گذاشت؛ که اگر خانم برومباک نامه را خوانده باشد، با عجله آنجا را ترک کند.

هوپ جواب در زدن او را داد: "سلام، بیلی! داخل نمی آیی؟"

بیل فکر کرد: "آه، نه. مرا به داخل خانه، جایی که مادرت هست خواهی برد و در را خواهی بست. و من آن داخل در مخمسه‌ی ترسناکی گیر خواهم افتاد." بیل با بیحالی لبخند زد و گفت: "ممنون هوپ، اما هوا کمی گرم است. تا زمانی که آماده شوی، من این بیرون در ایوان منتظر خواهم ماند."

"آه، بیا داخل. مامان و بابا می خواهند تو را ببینند."

بیل فکر کرد: "آه، خدای من! حال همه چیز تمام شد. او ترسان و لرزان وارد شد. کلاهش را برداشت و کنار در آماده ایستاد، آماده برای یک فرار سریع."

هوپ گفت: "برو به آشپزخانه، مامان و بابا آنجا هستند. چند دقیقه دیگر برای کلیسا آماده خواهم بود."

بیل به راهروی آشپزخانه رفت. والدین هوپ پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. "آقای برومباک! حال شما چطور است؟ خانم برومباک! حال شما چطور است؟" چارلی برومباک که همیشه صمیمی بود گفت: "سلام بیلی! داخل نمی آیی

و یک لیوان چای سرد نمی نوشی؟"

"نه، متشکرم. تشنه نیستم."

"خوب، به هر حال چرا به اینجا نمی‌آیی و نمی‌نشینی؟"

به نظر دسیسه در حال عمیق‌تر شدن بود. قلب بیلی به شدت می‌تپید. "نه، متشکرم. اگر از نظر شما ایرادی ندارد من اینجا می‌مانم. به نظرم هوای خیلی خوبی است."

آقای برومباک گفت: "بله، آب و هوای فوق‌العاده‌ای است."

آن سه در مورد آب و هوا و رویدادهای دیگر سخن گفتند تا هوپ از پله‌ها پایین آمد. بیلی به سختی نفس می‌کشید تا زمانی که او و هوپ در ایوان ایستادند و در ورودی پشت سر آنها بسته شد و خطر رفع گردید.

"بیلی! چه غروب دلپذیری است. بیا تا کلیسا قدم بزنیم."

سرمایی ناشی از ترس بر بیلی مستولی شد. او فکر کرد: "همین است. او می‌خواهد به من بگوید که رابطه‌مان به پایان رسیده. بهتر است که خوب او را نگاه کنم، چون احتمالاً آخرین باری است که فرصت را دارم تا با او باشم."

اما هوپ در مسیرشان به سمت کلیسا اشاره‌ای به نامه نکرد. این امر باعث شد که بیلی در تمام طول جلسه متحمل گردایی از اضطراب شود. او یک کلمه از موعظه‌ی دکتر دیویس را نشنید. در عوض، آن زمان را صرف خیره شدن به هوپ از گوشه چشمانش کرد، و با خود فکر می‌کرد که چقدر، از دست دادن او برایش سخت است. چون او دختر نجیبی بود. امشب او درخشان‌تر از همیشه بود. بیلی امیدوار بود که او کسی را بدست آورد که با او خوب باشد. او سزاوار بهترین چیزهایی بود که زندگی می‌توانست ارائه دهد.

زمانی که بیلی و هوپ از کلیسا بیرون آمدند و به سمت خانه رفتند، هوا تاریک بود. یک چهارم از ماه مانند چراغ خیابان در آسمان شب آویزان بود. هرگاه آنها از سایه‌های درختان خارج می‌شدند، نور درخشان مهتاب موهای مشکی و چشمان سیاهش را به همراه گونه‌های نرم و سفیدش، نمایان‌تر می‌کرد. بیلی از عشق و اشتیاق، از درون لرزید.

هوپ ناگهان از او پرسید: "خوب بیلی! نظرت راجع به جلسه امشب چیست؟"

"آه، فکر کنم خوب بود." بیلی احساس کرد که فکش از مقوا ساخته شده، زیرا به نظر بسیار سفت و ناکارآمد می آمد. بیلی صورت هوپ را برای یافتن اخم یا هر نشانه‌ی دیگری که او را از آن لحظه‌ی مخوف آگاهی دهد، نگاه کرد. هر بار که هوپ لبانش را برای سخن گفتن می گشود، بیلی اطمینان داشت که پایان فرا رسیده است. اما در عوض او سخن شادی بخش دیگری می گفت. گویی در ذهنش چیزی جز هوای آرام و خشک اواخر پاییز نبود.

از آنجا که آنها به خانه نزدیک می شدند و هوپ اشاره‌ای به نامه او نکرده بود، بیلی شک کرد که آیا او اصلاً نامه را دریافت کرده است؟! شاید هنوز در صندوق پستی بود یا در اداره‌ی پست گم شده بود. باید اتفاقی برایش افتاده باشد. اگر هوپ آن را خوانده بود، قطعاً تاکنون به آن اشاره کرده بود. خونسردی به بیلی بازگشت و زبانش روان شد. او دستش را دراز کرد و دست هوپ را گرفت. بیلی احساس خوبی داشت.

آنها دیگر تقریباً به خانه‌ی هوپ رسیده بودند. هوپ صحبت بیلی را قطع کرد و گفت: "بیلی! من نامه‌ات را دریافت کرده‌ام."

بیلی شوکه شد. توده‌ای در گلویش متورم شده و شروع به مسدود کردن راه هوا کرد، طوری که به سختی می توانست نفس بکشد. به سختی آن را فرو برده و موفق شد با صدای گرفته صحبت کند: "دریافت کردی؟"

"بله." و به قدم زدن ادامه داد.

فشاری که بیلی بر روی خود حس می کرد، غیر قابل تحمل بود. او فکر کرد: "بانو! قبل از آن که از هوش بروم چیزی بگو." لیکن به نظر می رسید که هوپ از سخنش بدون هیچ توضیح بیشتری راضی بود. بیلی فکر کرد: "پس من باید چیزی بگویم." چون تنها چند در تا خانه‌ی هوپ فاصله بود. او تمام شهامتش را جمع کرد و گفت: "آیا آن را خواندی؟"

او پاسخ داد: "بله." و فقط همین.

بیل احساس کرد که گویی دارد از این انتظار دیوانه می‌شود. "خوب، نظرت؟"

لبانش کمی به سمت بالا انحنا برداشت و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: "آه، خوب بود."

بیل هجوم آدرنالین را احساس کرد. او از قدم زدن ایستاد و برگشت تا روبروی او بایستد. "هوپ؟!"

او گفت: "بیل من هم دلم می‌خواهد که با تو ازدواج کنم. تو را دوست دارم." روز بعد بیل و هوپ برای دیدن یک جواهر فروشی به مرکز شهر رفتند. بیل ۸ دلار برای یک حلقه پرداخت کرد. او حلقه را درون جیبش به یک سنجاق قفلی وصل کرد تا بطور تصادفی گم نشود. سپس انگشتان ظریف هوپ را در دست خشک و پینه بسته‌اش گرفت و حلقه‌ی نامزدی را وارد انگشت او کرد. هوپ جلوی او را گرفت: "بیلی! فکر نمی‌کنی مردانه‌تر است، اگر اول از مامان و بابا درخواست کنی؟"

بیل احساس کرد که عضلات قلبش برای لحظه‌ای از کار افتاد. آه خدای من! و فکر کرد: "دوباره شروع شد." او می‌ترسید که اگر خانم برومباک قویاً مخالفت کند، ممکن است هوپ پا پس بکشد. آرام و با اکراه گفت: "گمان کنم همین‌طور باشد." سپس فکری به سر او خطور کرد: "بین هوپ! هنگامی که ما ازدواج کنیم؟ همه چیز همیشه بطور پنجاه، پنجاه خواهد بود. اینطور نیست؟"

"درست است. من سهم خود را انجام خواهم داد."

"من نیز سهم خود را. نظرت چیست که از حالا شروع کنیم؟ تو از مادرت بپرس و من از پدرت خواهم پرسید."

هوپ شانه بالا انداخت. "به نظرم خوب است."

بیل زیرکانه پیشنهاد داد: "شاید باید اجازه دهی که اول من از پدرت بپرسم." او قصد داشت قبل از آنکه خانم برومباک چیزی در این مورد بدانند، از

چارلی قول بگیرد. به نظرش این بهترین فرصت او بود.

"آیا به زودی از او خواهی پرسید؟"

"این کار را یکشنبه شب انجام خواهم داد."

یکشنبه شب بعد، پس از آن که بیل هوپ را از کلیسا به خانه برد، آن دو بر روی زمین اتاق نشیمن نشسته و به موسیقی گرامافون گوش می‌دادند. چارلی برومباک پشت میز در حال نوشتن با ماشین تحریر بود. خانم برومباک بر روی یک صندلی راحتی مشغول بافندگی بود. هوپ با اخم به بیل نگاه کرد و با سرش به پدرش اشاره کرد. بیل سرش را تکان داد و به سمت مادرش حرکت کرد. او نمی‌توانست وقتی که مادر هوپ در اتاق بود، از پدرش بپرسد. این امر مثل پرسیدن از هر دوی آنها بود. ممکن بود مادرش سر و صدا راه انداخته و سر بیل بی‌کلاه بماند.

بیل ایستاد. "ساعت نه و نیم است. بهتر است بروم." هوپ درحالی که دستان بیل را گرفته بود، او را تا به در مشایعت کرد. بیل شب بخیر گفت و سعی کرد برود، اما هوپ دستش را رها نمی‌کرد.

هوپ زمزمه کرد: "نمی‌خواهی از او بررسی؟"

"وقتی که مادرت آنجا نشسته است، نمی‌توان از او پرسیم."

"پس من به داخل می‌روم و تو او را به بیرون صدا بزنی."

به نظر بیل ناخوشایند می‌آمد، اما فکرش به چیز بهتری قد نمی‌داد. "باشه."

هوپ به اتاق نشیمن بازگشت. بیل گلویش را صاف کرد و گفت: "آقای برومباک! می‌توانم دقیقه‌ای با شما صحبت کنم؟"

چارلی از نوشتن با ماشین تحریر بازایستاد و بر روی صندلی اش چرخید.

"مطمئناً، بیل! چه می‌خواهی؟"

"منظورم این بیرون در ایوان بود."

خانم برومباک که مشغول بافندگی بود به بالا نگاه کرد و کنجکاوانه ابروهایش را بالا انداخت. چارلی گفت: "مطمئناً." و به دنبال بیل به ایوان ورودی رفت و در را پشت سر خود بست.

بیل به ماه که درست بالای درخت قرار داشت خیره شد. "چه شب زیبایی است، اینطور نیست؟"

چارلی موافق بود: "حتماً همین طور است."

"تازگی هوا بسیار گرم شده است."

"بله همین طور است."

بیل برای یافتن لغات درست به تته پته افتاد. "می‌دانید... آه... من می‌خواستم... آه... می‌خواستم بدانم..."

"بیل! می‌توانی با او ازدواج کنی."

نگرانی از او رفع شد. او می‌خواست که آقای برومباک را به آغوش بگیرد، اما خود را به فشار دادن دست او محدود کرد. "چارلی! شما می‌دانید که من بی‌پول هستم. نمی‌توانم به خوبی شما از او مراقبت کنم. من فقط ساعتی ۲۰ سنت درآمد دارم. اما چارلی! او نمی‌توانست شخصی را بیاید که بیشتر از من او را دوست داشته باشد. من تا زمانی که دستانم خونی شود، کار خواهم کرد تا زندگی خوب و آبرومندانه‌ای برایش فراهم کنم. وفادارانه با او زندگی خواهم کرد و در حد توانم، هر کاری برای خوشحال کردنش انجام خواهم داد."

چارلی دست بزرگش را بر شانه‌ی بیل گذاشت و گفت: "بیلی! می‌دانم که تو او را دوست داری و می‌دانم که او نیز تو را دوست دارد. من ترجیح می‌دهم تو با این شرایط با او ازدواج کنی، تا اینکه شخص دیگری، هرچند که پولدار باشد، با او بدرفتاری کنند. علاوه بر این، چیزهایی که در زندگی داری مهم نیستند، مهم این است که با چیزهایی که در اختیار داری خوشحال و راضی باشی."

"متشکرم، چارلی! این را به خاطر خواهم سپرد."

بیل هرگز از هوپ نپرسید هنگامی که او از مادرش سؤال کرد، او چه جوابی به او داده است. دانستن همین کافی بود که خانم برومباک جلوی راه آنها نخواهد ایستاد. تاریخ عروسی برای او آخر بهار سال بعد برنامه ریزی شد...

فصل ۱۶

همچون یک خفاش، بیرون از جهنم

۱۹۳۴ - ۱۹۳۳ ۴۱

ساخت و ساز در زمینی که واقع در تقاطع خیابان هشتم و پن بود در اواخر ماه سپتامبر سال ۱۹۳۳،^{۴۲} به پایان رسید. از روی محبت و احترامی که آنها برای شبانشان قائل بودند، جماعت نظر دادند که ساختمان «خیمه‌ی برانهام» نامیده شود. این ساختمان همچون بنای یک کلیسای عادی نبود. این کلیسا دارای هیچ مناره یا یک صلیب بزرگ نبود. سقف آن نوک تیز نبود و اتاق‌های گنبدی شکل هم نداشت. آن فقط یک ساختمان ساده‌ی بتنی، با سقف شیروانی، یک نمای بیرونی و در و پنجره‌های مستطیلی شکل و ساده بود. برخی از افراد آن منطقه به شوخی می‌گفتند که بیشتر شبیه گاراژ یا انبار است تا کلیسا. لیکن به نظر ویلیام برانهام این ساختمان بسیار زیبا بود. او منبر خود را دقیقاً در همان نقطه‌ای قرار داد که زانو زده بود و خدا برای خرید این قطعه زمین به او الهام داده بود. او سه صلیب در مقابل سالن قرار داد؛ یکی بر روی منبر، و دو تای دیگر را، پشت به منبر بر طرفین دیوار. دقیقاً همان‌طور که در رویا محل قرارگیری آنها را دیده بود.

کل هزینه‌ی تکمیل پروژه ۲۰۰۰ دلار بود؛ به همراه مهلت ۲۰ ساله‌ای که بانک برای پرداخت وام مسکن به آنها داده بود. تأمین این مبلغ برای جماعتی مستمند، آن هم در اواسط رکود بزرگ اقتصادی، بسیار هنگفت بود. برای

^{۴۱} ۱۳۱۲-۱۳۱۳ خورشیدی

^{۴۲} مهر ۱۳۱۲ خورشیدی

اطمینان از اینکه خیمه‌ی برانهام بتواند اقساط ماهانه‌ی خود را پرداخت کند، بیل از برداشتن ده‌یک‌ها و هدایا برای مخارج زندگی‌اش امتناع کرد و ترجیح داد که در عوض، آن پول را در ساختمان کلیسا صرف کند.

بیل شغل خود را در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا حفظ کرد، لیکن او به بخش دیگری منتقل شده بود. حال او برقکار بود. مسئولیت او محافظت از خطوط برق ولتاژ بالایی بود که از زمین‌های پوشیده از درخت حومه‌ی شهر می‌گذشت. این کار چنان با وظایف او بعنوان شکاربان مقارن بود که او می‌توانست هر دو کار را در آن واحد انجام دهد. این امر بسیار عالی بود. چرا که او هنوز هیچ پولی بابت کارش بعنوان شکاربان دریافت نکرده بود.

یکی از راه‌هایی که بیل توانست مخارج ساخت و ساز خیمه‌ی برانهام را پایین نگه دارد، این بود که کف خیمه را آسفالت نکرده بود و کف همچنان خاکی بود. طوری که اگر زمین بیرون ساختمان یخ می‌زد، کف سالن نیز یخ می‌بست. بیلی چهارشنبه شب زودتر به جلسه رفت و دو بخاری زغال‌سنگی را روشن کرد تا هنگامی که جماعت می‌آیند، کلیسا سرد نباشد.

مردم بر روی زمین یخ زده وارد کلیسا شدند، لیکن لحظه‌ای که جلسه به اتمام رسید، یخ آب شده، تبدیل به گِل شده بود و حالت افتضاحی داشت. مادر بزرگ‌ها و نوه‌های دختر طوری برای بیرون رفتن در تلاش بودند که تا مچ پا در گِل فرو می‌رفتند. هرچند که آنها بعداً در این مورد خنده‌ای دلچسب سر دادند. در نتیجه کف آنجا را با خاک ارّه پوشاندند که دیگر چنین اتفاقی رخ ندهد.

بیل وظایف خود را بعنوان یک شبان، با انرژی جوانی و اشتیاق شدید یک مرد جوان که سرانجام پی به علاقه‌اش برده، پذیرفت. علاوه بر وظایفی مانند موعظه، مشاوره و دعا برای بیماران که از او انتظار می‌رفت؛ او سرودها را نیز رهبری می‌کرد. بدهکاری‌ها را پرداخت کرده و خاکسترهای بخاری را خالی می‌کرد. هر کاری که پیش می‌آمد و نیاز به انجام شدن داشت، بیل وقت خود را ارزانی می‌داشت.

شبان بودن علاوه بر یک نو ایمان بودن، روزگار بیل را از یادگیری

تجرباتی پر می‌کرد که برخی قابل پیش بینی و برخی عجیب بود. یکشنبه شب که او با ماشین به خانه می‌رفت، چراغ‌های ماشین‌اش یک مرد مست را نشان می‌داد که تلوتلو خوران در خیابان راه می‌رفت. معلوم شد که او وین بلدسو^{۴۳} است. مرد جوانی که دوست ادوارد، برادر بیل بود. ممنوعیت مشروبات الکلی هنوز در آمریکا دارای اعتبار بود. بنابراین بیل او را سوار ماشین کرد و قبل از آنکه به دستان قانون بیفتد، او را در حالت مستی با خود به خانه برد. کمک کرد و وین را به داخل خانه برد. او را در تخت خودش قرار داد و سپس جایی برای خود فراهم کرد تا بر روی نیمکت بخوابد.

بیل او را سرزنش کرد: "وین! آیا از خودت شرم نمی‌کنی؟"

"جداً... بیلی! این حرف را زن."

"وین! نوشیدن مشروب چاره‌ی کار نیست. این تو را در جوانی خواهد کشت. کاری که باید انجام دهی، این است که زندگی‌ات را به عیسی بدهی. این امر عمرت را تا ابدیت گسترش خواهد داد."

"آه، بیلی!"

بیل دستانش را بر پیشانی او گذاشت. "وین! می‌خواهم برایت دعا کنم." آن بیرون یک تاکسی نزدیک شد. در ماشین محکم بسته شد و بیل صدای پایی را شنید که در پیاده رو می‌دوید. زنی کاملاً سراسیمه بر در می‌کوبید و صدا زده: "برادر بیل! برادر بیل!"

بیل فکر کرد: "خدای من! کسی باید در حال مردن باشد." او چراغ را روشن کرد، لباسش را پوشید و به سوی در ورودی دوید.

نلی سندرز^{۴۴} هجده ساله با صورتی رنگ پریده و چشمانی قرمز و پف کرده در راهرو ایستاده بود.

"نلی! بیا داخل."

نلی داخل رفت. "آه، بیلی! کارم تمام است. کارم تمام است."

"مشکل چیست نلی؟ آیا حمله قلبی به تو دست داده است؟"

"نه، برادر بیل! از خیابان اسپرینگ می‌آمدم و... به خدا قسم، برادر بیل!

نمی‌خواستم خطایی انجام دهم."

ذهن بیلی مغشوش شد، در این فکر بود که چگونه به این دختر مشوش رسیدگی کند. "حال، آرام باش خواهر! در موردش به من بگو."

نلی یک نوایمان بود، او یکی از نوکیشان جلسات خیمه‌ی بیل در بهار گذشته بود. قبل از آنکه او قلبش را به عیسی بدهد، او یکی از بهترین رقصنده‌های شهر بود و شریک او در رقص، لی هورن،^{۴۵} هنوز جوایز این رشته را دریافت می‌کرد.

نلی به منظور برطرف کردن لرزش دستانش نفس عمیقی کشید. او سعی کرد به آرامی و واضح سخن بگوید، اما کلماتش سرعت می‌گرفت تا جایی که سخنانش به سختی قابل فهم بود. "نزدیک تالار ردمن"^{۴۶} در حال قدم زدن بودم که صدای یک موسیقی رقص را شنیدم. دقیقه‌ای برای گوش دادن به آن ایستادم. موسیقی بهتر و بهتر می‌شد. با خود گفتم: خداوند! می‌دانی که تو را دوست دارم. اما مطمئناً زمان‌هایی را که من و لی با هم جوایز را می‌بردیم به یاد می‌آورم. شاید اگر از این پله‌ها بالا بروم، بتوانم شهادت خود را به برخی از این مردم بدهم. بنابراین از پله‌ها بالا رفتم و قبل از آنکه متوجه شوم در حال انجام چه کاری هستم، در آغوش پسری بر روی صحنه رقص بودم. آه، بیلی! آیا برای همیشه از دست رفته‌ام؟ نمی‌خواهم مثل مارجی بشوم."

بیلی مارجی را به یاد آورد، آن دختری که لباس شنا پوشیده و از خارج شدن از قایق پارویی‌اش امتناع ورزیده بود. درحالی‌که در اواخر بهار سال گذشته بیلی مردم را پس از جلسه‌ی احیاء تعمید می‌داد؛ از او خواسته بود که

آنجا را ترک کند. هنگامی که آن ستاره‌ی اسرارآمیز از آسمان نزول کرد، مارجی از هوش رفته بود. بعدها او شروع به خوردن مشروب کرد. در طی یک زد و خورد در مشروب فروشی، شخصی صورت او را با یک بطری شکسته شکاف داد و یک جای زخم همیشگی روی صورت او برجا گذاشت. حال او در یک بیمارستان روانی رنج می‌کشید.

نلی آن‌قدر آشفته بود که می‌لرزید. بیل سعی کرد به او دلداری دهد: "نه خواهر! تو از دست نرفته‌ای. اما اشتباه کردی که دقیقه‌ای برای گوش دادن به صدای شیطان ایستادی. صدایی که تو را برای تبدیل دوباره به همان شخصی که قبل از ملاقات عیسی بودی، می‌خواند. مدت زیادی نیست که مسیحی هستم. لیکن می‌دانم که بزرگ‌ترین نبرد همواره در ذهن انسان است. این نبردی بین ایمان و شک است. آیا می‌خواهی به کلام خدا ایمان داشته باشی یا شک داشته باشی؟ باید انتخاب خود را بکنی."

"آه، بیلی! می‌خواهم ایمان به عیسی را انتخاب کنم."

وین بلدسو کمی از مستی در آمده، روی تخت نشسته بود و در مورد سر و صدا کنجکاو بود.

بیل گفت: "من زیاد در مورد کتاب مقدس نمی‌دانم، لیکن ایمان دارم که عیسی گفت: *به نام من دیوها را بیرون کنند.*"^{۴۷} دستش را بر شانه‌ی نلی قرار داد و دعا کرد: "ای شیطان! نمی‌دانم تو که هستی، لیکن این خواهر من است. و تو حق داشتن او را نداری. هم اکنون باید از او خارج شوی. فهمیدی؟"

در توری به سرعت شروع به باز و بسته شدن کرد. تق، تق، تق، ترق.

نلی چشمانش را گشود: "بیلی! آنجا را ببین. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟"

بیل نیز به همان اندازه تعجب کرده بود. "نمی‌دانم." او برگشت، به نلی نگاه

کرد و دعا نمود: "شیطان! او را ترک کن. در نام عیسی، از او خارج شو."

به محض اینکه بیل نام عیسی را ذکر کرد، یک روح تاریک، مانند یک

خفاش غول آسا، از پشت نلی سندرز بلند شد، با موهای بلندی که از بال‌ها و پاهایش آویزان بود. او با صدایی توگلوئیی غرید: "خرخر" و به سمت بیل رفت. بیل فریاد زد: "خون عیسی! از من محافظت نما." آن دیو مسیر خود را تغییر داد و به سمت تخت خواب، جایی که وین نشسته بود؛ پرواز کرد. آن روح پلید یک بار دور زده و درون تخت ناپدید شد. وین برآشفته و بسیار هوشیار فریاد زد، جامه‌اش را درید و به اتاق مجاور رفت. بیل نلی را با اتومبیل به خانه رساند و هنگامی که بازگشت، او و مادرش روکش تخت را برداشته و ملافه‌ها را تکان دادند. هیچ چیز آنجا نبود.

بیل که نگران شده بود، این حادثه را با چندین کشیش در میان گذاشت. اساساً همه‌ی آنها یک چیز را به او گفتند: "بیلی برانهام! ایام اخراج ارواح پلید به اتمام رسیده است. علاوه بر این، یک انسان نمی‌تواند یک روح پلید را ببیند. باید از تصورات ناشی شده باشد." ممکن بود که بیلی بتواند آن حادثه را بعنوان تصوراتش از ذهن خارج کند، لیکن وین و نلی نیز هر دو آن روح را دیده بودند. آیا این ابلیس بود که بطور پیوسته او را آزار می‌داد؟ آیا او را دنبال می‌کرد؟ آیا تمام وقت نزدیک او بود؟ آیا مسئول تمام اتفاقات عجیب و غریب در زندگی بیل، از جمله رویاهای او بود؟ این افکار او را به طور مداوم عذاب می‌داد و بیل را به تعجب وامی‌داشت که چرا زندگی او آن قدر از خادمین دیگری که می‌شناخت متفاوت بود.

فصل ۱۷

ازدواج امیدبخش

۱۹۳۵ - ۱۹۳۴ ۴۸

ویلیام ماریون برانهام روز جمعه، ۲۲ جون سال ۱۹۳۴،^{۴۹} با آملیا هوپ برومباک^{۵۰} ازدواج کرد. بیل ۲۵ ساله بود و هوپ تقریباً ۲۱ سال داشت. آنها خانه‌ای کوچک در پلاک ۴۳۴ خیابان گراهام^{۵۱} اجاره کردند، که فاصله‌ی زیادی تا خیمه‌ی برانهام نداشت. آن مکان تنها دو اتاق داشت. یک طرف را برای اتاق نشیمن و اتاق خواب خود استفاده می‌کردند و طرف دیگر آشپزخانه بود. خانه دارای لوله کشی آب نبود. هوپ مجبور بود که آب مورد نیازشان را از یک بلوک دورتر، از شیر آب عمومی حمل کند. به طور کلی خانه‌ی خوبی نبود، اما تمام استطاعت آنها پرداخت ماهیانه ۴ دلار بود.

این زوج جوان زندگی متأهلی خود را با دارایی‌های بسیار اندکی آغاز کردند. بیل صاحب یک کاناپه چرمی فرسوده و اتومبیل فورد بود. مادر بیل به آنها یک تختخواب فلزی و شخص دیگری به آنها یک تختخواب تاشو قدیمی هدیه دادند. بیل یک اجاق گاز دوم به قیمت ۷۵ سنت از دست دوم فروشی خرید. سپس برای قرار دادن میله‌های چدنی جدید بر روی اجاق گاز ۱,۲۵ دلار پرداخت کرد.

هوپ برای تهیه‌ی پول کافی جهت خرید تعدادی میلمان بیشتر برای کار به

^{۴۸} ۱۳۱۲-۱۳۱۴ خورشیدی

^{۴۹} ۱ تیر ۱۳۱۳ خورشیدی

^{۵۰} Amelia Hope Brumbach

^{۵۱} Graham Street

تولیدی پیراهن فاین^{۵۲} رفت. به زودی آنها پول کافی برای خرید یک دست میز و صندلی غذاخوری بدون رنگ به قیمت ۳,۹۸ دلار را بدست آوردند. چون هوپ همیشه در مورد ایرلندی بودن بیل با او شوخی می‌کرد، بیل آنها را رنگ زرد زد، به همراه سبز چمنی بر روی صفحه‌ی میز و نشیمنگاه هر صندلی.^{۵۳} ست غذاخوری خانه‌شان را به طرز قابل ملاحظه‌ای بهتر کرد. با این حال، آن صندلی‌های چوبی سخت و محکم، برای استراحت ساخته نشده بودند. بیل از کار کردن در دو شغل در طول روز و رسیدگی به مسئولیت‌های شبانی‌اش در طول شب خسته می‌شد. او آرزو داشت که شب روی یک صندلی راحتی نرم لم بدهد، پاهایش را بالا نگه دارد و درحالی که کتاب مقدس می‌خواند، استراحت کند.

بیل فکر کرد تا زمانی که هوپ کار می‌کند، شاید آنها بتوانند از عهده‌ی خرید یک مبلمان راحت برآیند. آنها با هم عرض رودخانه را برای خرید یک صندلی نرم دسته دار و رو دوزی شده، به سمت لوئیزویل طی کردند. آنها یک صندلی راحتی را به قیمت فقط ۱۶,۹۸ دلار یافتند. این دور از دسترس به نظر نمی‌رسید. آنها مملو از هیجان ۳ دلار بعنوان پیش قسط پرداخت کرده و همراه آن صندلی راحتی سبز رنگ زیبا به خانه رفتند. آن را در گوشه‌ای از اتاق خواب قرار دادند. بیل در گودی نرم و مخملی آن لم داد و ریه‌های خود را با عطر تر و تازه‌ی پارچه پر کرد. تنها می‌توانست به یک لغت برای توصیف آن بیندیشد، «آسمانی».

آن صندلی راحتی با اختلاف زیاد بزرگ‌ترین کالای لوکسی بود که تا به آن زمان داشت. پس از آنکه او تمام روز در میان خطوط برق فشار قوی قدم می‌زد و تا نیمی از شب در اطراف شهر به موعظه می‌پرداخت، شب‌ها آن صندلی راحتی با کوسن‌های راحت پذیرای عضلات خسته‌ی بیل بود. در طی ماه بعد، بیل اغلب در صندلی خود با کتاب مقدسی باز بر روی زانوانش به خواب می‌رفت. هوپ عاشقانه و با اصرار بیدارش می‌کرد تا بتواند او را به تختخواب ببرد.

خرید او به زودی مشکلی ایجاد کرد که انتظارش را نداشت. بر طبق شرایط قرارداد، او مکلف به پرداخت هفته‌ای ۱ دلار برای بدهی خود بود. همین‌طور که هفته‌ها سپری می‌شدند، پرداخت یک دلار در هفته خسارت بیشتر و بیشتری به دخل و خرج او وارد می‌کرد. در هفته‌ی هفتم، بیل برای پرداخت قسط و دیگر مخارج خود ناتوان شد. او هیچ پولی برای پرداخت نداشت. هفته‌ی بعد هم وضعیت بهتر نبود. هنگامی که بیل سه بار پی در پی قسط خود را پرداخت نکرد، موسسه‌ی مالی با او تماس گرفت. بیل عذرخواهی کرد و با ناراحتی پیشنهاد داد که آنها آمده و صندلی را پس بگیرند.

چند روز بعد، هنگامی که بیل از کار بازگشته بود، آشپزخانه پر از عطر شیرینی گیلاس تازه بود، شیرینی دلخواه او. بعد از شام، او دو تکه از شیرینی را همراه با شیره‌ی ذرت خورد. او به شوخی به هوپ گفت: "چرا امشب این قدر با من خوب هستی؟" هوپ لبخندی زد، گویی چیزی را پنهان می‌کرد. "بیل! امروز بعد از ظهر از پسر همسایه خواستم از زمین تعدادی کرم درآورد. چرا به رودخانه برویم و کمی ماهیگیری نکنیم؟"

این امر به نظر بیل عجیب آمد، چون هوپ اهمیت زیادی به ماهیگیری نمی‌داد. "اول بیا به اتاق نشیمن برویم و بنشینیم، تا این شیرینی گیلاس هضم شود." "نه بیل! بیا همین الآن به ماهیگیری برویم." سخنان او تقریباً مانند التماس کردن بود.

"عزیزم! امروز چه اتفاقی افتاده؟"

هوپ گفت: "هیچی." اما چشمانش خیس بود.

بیل به مشکل مظنون شد، بنابراین دوباره گفت: "بیا اول به اتاق نشیمن برویم." هنگامی که صورت او پکر شد، بیل فهمید که حق با او بود. بیل دستش را دور او قرار داد و با هم به راهرو رفتند. صندلی راحتی دیگر نبود.

هوپ دستش را روی سینه‌ی بیل گذاشت و زاری کنان گفت: "بیل! من سعی کردم آن را برایت نگه دارم. خیلی تلاش کردم."

بیل به آرامی او را فشرد: "عزیزم! می‌دانم. تقصیر تو نیست. نمی‌توانستیم کاری در این مورد انجام دهیم. اما یکی از این روزها، اوضاع تغییر خواهد کرد. یک روز خدا راهی مهیا خواهد کرد و ما یک صندلی زیبا خواهیم داشت." او سر خود را بالا گرفت تا بتواند به چشمان اطمینان بخش شوهرش نگاه کند. "امیدوارم همین‌طور باشد، بیل!"



هوپ برومباک

علی‌رغم دشواری‌های اجتناب‌ناپذیر ناشی از فقر، بیل و هوپ برانهام کنار هم بسیار شاد بودند. آنها برای هم ارزش زیادی قائل بودند، عشق بی‌حد و حصرشان، فراز و نشیب‌های راهشان را هموار می‌کرد. در دسامبر سال ۱۹۳۴،^{۵۴} هوپ حامله شد. هر دو از فکر داشتن یک بچه به شوق آمده بودند. به این دلیل که اصل و نسب بیل ایرلندی و اصل و نسب هوپ آلمانی بود؛ بیل با گفتن: "اگر پسر باشد، نام او را هینریک مایکل^{۵۵} خواهیم گذاشت." سر به سر او می‌گذاشت.

هوپ نفس نفس زنان گفت: "آه بیل! وحشتناک به نظر می‌رسد."
در ۱۳ سپتامبر سال ۱۹۳۵،^{۵۶} وضع حمل او شروع شد. او زمان دشواری را سپری کرد و تقریباً نزدیک بود که جان خود را از دست بدهد. بیل کیلومترها بر روی کف اتاق انتظار بیمارستان به جلو و عقب رفت. ساعت سه بعد از ظهر، نوزاد گریه کرد. در همان لحظه بیل فریاد سر داد: "ای خداوند! ممنونم. پسر است و نام او بیلی پاول^{۵۷} خوانده خواهد شد."

در عرض چند دقیقه پزشک از اتاق زایمان خارج شد. با لبخند گفت: "کشیش برانهام! ممکن است هزینه‌ی کفپوش اتاق را که فرسوده کرده‌اید، از شما بگیرم. لیکن ارزشش را دارد. شما صاحب یک پسر شده‌اید."
پس از آنکه بیل اطمینان حاصل کرد که حال همسرش خوب است، نتوانست جلوی خودش را برای یک شوخی بگیرد. "عزیزم! نظرم را تغییر دادم. فکر می‌کنم که نباید نام او را هینریک مایکل بگذاریم. از آنجا که او در روز جمعه و سیزدهم ماه به دنیا آمده است، فکر می‌کنم باید نام او را جینکس^{۵۸} بگذاریم."

او خندید: "اما بیل! من می‌خواستم نام پدرش را بر روی او بگذارم."

^{۵۴} آذر ۱۳۱۳ خورشیدی

^{۵۵} Heinrich Michael از نام‌های عمومی و قدیمی اروپایی

^{۵۶} ۲۲ شهریور ۱۳۱۴ خورشیدی

^{۵۷} Billy Paul

^{۵۸} Jinx به معنی آدم بدشانس

"در این صورت نام پدرش و رسول بزرگ پولس را بر او خواهیم گذاشت. او را بیلی پاول خواهیم نامید."

در اکتبر سال ۱۹۳۵،^{۵۹} روزنامه‌ها اعلام کردند که موسولینی به اتیوپی حمله کرده است. ایتالیا، با ماشین آلات جنگی مدرن خود وارد جنگ با آن کشور توسعه نیافته شده و به سرعت تمام مقاومت اتیوپیایی‌ها را شکست دادند. بلافاصله اروپا خشم خود را نسبت به این تهاجم غیرمنتظره، با افزایش تحریم‌های اقتصادی بر ضد ایتالیا نشان داد.

بیلی با علاقه‌ی زیاد اخبار را می‌خواند. او درک نمی‌کرد که چه نیروی عجیبی به او اجازه داده بود که آینده را ببیند. اما هر چه که بود، رویدادهایی که دیده بود همیشه به وقوع می‌پیوست. او بار دیگر فکر کرد که چطور چنین عطیه‌ای می‌تواند از طرف شیطان آمده باشد. آن‌گونه که دوستان خادمش اصرار داشتند. او احساس سردرگمی می‌کرد.

یک روز یکشنبه بعد از کلیسا، بیلی اتفاقی شنید که والت جانسون^{۶۰} می‌گفت: "باید صدای آن واعظ پر سروصدا را دیشب شنیده باشی..."

بیلی داخل صحبتشان شد. "برادر والت! آن چه بود؟"

والت یک تکه پوست خشک پرتقال را به دلیل سوء هاضمه‌اش می‌جوید.

"بیلی! پنطیکاستی‌ها؛ تو هرگز چیزی مانند آن را ندیده‌ای. آنها بالا و پایین می‌پریدند و بر روی زمین غلط می‌خوردند. آنها گفتند که اگر تند و ناشمرده به زبانی ناشناخته سخن نگویم، نجات نیافته‌ایم."

"آن کلیسا کجاست؟"

"جلسه‌ای در خیمه، واقع در طرف دیگر لوئیزویل. این گروه خود را خانه‌ی داوود می‌خوانند و آن جلسات را مکتب انبیا می‌خوانند. البته سیاه پوست هستند."

بیل گفت: "آه! این امر آن را توجیه می‌کند." او می‌دانست که برخی از مردم آفریقایی آمریکایی دینداری خود را تا چه حد پرحرارت ابراز می‌کنند. "تعداد زیادی از سفیدپوست‌ها نیز آنجا بودند."

"واقعاً؟ آنها هم آن کار را کردند؟"

"بله، آنها هم انجام دادند."

بیل سرش را تکان داد: "جالب است که مردم در چیزهایی از این قبیل مرتکب اشتباه می‌شوند. خوب، حدس می‌زنم که ما مجبور هستیم آن چیزها را تجربه کنیم."

گزارش والْت جانسون کنجکاوی بیل را برانگیخت، بنابراین او دوشنبه شب عرض رودخانه‌ی لوئیزویل را طی کرد تا آن را مورد بررسی قرار دهد. اگرچه او ندید که کسی بر روی زمین بغلتد، اما جمعیت از چیزی هیجان زده بودند و به نظر می‌رسید که دارای برخی آموزه‌های عجیب باشند.

در طول جلسه، یک مرد میانسال غیرعادی ایستاد و شهادت داد. او بیل را به یاد یک نبی از عهد عتیق انداخت؛ با موهایی سفید تا شانه و ریش مجعد که تا قفسه‌ی سینه‌اش پایین آمده بود. شهادت او نیز به اندازه‌ی ظاهرش قابل توجه بود. او خود را جان رایان از داوجایک، میشیگان^{۶۱} معرفی کرد. او گفت که خدا به او گفته، برای شهادت دادن به این جلسه در لوئیزویل، کنتاکی بیاید. او در مورد قدرت خدا، آتش پنطیکاست و تعمید روح‌القدس سخن گفت. شهادت او حامل چنان انرژی و اعتقادی بود که بیل تصمیم گرفت آن مرد عجیب را ملاقات کند.

آنها پس از کلیسا برای مدت زمان طولانی به صحبت پرداختند. جان رایان گفت که در جوانی در یک سیرک بندباز بود. برای سال‌ها او به کلیسای کاتولیک تعلق داشت، لیکن پس از آنکه قلبش را به عیسی مسیح داد، پنطیکاستی شد و اکنون مطابق آنچه خداوند به او گفته، سفر کرده است و هر جا که می‌رفت، در مورد قدرت خدا شهادت می‌داد.

^{۶۱} John Ryan, Dowagiac, Michigan شمال شرقی آمریکا

بیل در مورد رویای هفت بخشی که در ماه جون سال ۱۹۳۳، دیده بود، به او گفت. هنگامی که جان رایان متوجه شد که یکی از آن بخش‌ها پیشگویی حمله‌ی موسولینی به اتیوپی است، به سختی می‌توانست اشتیاقش را نگه دارد و پرسید که آیا ممکن است بعداً در این مورد بیشتر صحبت کنیم. برای بیل مانعی نداشت، بنابراین او آن مرد را برای سپری کردن شب، به خانه دعوت کرد.

صبح، هنگامی که بیل برخی از تجربیات غیرعادی خود را با او در میان می‌گذاشت، آنها مدت طولانی را دور میز آشپزخانه نشستند. او از صحبت کردن با این غریبه احساس آزادی بیشتری می‌کرد تا نسبت به خادمینی که برای سال‌ها آنها را می‌شناخت.

جان رایان، بیل را تشویق کرد که ملاحظه‌ی دقیقی به رویاهایش داشته باشد و گفت که ممکن است آنها صدای خداوند باشند که با او سخن می‌گویند. سپس او شروع به صحبت در مورد چیزی که آن را «تجربه‌ی پنطیکاستی» می‌خواند، کرد. او گفت که قدرت خداوند، بعنوان یک نیروی پویا و زنده در زندگی مسیحیان می‌باشد. بیل معنای آن را درک نکرد. آن مرد اصطلاحات ناآشنایی را به کار می‌برد؛ مانند «تعمید روح القدس»، «تکلم به زبان‌ها» و «ترجمه‌ی زبان‌ها». لیکن یک چیز واضح بود، جان رایان قطعاً به چیزی که می‌گفت ایمان داشت. آن مرد همان‌طور که سخن می‌گفت حرارت و اشتیاقش نیز افزایش می‌یافت. ناگهان دستانش را بالا برد و شروع به صحبت کردن به زبانی نامفهوم کرد. او پس از یک دقیقه توقف کرد. سپس دور میز راه رفت، دستش را بر شانه‌ی بیل قرار داد و گفت: "برادر بیلی! این ترجمه‌ی آن زبان است. تو اکنون یک مرد جوان هستی. دوره جوانی بسیاری هنوز روبرویت قرار دارد. لیکن یک روز فروکش کرده و خدای قادر مطلق تو را برای تکان دادن ملل بکار خواهد برد."

فصل ۱۸

اشتباه پس از شهر میشاواکا

۶۲ ۱۹۳۶

ویلیام برانهام طی شش ماه بعد، چندین بار جان رایان را برای اقامت در خانه‌اش دعوت کرد. اگرچه عادت رایان به صحبت کردن به زبان‌ها بیل را معذب می‌ساخت، بیل قطعاً برای ایمان آن مرد مسن به عیسی مسیح احترام قائل بود. جان رایان هر روز دعا می‌کرد که خداوند او را در طول آن روز هدایت کند و سپس با گوش‌هایی روحانی برای شنیدن پاسخ، گوش فرا می‌داد. او این را «هدایت شدن توسط روح‌القدس» خواند.

جان رایان در داو جایک میشیگان، شهری کوچک در ۴۸۰ کیلومتری شمال جفرسونویل زندگی می‌کرد. درست در آن سوی ایندیانا. او بیل را دعوت کرد تا به ملاقاتش برود. او سخنان وسوسه کننده‌ای در مورد ماهیگیری معرکه در دریاچه‌ی پاپوآ^{۶۳} که در آن نزدیکی قرار داشت، به او گفته بود.

بیل وسوسه شده بود. گرچه سال‌ها بود که به تعطیلات نرفته بود، اما هنوز هزینه‌ی چنین سفری او را نگران می‌کرد. هوپ از دستمزدهای دریافتی از کارخانه‌ی پیراهن، ۸ دلار پس انداز کرده بود. هنگامی که آنها به چیزهای بسیاری نیاز داشتند، او چگونه می‌توانست خرج کردن پس اندازهای همسرش را که به سختی بدست آورده بود، برای رفتن به تعطیلات توجیه کند؟ هوپ نظر

دیگری داشت. از آنجایی که او آن پول را از دستمزد خودش پس انداز کرده بود، احساس کرد که باید توضیحی در مورد نحوه‌ی خرج آن بدهد، او از شوهرش می‌خواست که از آن پول برای یک استراحت کوتاه استفاده کند. بیل گفت که مایل است و می‌خواهد که هوپ نیز با او برود. اما هوپ نپذیرفت. گفت که ترجیح می‌دهد در خانه بماند و مراقبت بیلی پاول ۹ ماهه باشد. علاوه بر این، او اکنون فرزند دوم خود را حامله بود. بسیاری از صبح‌ها او خسته و سست بود. بنابراین فکر نمی‌کرد که از تعطیلات لذت ببرد.

در ماه جون سال ۱۹۳۶،^{۶۴} بیل ماشین فورد خود را از بنزین پر کرد و برای تعطیلات به شمال رفت. هنگامی که به داوجایک میشیگان رسید، خانم رایان از او استقبال کرد. در کمال تعجب، جان رایان آنجا نبود. خانم رایان توضیح داد: "خداوند او را به جایی در شهر ایندیانا پولیس خوانده است."

بیل به کلبه‌ی کوچکی و دو اتاقه‌ی آنها نگاهی انداخت. کابینت‌ها در نداشتند و او می‌توانست ببیند که خالی هستند. "منظورتان این است که شما اجازه می‌دهید آن مرد برود و این‌گونه شما را در خانه، بدون وجود چیزی برای خوردن تنها بگذارد؟"

او گفت: "آه برادر بیل! او خادم خداست."

بیل گفت: "خوب، خواهر! خدا به قلب عزیزتان برکت دهد. اگر شما در مورد شوهرتان چنین فکر می‌کنید، من نیز از او انتقاد نخواهم کرد."

پس از یک روز کامل ماهیگیری در دریاچه‌ی پاپاوا، بیل شکارش را به خانه‌ی خانم رایان برد. او حتی برای سرخ کردن ماهی روغن نداشت. بنابراین بیل به داخل شهر رفت و برایش مواد خوراکی خریداری کرد.

صبح روز شنبه، بیل عازم خانه‌ی خود شد. در راه برگشت از شهر کوچکی داوجایک میشیگان، یک ماشین به همراه یک تابلو در کنارش دید که می‌گفت:

^{۶۴} اوایل تابستان ۱۳۱۵ خورشیدی

"فقط عیسی." ^{۶۵} بیل فکر کرد: "این به چه معناست؟" سپس ماشین دیگری را با تابلوی «فقط عیسی» در کنارش دید. سپس یکی پس از دیگری. به نظر می آمد که آن تابلو همه جا بود. بر روی ماشین های کادیلاک، بیوک، فورد و حتی دوچرخه ها چسبانده شده بود.

بیل کنجکاو شد و یکی از ماشین ها را دنبال کرد. این امر او را به ساختمان بزرگی واقع در حاشیه ی شهر رساند. خیابان های مجاور و چند قطعه زمین خالی مملو از ماشین های پارک شده بودند، که بیشتر آنها همان تابلوی وسوسه کننده ی «فقط عیسی» را نشان می دادند. همین که بیل نزدیک کلیسا شد، صدای سرود خواندن را از پنجره های باز کلیسا شنید. سرود دسته جمعی، توسط برخی افراد که داد و بیداد می کردند، همراهی می شد. این جلسه به نوعی مشابه جلسه ی پرستشی بود که بیل در لوئیزویل دیده بود. هنگامی که گروه «خانه ی داوود» را مشاهده کرد. او فکر کرد: "اینجا محلی است که خواهم دید واعظ آنها چه کسی است."

ماشینش را پارک کرد و داخل شد. کلیسا مملو از مردم بود. حداقل ۲۰۰۰ نفر، هم سیاه پوست و هم سفید پوست. بیل باید آن عقب سرپا می ایستاد و از بالای سر جمعیت نگاه می کرد، تا ببیند ماجرا از چه قرار است. آن روبرو در مقابل پیانو، قیل و قال به پا بود. مردم با ذوق سرود خوانده و کف می زدند: "یکی از آنها، یکی از آنها، شادم که می توانم بگویم یکی از آنها هستم..." زنانی که جیغ می کشیدند، بیل را به وحشت انداخته بود. سپس شخصی با تمام توانش در راهرو شروع به رقصیدن کرد. طولی نکشید که دیگران به او پیوستند. به نظر می رسید که کل جمعیت با آن موسیقی به حرکت و جنبش درآمده بودند.

در ابتدا بیل فکر کرد: "وای! عجب! چه رسوم کلیسایی ای! مشکل این مردم چیست؟" لیکن هر چه بیشتر آنجا ایستاد، احساس بهتری داشت. سرانجام او فکر کرد: "این مردم هیچ مشکلی ندارند. آنها دیوانه نیستند، آنها فقط هیجان زده هستند."

هنگامی که موعظه آغاز شد، بیل متوجه شد که آنها عضو مجمع ملی

بنطیکاستی می‌باشند. آنها باید جلساتشان را در شمال برگزار می‌کردند. چون تبعیض نژادی هنوز در بخش‌های جنوبی وجود داشت. یک واعظ جوان در مورد تعمید روح‌القدس سخن گفت و در حین موعظه با انگشتش اشاره می‌کرد. به نظر بیل آن مرد مستقیم به او اشاره می‌کرد. این واعظ اشاره به آیاتی مانند اعمال رسولان ۴:۲ را ادامه داد: "آنها همگی از روح‌القدس پر شدند و همان‌طور که روح‌القدس زبان آنها را می‌گشود، شروع به تکلم به زبان‌های دیگر نمودند." اعمال رسولان ۳۸:۲: "توبه کنید و هر یک از شما به اسم عیسی مسیح به جهت آموزش گناهان تعمید گیرید و عطای روح‌القدس را خواهید یافت." و اعمال رسولان ۴۴:۱۰-۴۶: "این سخنان هنوز بر زبان پطرس بود که روح‌القدس بر همه‌ی آنانی که کلام را شنیدند، نازل شد... ایشان را شنیدند که به زبان‌ها متکلم شده، خدا را تمجید می‌کردند."

بیل فکر کرد: "این بخشی از کتاب مقدس است، هرگز بدین شکل به آن نگاه نکرده بودم. پس شاید اینها بی‌ربط نباشند." هر چه بیشتر گوش فرا داد، بیشتر به آنچه که می‌شنید، علاقمند می‌شد. هنگامی که جلسه به پایان رسید، او فکر کرد: "باید در مورد این مردم بگویم که آنها از دین خود شرمسار نیستند. باور دارم که امشب باز خواهم گشت."

بیل واقعاً قصد داشت که بیشتر در آنجا بماند و دریابد که این «تعمید روح‌القدس» چیست، بنابراین برای شمارش سکه‌های پنج سنتی، ده سنتی و پنی‌های خود به سمت ماشین رفت. ۱,۷۵ دلار برایش باقی مانده بود. از آنجا که می‌دانست به چه مقدار بنزین برای رسیدن به خانه نیاز دارد، نتیجه گرفت که ممکن است فقط ۲۰ سنت برایش بماند. این مقدار برای اجاره‌ی یک شب مهمان‌سرا کافی نبود، اما مهم نبود. او می‌توانست موقتاً در گندم‌زار بخوابد. بیل به مرکز شهر رفت و یک کیسه نان بیات را به قیمت پنج سنت خرید و به این فکر می‌کرد که می‌تواند دو روز آنها را مصرف کند. یکی از نان‌ها را خورد و مابقی را روی صندلی عقب گذاشت، سپس برای جلسه‌ی شامگاهی به کلیسا بازگشت.

قبل از آنکه جلسه آغاز شود، مردی بر روی صحنه قدم گذاشت و گفت: "امشب می‌خواهیم که همه‌ی واعظین، علیرغم فرقه‌هایی که در آن هستند، بالا بیایند و بر روی سکو بنشینند." تقریباً ۲۰۰ خادم جلو رفتند، بیل نیز در میان آنها بود. آنها روبروی حضار، روی صندلی‌هایی که پشت منبر قرار داشت نشستند. هنگامی که همه‌ی آنها نشستند، مردی که پشت منبر بود گفت: "ما وقت کافی برای موعظه‌ی همه‌ی شما نداریم و می‌خواهیم که هر یک از شما پشت میکروفون آمده و فقط بگویید که اهل کجا هستید."

میکروفون توسط سیم خود از سقف آویزان بود و چند فوت بالاتر از منبر تاب می‌خورد. بیل قبلاً هرگز یک میکروفون ندیده بود. همان‌طور که بیل کنجکاوانه به میکروفون نگاه می‌کرد، نزدیک شد و گفت: "ویلیام برانهام، مبشر، از جفرسونویل، ایندیانا."

آن شب بیل مناظر عجیب و خیره‌کننده‌ای را مشاهده کرد که برای مابقی عمر در خاطرش ماند. به نظر می‌آمد دو نفر از مردانی که در بین حضار نشسته بودند، بطور ویژه توسط خداوند خوانده شده‌اند. بیل بعدازظهر نیز متوجه آنها شده بود و اکنون آنها دوباره آنجا بودند. یکی برخاسته و مانند شلیک تیربار به یک زبان ناشناخته سخن می‌گفت؛ سپس دیگری برخاسته و به زبان انگلیسی آنچه را که شخص اول به زبان ناشناخته گفته بود، ترجمه می‌کرد. پس از مدت زمانی آنها دوباره این کار را تکرار می‌کردند؛ فقط بالعکس. بیل در شگفت از اینکه این دو شخص چقدر روحانی هستند، تصمیم گرفت که باید قبل از آنکه روز بعد به خانه برود، با آنها صحبت کند.

هنگامی که زمان موعظه فرا رسید، یک مرد سیاه پوست لنگ لنگان به سکو رفت. او یک کت بلند و مشکی با یقه‌ای مخملی به تن داشت. موی سفیدش شانه‌های او را از پشت پوشانده بود. او بسیار ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسید. بیل فکر کرد: "یعنی آنها که قصد دارند آن پیرمرد بیچاره موعظه کند؟"

این دقیقاً همان کاری بود که آنها قصد انجامش را داشتند. آن مرد شریف و

مسن پشت میکروفن رفت و گفت: "فرزندان عزیز! امشب متن خود را از کتاب ایوب ۴:۳۸-۷ برداشت خواهیم کرد." او کلامش را گشود و خواند: "وقتی که زمین را بنیاد نهادم کجا بودی... هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟" از اینجا، بجای آنکه او موضوعش را مطرح کند، آن واعظ پیر به میلیون‌ها سال پیش بازگشت تا توضیح دهد، چه اتفاقی در آسمان رخ داده، هنگامی که زمین فقط یک فکر در ذهن خدا بود. سپس در زمان پیش رفت، به خواست خدا، رنگین کمان افقی را تا دوره‌ی هزار ساله و آسمان و زمین جدید ادامه داد. در این زمان او بسیار خوشحال بود، او فریاد سر داد: "جلال بر خدا! فکر می‌کنید که من دارای نوع جدیدی از دین هستم؟ برادر! من تنها دارای جلوه‌ی جدیدی از دین سابق هستم. هورا!" او به هوا پرید، پاشنه‌های خود را به هم زد و فریاد زد: "هللویاه! این بالا جای کافی برای موعظه کردنم وجود ندارد." و از سکو به چابکی یک بچه به پایین پرید. بیل از فرط تعجب با دهان باز خیره شد. او فکر کرد: "اگر تعمد روح‌القدس باعث می‌شود مردی پیر چنین رفتار کند، اگر بر روی من قرار می‌گرفت چه اتفاقی روی می‌داد؟"

پس از کلیسا بیل برای نوشیدن آب نزد یک شیر آب ایستاد. او کمی از نانوش را خورد، سپس به سمت بیرون شهر رانندگی کرد و در یک گندم‌زار ماشین را پارک کرد. شلوار او به طرز بدی چروک شده بود، بنابراین او تصمیم گرفت که شلوار راه راه، درشت بافت خود را اتو کند. آن را بر روی صندلی جلوی ماشینش قرار داد، صندلی عقب را جدا کرد و بر روی شلوار قرار داد، به این امید که تا صبح وزن صندلی چین و چروک را از بین خواهد برد. سپس در علف‌ها زیر یک درخت گیلاس دراز کشید و دعا کرد: "خداوند! این چه چیزی است که به آن برخورده‌ام؟ آیا این چیزی است که جان رایان آن را تجربه‌ی پنطیکاستی می‌خواند؟ خداوند! مرا برای درک اینها یاری کن. هرگز در زندگی گروهی دیندارتر ندیده‌ام. نمی‌دانم که آنها دقیقاً دارای چه چیزی هستند، لیکن احساس می‌کنم این همان چیزی است که قلب تشنه‌ی من به دنبالش بود. خدایا!

مرا با این مردم مورد عنایت قرار ده."

مدت طولانی پس از نیمه شب، او پیراهنش را لول کرد تا بعنوان بالش استفاده کند و به خواب رفت. صبح آن روز بیل شلوار راه راه خود را بررسی کرد، بهبود زیادی نیافته بود، اگرچه هنوز از آن یکی شلوار بهتر به نظر می‌رسید. و پیراهن سفیدش هم بسیار کثیف بود. تربیت تعمیدی بیل این حس را به او منتقل می‌کرد که او باید همیشه بهترین لباسش را قبل از رفتن به خانه‌ی خدا تن کند. او شک داشت که بتواند با پوشیدن شلوار راه راه و یک تیشرت در کلیسا کنار بیاید. سپس فکر کرد: "چرا که نه؟ هیچ کس این اطراف مرا نمی‌شناسد. مشکلی پیش نخواهد آمد. او زود به کلیسا رسید. همان‌طور که کلیسا از جمعیت پر می‌شد، مردی سیاه پوست کنار او نشست و یک زن سفید پوست در طرف دیگر او. پس از خواندن سرودها، مردی پشت میکروفن رفت و گفت: "دیشب جوان‌ترین خادمی که اینجا داشتیم، مبشری به نام ویلیام برانهام از جفرسونویل، ایندیانا بود. از او می‌خواهیم که پیش آمده و پیغام صبح را ارائه دهد."

بیلی به سختی می‌توانست آنچه را که شنیده بود، باور کند. او به لباس‌های رنگ و رو رفته‌ی خود نگاه کرد، سپس ناخودآگاه کمی در صندلی خود پایین‌تر رفت. آن مرد تکرار کرد: "کسی اینجا هست که بداند ویلیام برانهام، مبشری از جفرسونویل کجاست؟ او دیشب روی سکو بود. می‌خواهیم که امروز صبح او پیغام را ارائه دهد."

اما بیل کمی بیشتر در صندلی‌اش فرو رفت. مرد سیاه پوستی که کنار او نشسته بود، به سمت او خم شد و پرسید: "تو او را نمی‌شناسی؟"

او نمی‌خواست که به آن مرد دروغ بگوید. بنابراین به آرامی گفت: "بله، او را می‌شناسم."

"او اینجاست؟"

"آه... بله... او اینجاست... اما..."

"پس برو و او را بیاور."

این امر بیل را در وضعیت بدی قرار داد. "خوب... آه... ببینید... برادر! من... به شما می‌گویم... من او هستم."

آن مرد سیاه پوست لبخند زد و سرش را تکان داد. حدس می‌زدم که پایین رفتن تو باید دلیلی داشته باشد. پس برو آن بالا و موعظه کن."

"نه، نمی‌توانم با این لباس‌ها آن بالا بروم." بیل کمی از تیشرت سفیدش را نشان داد.

"برای این مردم مهم نیست که تو چگونه لباس پوشیده‌ای. برو بالا."

"نه آقا! من واقعاً نمی‌توانم."

میکروفن دوباره بازگو کرد: "آیا کسی کشیش ویلیام برانهام را پیدا کرده است؟"

آن مرد سیاه پوست درحالی که بیلی را نشان می‌داد، دستش را بلند کرد و فریاد زد: "او اینجاست. او اینجاست."

بیل به آرامی ایستاد. هر چشمی در آن ساختمان به سوی او برگشت. صورت او از خجالت آن‌قدر قرمز شده بود که به نظر می‌رسید گوش‌هایش بر روی آتش قرار دارد. با کتاب مقدسی که زیر بازویش داشت، راهروی مرکزی را پیمود و از سکو بالا رفت. او با خجالت به پشت منبر رفت. جمعیت او را مضطرب کرده بود، طرزی که لباس پوشیده بود حتی آن میکروفن نوظهور نیز او را ناآرام می‌ساخت. لیکن او بیش از همه به این دلیل مضطرب بود که چیزی در ذهنش برای موعظه کردن نداشت.

بنابراین فقط شروع به سخن گفتن کرد: "خوب، مردم! من اطلاع زیادی در مورد اینکه شما چگونه موعظه می‌کنید، ندارم. من فقط داشتم از این خیابان رد می‌شدم و..." او کتاب مقدسش را بر روی منبر قرار داد و اجازه داد که صفحات بطور تصادفی باز شوند. همان‌طور که صحبت می‌کرد، به اولین آیه‌ی آن صفحه نگاه انداخت که لوقا ۱۶:۲۳ بود: "پس چشمان خود را در عالم اموات گشوده، خود را در عذاب یافت... و به آواز بلند گفت..." بیل بلافاصله داستان مرد

ثروتمندی را به یاد آورد که گدایی به نام ایلعازر را نادیده انگاشته بود. سپس مرد ثروتمند مرد و به جهنم رفت. بیل موعظه‌ی خود را داشت. او آن داستان را برای حضار خواند و سپس موعظه کرد: "مرد ثروتمند در جهنم قرار گرفته است. چرا او در عذاب افتاد؟ او دید که آنجا هیچ گلی وجود نداشت، سپس گریست. او دید که آنجا هیچ بچه‌ای وجود نداشت، سپس گریست. او دید که آنجا هیچ آهنگی وجود نداشت، سپس گریست..." بیل این خط مشی را ادامه داد و در نهایت، فلاکت زندگی‌ای که انجیل را نپذیرفته بود، نشان داد. هر چقدر که او بیشتر موعظه می‌کرد، آن جماعت پنتیکاستی عمیق‌تر وارد موضوع او می‌شدند، تا جایی که جماعت مملو از احساسات شدند. "آنجا هیچ آرامشی وجود نداشت، سپس او گریست. آنجا هیچ محبتی وجود نداشت، سپس او گریست. هیچ مسیحی آنجا وجود نداشت، سپس او گریست. آنجا خدا وجود نداشت. سپس او گریست." سرانجام بیل گریست.

جمعیت به پا خاسته و برای برکت به سوی خدا فریاد سردادند. در این لحظه جلسه در ذهن بیل نامشخص به نظر می‌رسید و او غرق گرداب احساسات مردمی بود که فریاد زده، سرود خوانده و دعا می‌کردند. ناگهان خود را بیرون در حیاط کلیسا یافت. مردی تنومند به سمت او رفت و گفت: "تو گفتی که یک مبشر هستی؟"

"بله آقا!"

"من اِلدِر جانسون از ایالت تکزاس^{۶۶} هستم. نظرت درباره آمدن به تکزاس و یک جلسه‌ی احیاء در کلیسای من چیست؟"

بیل به چکمه‌ی گاوچرانی پاشنه بلند او و کلاه گاوچرانی‌اش نگاه کرد. "شما واعظ هستید؟"

"بله، هستم."

همان لحظه مرد ریز جثه‌تری که شلوار گشاد کوتاه، مانند شلوار از مد

افتاده‌ی گلف بازان به تن داشت، پیش او آمد: "من کشیش اسمیت از میامی، فلوریدا^{۶۷} هستم. من تعداد ۵۰۰ نفر از مقدسین را در کلیسایم دارم. مایل هستم که شما بیایید و برای من نیز یک جلسه‌ی احیاء برگزار کنید."

بیل متعجب شد و فکر کرد: "با این وجود، فکر کنم تیشرت و شلوار راه راه من آن قدر هم نامناسب نبود."

یک زن نزدیک شد و گفت: "من با سرخپوست‌های شمال میشیگان کار بشارتی انجام می‌دهم. در حین موعظه‌ی شما، خداوند به من گفت از شما درخواست کنم که در راستای کار با سرخپوست‌ها به من کمک کنید."

بیل گفت: "یک لحظه، اجازه دهید تکه‌ای کاغذ بردارم." درحالی که او نام‌ها و آدرس‌ها را می‌نوشت، خادمین بیشتری با همان درخواست نزد او می‌رفتند؛ تا اینکه بیل آن قدر دعوت نامه داشت که می‌توانست یک سال مسافرت پیش رو داشته باشد. بیل از خود بی‌خود شده بود. قرار بود زندگی او برای همیشه تغییر کند. او به سختی می‌توانست تا رسیدن به خانه و گفتن به هوپ صبر کند.

لیکن قبل از آنکه عازم خانه شود، دو نفر دیگر بودند که بیل قصد داشت با آنها ملاقات کند. او جمعیت بیرون از کلیسا را جستجو کرد تا اینکه یکی از آن مردانی را یافت که در طول جلسه با آن نمایش مقتدر صحبت به زبان‌ها و ترجمه او را تحت تأثیر قرار داده بودند. بیل سمت او رفت و خود را معرفی کرد.

آن مرد مسن گفت: "بگو، تو همان مرد جوان هستی که موعظه امروز صبح را انجام داد. آیا تو تعمید روح‌القدس داری؟"

"من تعمیدی هستم."

"اما پس از آنکه ایمان آوردی، روح‌القدس را دریافت نمودی؟"

"خوب، برادر! من چیزی را که شما دارید، ندارم. این را می‌دانم."

"آیا تا به حال به زبان‌ها سخن گفته‌ای؟"

"نه آقا!"

"سریعاً به تو می گویم که روح القدس را دریافت نکرده‌ای."

بیل شانه بالا انداخت: "خوب، اگر این ضرورت دریافت روح القدس است، پس من آن را ندارم."

همان‌طور که صحبت می کردند، بیل آن مرد را با دقت نگاه کرد و روحیهی او را بررسی می کرد. اگرچه بیل عطیهی منحصر به فردی را که او از آن برخوردار بود، درک نکرد؛ اما در حال یادگیری چگونگی استفاده از این عطیه در راستای بدست آوردن اهدافش بود. او پی برده بود که اگر واقعاً می خواست چیزی را در مورد کسی بداند، می توانست با صحبت کردن مفصل با آن شخص، روحش را درک کند. حال آن مسیحی مسن احساس کرده بود که چیز خاصی در حال رخ دادن است؛ چون چشمانش به سرعت و ناآرام به عقب و جلو می رفت. بیل مکالمه را بر روی جلسه متمرکز کرد و طولی نکشید که رویا داده شد. بیل احساس خوشنودی کرد. این مرد شخصی بی‌ریا و یک مسیحی راستین بود.

اکنون که بیل متقاعد شده بود او در مسیر درست قرار دارد، روح او با اشتیاق برای چیزهای بیشتر از خدا افروخته شد. در راه برگشت به سمت ماشینش، او به مرد دومی که او را در بین حضار تحت تأثیر قرار داده بود، برخورد. بیل خود را معرفی کرد.

آن مرد پرسید: "به چه کلیسایی تعلق داری؟"

"من تعمیدی هستم."

"آیا روح القدس را دریافت کرده‌ای؟ آیا تا کنون به زبان‌ها صحبت

کرده‌ای؟"

"نه آقا!"

"پس روح القدس را نیافته‌ای."

تمام مدتی که آنها صحبت می کردند، بیل به دنبال بررسی کردن روحیهی او نیز بود. تا اینکه بالاخره رویا داده شد و به زندگی آن مرد رخنه کرد، مانند یک تخم مرغ گندیده. بیل دید که این مرد با یک زن مو مشکلی ازدواج کرده

بود، لیکن در حال حاضر با یک زن بلوند زندگی می‌کرد و دو فرزند از او داشت. این رویای تکان دهنده با جزئیات ادامه می‌یافت. او یک ریاکار پر سروصدا بود. این مرد عضو کلیسای «فقط عیسی» نبود، او عضو کلیسای «فقط یکشنبه»^{۶۸} بود. بیل در رویا او را دید که در یک میخانه نشسته بود؛ مشروب می‌نوشید و دشنام می‌داد، سپس یکشنبه در کلیسا نشسته، به زبان‌ها صحبت کرده و نبوت می‌نمود. افکار بیل از ترس پس افتاد. "خداوند! مرا ببخش. روحی که در میان این مردم است باید نادرست باشد؛ در غیر این صورت چگونه این ریاکار می‌توانست در کلیسا بایستد و نبوت کند؟"

بیل خود را از آنجا مرخص کرد و به سرعت ماشینش را پیدا کرد. همان‌طور که از میشاواکا^{۶۹} دور می‌شد، به اندازه‌ی بالا و پایین رفتن ماشین فورد فرسوده‌اش در جاده، افکارش نیز در سرش بالا و پایین می‌شد. "خداوند! نمی‌توانم این را درک کنم. آیا ممکن است روح‌القدس راستین در یک زمان هم بر روی آن مسیحی حقیقی و آن ریاکار بریزد؟ امکان ندارد. شاید من فریب خوردم، اما نمی‌توانم چنین چیزی را در کتاب مقدس ببینم. فکر کنم باید این مسئله‌ی زبان‌ها و نبوت را به حال خود بگذارم و بس."

سپس بیل حرفی را که مسیح در مرقس باب ۱۶ گفته بود را با یاد آورد: "هر که ایمان آورده، تعمید یابد نجات یابد و اما هر که ایمان نیاورد بر او حکم خواهد شد. و این آیات همراه ایمانداران خواهد بود که به نام من دیوها را بیرون کنند و به زبان‌های تازه حرف زنند..." بیل فکر کرد: "این کلام خداست. با این چه کاری انجام خواهم داد؟"

این معضل به خودی خود برطرف نشد، بنابراین موقتاً آن فکر را نگه داشت و افکارش را به دعوت نامه‌هایی که در جیب پستی خود گذاشته بود، منعطف کرد. روحش تازه شد. رویای او مانند یک عقاب بال‌هایش را گشوده و تا فراتر

از ابرها اوج گرفت و با امید به راه آینده‌اش نگاه می‌کرد. او چیزی را که خداوند در روز قرار دادن سنگ زاویه خیمه‌اش به او گفته بود، به یاد آورد: "خدمت یک مبشر را به انجام برسان..." به نظر می‌رسید که خدا راهی را برای او مهیا کرده بود تا دقیقاً همان را به انجام برساند. زمانی که بیل به خانه رسید، آن قدر هیجان زده بود که این آمادگی را داشت که چمدانش را ببندد و روز بعد حرکت کند. هوپ برای دیدن او به بیرون دوید؛ موهای مشکمی او در باد تکان می‌خورد. به محض اینکه یکدیگر را در آغوش گرفتند، هوپ متوجه هیجان بیل شد: "بیل! برای چه چیزی این قدر خوشحال هستی؟"

"عزیزم! من بزرگ‌ترین کلیسای جهان را پیدا کردم."

"کجا بودی؟"

"اطراف میشاواکا. عزیزم! کلیسایی هست که این افراد هنگام پرستش خدا داد و فریاد سر می‌دهند. آنها از دین خود شرمسار نیستند."
 هوپ ابروانش را با تردید بالا برد: "آنها مذهبی دو آتشف که نیستند، هستند؟"

"نمی‌دانم که تا چه حد مذهبی هستند. اما آنها چیزی دارند، که من به آن نیاز دارم. هوپ! من جوان شدن دوباره‌ی یک مرد ۹۰ ساله را دیدم. بعضی از افراد به زبان‌های ناشناخته صحبت می‌کنند و دیگران آن‌چه را که آنها می‌گویند، ترجمه می‌کنند. و موعظه؛ آنها تا زمانی که از نفس بیفتند، موعظه می‌کنند. کاملاً بر روی زمین زانو زده، برخاسته، نفس می‌گیرند و دوباره موعظه را آغاز می‌کنند. هرگز پیش از این، چیزی مشابه آن نشنیده بودم. و به این توجه کن... "بیل برگه‌ها را به همراه نام‌ها و آدرس‌ها به رخ کشید. "تمام این شبانان می‌خواهند که بروم و برایشان موعظه کنم، از میشیگان تا تکزاس. می‌خواهم از شغلم استعفا دهم، کلیسایم را ترک کنم و میان این مردم بصورت تمام وقت موعظه کردن را آغاز کنم. به اندازه‌ی کل سال آینده دعوت نامه دارم. تو با من می‌آیی؟"

هوپ بدون آنکه ذره‌ای تأمل کند گفت: "بیل! هنگامی که با تو ازدواج

کردم، عهد بستم که با تو می‌مانم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند. مطمئناً با تو خواهم آمد. اگر آن افراد همان اندازه که تو می‌گویی شاد هستند، من نیز دوست دارم که آن تجربه را داشته باشم. به آن چه می‌گویند؟"

"آنها آن را «تعمید روح القدس» می‌خوانند. بیا برویم این عیسی را ببایم."
قدم بعدی گفتن این موضوع به والدینشان بود. هنگامی که بیل به مادرش نزدیک شد، الا گفت: "بیلی! رویایی را که چند روز پس از ایمان آوردنت داشتم، به یاد آوردم. تو را دیدم که روی یک ابر سفید ایستاده و بر جهان موعظه می‌کنی."

بیلی بطور مبهم بیاد آورد که سال‌ها پیش او رویایش را برایش تعریف کرده بود. بیل شانه‌اش را بالا انداخت: "خوب، راجع به کل دنیا نمی‌دانم؛ اما مطمئناً در تمامی ایالت‌ها موعظه خواهم کرد. و مامان! باید ببینی که این مردم برای عیسی چقدر هیجان زده هستند. آنها از اینکه نام او را فریاد بکشند، ذره‌ای شرمسار نیستند."

"زمان‌های دور در کنتاکی، ما کلیسایی داشتیم که آن را «تعمیدی‌های سبک قدیم»^{۷۰} می‌خواندیم. بیلی! آنها عادت داشتند که این‌گونه داد و فریاد بزنند. این یک دین خالص و از ته دل است."

"مامان! من به دین خالص و از ته دل ایمان دارم."

الا به پشت او زد: "بیلی! می‌دانم که چنین است. اطمینان دارم که خدا تو را برکت خواهد داد."

اگر چه، هنگامی که آنها برای گفتن این موضوع نزد مادر هوب رفتند، ماجرا متفاوت بود. در این زمان آقا و خانم برومباک از هم جدا شده بودند. چارلی برومباک به شهر فورت وین، ایندیانا^{۷۱} نقل مکان کرده بود. خانم برومباک هنوز در خانه‌اش واقع در جفرسونویل زندگی می‌کرد. بیل درحالی که

با هوپ و مادرش در ایوان جلویی نشسته بودند، گفت: "خانم برومباک! من گروه فوق‌العاده‌ای از مردم را یافته‌ام. من و هوپ در نظر داریم که از شهر خارج شده و در میان آنها سفر کنیم." سپس اتفاقاتی را که در میشاواکا رخ داده بود، برای او تعریف کرد.

خانم برومباک اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: "ویلیام! به شما می‌گویم که بدانید، من هرگز اجازه نخواهم داد دخترم با چنان دسته‌ی بی‌سروپا از مذهبی‌های پرسروصدا بیرون برود."

"آه، اما خانم برومباک! این گروه، شادترین مردم دنیا هستند. آنها از مذهبیان شرمسار نیستند. این را دوست دارم."

او اصرار کرد: "بی‌سروپا، آنها چیزی جز آدم‌های بی‌سروپا نیستند. متوجه نیستید که آنها فقط اخراجی کلیساهای دیگر هستند؟ هرگز اجازه نمی‌دهم که دخترم را میان چنین آشفته‌بازاری ببری. من موافق نیستم."

"اما خانم برومباک! من از صمیم قلب احساس می‌کنم که خداوند می‌خواهد با آن افراد بروم."

او تکرار کرد: "بی‌سروپا... ویلیام! چرا تا زمانی که کلیسایت سر و سامان بگیرد، در آن نمی‌مانی. سپس برای خودت یک خانه مهیا کن و مانند شخصی که درایت دارد، رفتار کن. فکر می‌کنی می‌توانم از دانستن این امر خوشحال باشم که دخترم را به سرتاسر کشور خواهی برد؟ اینکه امروز غذا خواهد خورد و فردا گرسنه خواهد ماند؛ هرگز لباسش را عوض نخواهد کرد، یا یک لباس آبرومندانه برای پوشیدن نداشته باشد."

"خانم برومباک! قضیه لباس نیست. موضوع این است که من احساس می‌کنم، خدا می‌خواهد من این کار را انجام دهم."

"قطعاً نه! هرگز اجازه نمی‌دهم دخترم به چنان آشغال‌دانی برود." در این لحظه، خانم برومباک برگشت و اتهام‌گونه به هوپ خیره شد. "اگر هوپ برود، مادر او با قلبی شکسته به قبر خواهد رفت."

هوپ با نفسی بریده گفت: "مادر! این را جدی می‌گویی؟"
 "این دقیقاً همان چیزی است که می‌گویم."
 هوپ گریه کرد. بیل دستش را دور او گرفت. "اما خانم برومباک! او همسر
 من است."

"اما دختر من هم هست."
 بیل گفت: "بله خانم!" او درخواست و به سمت ماشین رفت.
 هوپ دوان دوان به دنبال او رفت. "بیلی! هرچه که مادر بگوید، من با تو
 می‌مانم."

"آه، مشکلی نیست. بیا فراموش کنیم."
 "اما بیل! اگر احساس می‌کنی که خدا می‌خواهد که تو بروی، پس باید
 بروی."

بیل آهی کشید: "عزیزم! گمان می‌کنم که باید توازن را برقرار کنم، لیکن
 نمی‌خواهم احساسات مادرت را جریحه دار کنم. اگر در طول مدتی که ما در راه
 هستیم، اتفاقی بیفتد چه؟ آنگاه تو مابقی عمرت را با این فکر سپری خواهی کرد
 که قلب مادرت را شکسته بودی. بیا برای مدتی این فکر را کنار بگذاریم."
 بنابراین بیل از اولین ندای خدا مبنی بر بشارت جهانی چشم پوشی کرد.
 معلوم شد که این بدترین اشتباهی بود که در زندگی‌اش مرتکب شده بود؛
 اشتباهی که به زودی عواقب فاجعه باری به همراه داشت.

فصل ۱۹

افتادن پرده‌ی سیاه

۱۹۳۶

ویلیام برانهام برای تسکین دادن به وجدان آزرده‌اش، تلاش‌های بشارتی‌اش را در اطراف جفرسونویل افزایش داد. احساس می‌کرد که ممکن است داستان زندگی‌اش الهام بخش ایمان دیگران به خدا باشد. بیل برخی از تجربیات شخصی‌اش را نوشت و در یک کتابچه‌ی ۱۵ صفحه‌ای به نام، «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد/الابد همان است»^{۷۲} چاپ کرد و بر روی اثرش این‌گونه امضا نمود: «توسط کشیش دابلیو.ام. (بیلی) برانهام».^{۷۳}

او در پیش گفتار نوشت:

"این کتاب به نگارش درآمد تا هر کس که آن را می‌خواند، بداند که عیسی مسیح هنوز مردم را نجات و شفا می‌دهد. ایمان من این است که او بار دیگر ظاهر خواهد شد. این کتاب به شما می‌گوید که او چگونه یک پسر فقیر را برگزید و به خدمت خود خواند. چگونه آن پسر برای مدتی از او فرار کرد و سپس با تمام دل به سوی او برگشت."

بیل صفحه بعد را با یک دعا ادامه داد:

"آه پدر آسمانی! لطفاً به هر کس که این کتاب را می‌خواند، برکت عطا

^{۷۲} او نام کتابچه را از عبرانیان ۱۳ : ۸ انتخاب کرد.
^{۷۳} نسخه‌ی اولیه در ۱۵ صفحه منتشر و نسخه‌های بعدی به ۲۴ صفحه رسید. این نسخه چاپی هنوز موجود است. (به بخش منابع، کتاب شناسی رجوع شود.)

کن. بگذار بدانند که تو به زودی یک کلیسای مقتدر را فراخواهی خواند که تا کنون مشابه آن را ندیده‌ایم. ما هنوز به تو ایمان داریم. در قلب همه اشتیاق ایجاد کن. و ای عادل! خدمتگزار حقیرت را یاری کن تا پیغامت را ادامه دهد. می‌دانم که مرا در نیزارها پنهان خواهی نمود، همان‌طور که به دلایلی موسی را پنهان کردی. بنابراین پدر! مرا مدد کن تا نامت را جلال دهم، چون در نام عیسی می‌طلبم. آمین!"

هفت صفحه‌ی بعد زندگی غیرعادی بیل را برجسته می‌کرد. با این موضوع شروع کرد که چطور اگر همسایه‌شان نبود، او و مادرش ممکن بود در یک طوفان برف جانشان را از دست بدهند. او در مورد آن صدایی نوشت که وقتی هفت سالش بود، از میان شاخه‌های درخت با او سخن گفته بود. اینکه گفته بود: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی، کاری وجود دارد که باید به انجام برسانی." سپس به سفرش به آریزونا در سال ۱۹۲۷،^{۷۴} اشاره کرد و گفت که چطور مرگ برادرش ادوارد او را به خانه بازگرداند و او را وادار کرد تا چیزی را که فراتر از این زندگی است، ملاحظه کند. او در مورد سانحه‌ی گاز، هنگامی که در شرکت خدمات اجتماعی کار می‌کرد، نوشت. جراحی متعاقب آن و رویایی از یک صلیب نور که او را به سوی خدا بازگرداند. سپس او شفای معجزه آسای خود از اختلال معده و آستیگماتیسم شدید را توضیح داد، فراخوانده شدنش برای موعظه و در نهایت آن گوی آتشین که سال ۱۹۳۳، در رودخانه‌ی اوهایو، هنگامی که مشغول تعمید دادن بود، بالای سرش ظاهر شد.

او کتابچه را با این کلمات به پایان رساند:

"خواننده‌ی عزیز! کاش در این کتابچه جای کافی داشتم تا در مورد بسیاری از چیزهایی که اتفاق افتاده است، برای شما بگویم. از اینکه خیمه‌ی ما

چگونه بنا شد و بسیاری از جلسات احیای قدرتمندی که برگزار کرده‌ایم. مردم از دور و نزدیک برای شفا یافتن آمده‌اند. لیکن باید این کتابچه را به اندازه‌ی کافی مختصر بنویسم تا قیمتش ارزان باشد و در دسترس همه قرار گیرد. این چیزها برای این است که شما بدانید عیسی مسیح، امروز نیز همان است. دیروز، امروز و تا ابدالابد و اینکه باید ایمان آورده و نجات یابید. جلسات احیای ما نزدیک شما هستند، لطفاً اگر می‌توانید، در آنها شرکت کنید."

دو صفحه‌ی بعدی به شهادت افرادی که به طرز معجزه‌آسایی در نتیجه‌ی دعای بیل شفا یافته بودند، اختصاص داشت. شامل شهادت‌هایی از آقای ویلیام مریل و خانم مری در اوهایون؛ اولین افرادی که بیل شفای آنها را قبل از آنکه واقع شود، دیده بود.

آقای مریل نوشته بود:

"من در بیمارستان شهر نیوآلبانی، ایندیانا بودم که در مورد برادر برانهام شنیدم. من با یک ماشین تصادف کرده بودم. همه‌ی دنده‌هایم شکسته بودند. کمرم ضربه دیده بود. از نظر علم پزشکی، من یک مورد لاعلاج بودم. برادر برانهام برایم دعا کرد، بلافاصله دنده‌هایم به جای خود بازگشتند، کمرم نیز همچنین. پزشک نمی‌توانست این را درک کند. من بلند شدم، لباسم را به تن کردم، به خانه رفتم و توانستم سر کارم هم بروم. خداوند را برای قدرت شفایش سپاس.

ویلیام اچ. مریل

شماره‌ی ۱۰۳۴ خیابان کلارک

نیوآلبانی، ایندیانا"

خانم در او هانیون نوشته بود:

"من سال‌های زیادی فلج بودم. مدتی بود که بستری بودم. پاهایم تحلیل رفته بودند و نمی‌توانستم راه بروم. پزشکان گفتند که دیگر راه نخواهم رفت. در مورد برادر برانهام شنیدم و اینکه خدا چگونه دعاهایش را پاسخ می‌دهد. بنابراین با او تماس گرفتم. او و جوان دیگری به نام دیرک آمدند و برایم دعا کردند. فوراً پاهایم شفا یافت. می‌توانستم راه بروم. هنوز هم می‌توانم راه بروم. چهار سال از زمانی که این اتفاق افتاده است، می‌گذرد. خدا را برای قدرت بی‌ظنیرش می‌پرستم.

خانم مری در او هانیون

شماره‌ی ۲۲۲۳ خیابان اوک شرقی

نیوآلبانی، ایندیانا"

کتابچه با دو صفحه موعظه در مورد قدرت شفای عیسی مسیح در این دوره به پایان رسید. بیل نوشت:

"بسیاری از اشخاصی که کتاب مقدس را می‌خوانند، می‌گویند که اگر در زمان کتاب مقدس زندگی می‌کردم، نزد عیسی می‌رفتم و او مرا کمک می‌کرد. ای دوست! او امروز اینجاست تا به شما کمک کند، دقیقاً همان‌طور که در آن ایام بود. تنها به روح‌القدس ایمان داشته باشید. او شاهد عیسی است. لطفاً همان جایی که هستید، به او ایمان داشته باشید و شفا خواهید یافت."

اعضای جماعت بیل نسخه‌های کتابچه‌ی «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد/الابد همان است» را بین دوستان و بستگان خود توزیع کردند، آنها نیز به نوبه‌ی خود به دوستان و همسایگان خود منتقل کردند. این کتابچه‌ی محقر به دست افراد بسیاری در جاهای دورافتاده می‌رسد و معجزات شگفت‌انگیزی را ایجاد می‌کند...

بعدها در تابستان سال ۱۹۳۶،^{۷۵} بیل و هوپ قصد داشتند برای ملاقات پدر هوپ به سمت فورت وین، ایندیانا رانندگی کنند. بیل عجله داشت که سفرشان را آغاز کنند. چون اگر به موقع به آنجا می‌رسیدند، می‌توانستند در جلسه‌ی شب‌هفت‌شنبه واقع در خیمه‌ی ردیگار^{۷۶} شرکت کنند. هر زمانی که بیل در فورت وین بود، از رفتن به کلیسای ردیگار لذت می‌برد.

"هوپ! قبل رفتنمان که نمی‌خواهی حمام کنی، اینطور نیست؟"

بیل مضطرب به ساعتش نگاه کرد.

"بله، اما زیاد طول نمی‌کشد. بیل! اگر می‌خواهیم امشب کلیسا برویم، یک جفت جوراب ساق بلند نیاز داریم. تا زمانی که حاضر شوم به فروشگاه جی.سی. پنی^{۷۷} رفته و یک جفت برایم می‌خری؟"

"خوب، اگر به کارها سرعت می‌بخشد."

"بله، کمک می‌کند. قیمتش ۶۰ سنت است. ولی مطمئن شو که جوراب ساق بلند ابریشمی می‌گیری، نه ابریشم مصنوعی. و اینکه کشفاف باشند. می‌توانی این را به یاد داشته باشی؟"

"مطمئناً. جوراب ساق بلند ابریشمی، کشفاف."

جوراب ساق بلند ابریشمی، از ابریشم خالص بود که جوراب را نرم و مجلل می‌کرد. گرچه قیمت آن سه برابر ابریشم مصنوعی بود، زنانی که می‌خواستند احساس ظرافت و شیک بودن داشته باشند، جوراب ساق بلند ابریشمی را ترجیح می‌دادند. از سوی دیگر، ابریشم مصنوعی اغلب انتخاب زنان مسن‌تری بود که بیشتر به صرفه‌جویی و تخفیف علاقه‌مند بودند، تا ظاهر آن. بیل برانهم چیز کمی در مورد مد زنان می‌دانست و در تفکیک جوراب ساق بلند ابریشمی و مصنوعی مشکل داشت. برای اینکه مطمئن شود فراموش نمی‌کند، در مسیر به سمت فروشگاه اسم صحیح آن را تکرار می‌کرد: "جوراب ساق بلند ابریشمی..."

^{۷۵} تابستان ۱۳۱۵ خورشیدی

^{۷۶} Redigar Tabernacle

^{۷۷} J.C.Penney از فروشگاه‌های زنجیره‌ای پوشاک و لازم‌جانبی با قیمت مناسب در آمریکا

جوراب ساق بلند ابریشمی... جوراب ساق بلند ابریشمی... جوراب ساق بلند ابریشمی... جوراب ساق بلند ابریشمی... "همان‌طور که می‌رفت یک نفر به او سلام کرد. جواب داد: "سلام." و به زمزمه‌ی خود ادامه داد: "جوراب ساق بلند ابریشمی... جوراب ساق بلند ابریشمی... جوراب ساق بلند ابریشمی..."

سپس از کنار اورویل اسپان،^{۷۸} یک دوست ماهیگیر قدیمی رد شد. اورویل گفت: "بیلی! می‌دانستی که ماهی خاردار تیره در کنار آخرین اسکله به طعمه‌ی سر قلاب می‌افتد؟ بعضی از آنها به این بزرگی هستند." اورویل دستش را برای نشان دادن اندازه بالا گرفت.

بیل سوت کشید. اوه، چه جالب! آن دو برای چند دقیقه در مورد طعمه و روش‌های ماهیگیری بحث کردند. هنگامی که بیل دور شد، از خاطرش رفته بود که قرار بود چه نوع جوراب ساق بلندی بخرد.

حالا باید چیکار کند؟ خجالت می‌کشید به خانه برگردد و به هوپ بگوید که فراموش کرده است. علاوه بر این، وقت زیادی نیز تلف می‌شد. ناگهان به فکر تلما فورد^{۷۹} افتاد، یکی از دوستانش که در یک فروشگاه خرازی کار می‌کرد. او احتمالاً می‌توانست بگوید که بیل چه چیزی نیاز داشت.

وقتی که داخل شد، در بخش لوازم ورزشی توقف کرد تا به تحسین لوازم مورد علاقه‌اش بپردازد. یک تفنگ کالیبر ۲۲ در قفسه بود. یک اسلحه گرم زیبا و عالی برای شکار سنجاب، یک سال بود که بیل قصد خرید آن را داشت، اما قیمت آن ۱۷ دلار بود و او نمی‌توانست ۳ دلار برای پیش پرداخت جور کند. خوب، شاید یک روزی بتوانم...

تلما فورد جلو آمد. "سلام بیلی! چه کمکی از دستم بر می‌آید؟"

"سلام تلما! هوپ می‌خواهد که برایش یک جفت جوراب بخرم."

تلما با تردید گفت: "اما بیلی! به نظرم هوپ جوراب نمی‌خواهد."

"بله و می‌خواهد که آنها کشف باشند."

"آه، منظورت جوراب ساق بلند است. چه نوعی از آنها را می‌خواهد؟"

بیل برای پنهان کردن ناآگاهیش ادامه داد: "چه نوعی دارید؟"

"ما همه چیز داریم، از ابریشم مصنوعی گرفته تا..."

"این همان چیزی است که می‌خواهد، ابریشم مصنوعی. قیمت آن چند است؟"

"جفتی ۲۰ سنت."

"در این صورت دو جفت خواهم گرفت."

حال بیل احساس رضایت از خود می‌کرد. هنگامی که به خانه رسید، سر به سر هوپ گذاشت: "شما خانم‌ها همیشه به خود می‌بالید که چه خریدارهای خوبی هستید. تو به آن طرف رودخانه لوئیزویل می‌روی و تمام روز را صرف چانه زدن سر قیمت می‌کنی؛ درحالی که من همین مرکز شهر جفرسونویل می‌روم و با پول یک جفت جورابی که به من دادی، دو جفت جوراب می‌خرم و هنوز هم پول برایم باقی مانده است."

"آیا ابریشم گرفتی؟"

"بله، گرفتم." ابریشم... ابریشم مصنوعی... اینها هر دو به نظر او یکسان می‌آمد. هوپ کیسه را گرفت و داخلش را نگاه کرد. او لبخند زد: "بله بیل! تو واقعاً تخفیف‌ها را خوب پیدا می‌کنی."

هنگامی که آنها در اواخر بعدازظهر به فورت وین رسیدند، بیل از اینکه هوپ گفته بود قبل کلیسا نیاز دارد تا جلوی یک فروشگاه خرازی توقف کند، ناراحت شده بود. بیل ایستاد و هوپ با عجله به داخل رفت. چند دقیقه بعد او همراه یک پاکت کاغذی کوچک بازگشت. او نگفت که چه خریده است، از آنجا که ذهن بیل هم روی رسیدن به موقع به خیمه ردیگار متمرکز شده بود، او نیز نپرسید. بیل تقریباً می‌دانست که اشتباه غیر عمدش در صبح آن روز، به زودی گریبان‌گیرش می‌شود.

هنگامی که دخترش در ۲۷ اکتبر ۱۹۳۶،^{۸۰} متولد شد، تابش نور خورشید در سرتاسر زندگی بیل درخشیدن گرفت. آنها او را شارون رُز^{۸۱} نام نهادند، برعکس رُز شارون که یکی از عناوین شاعرانه از عیسی مسیح است. شارون رُز بچه زیبایی بود و بیل او را بیش از خورشید گرم یک روز صاف پاییزی دوست داشت. او نمی‌دانست که تولد شارون آخرین پرتو خوشبختی در چند سال آینده‌ی زندگی اوست.



الا و چارلز برانهام

به همراه دلورس و دونی، دو تا از ده فرزند آنها

ابره‌ای تیره در اواسط پاییز شروع به انباشته شدن کردند. نخست، خواهر زن بیل فوت کرد. سپس یکی از برادرانش کشته شد، چارلز ادوارد برانهام ۱۷ ساله.

^{۸۰} ۶ آبان ۱۳۱۵ خورشیدی
Sharon Rose^{۸۱}

یک یکشنبه شب، چارلی بر روی رکاب بیرونی ماشینی که توسط یک آدم مست رانندگی می‌شد، سوار شد. ماشین از پهلو به یک تیر برق برخورد کرد و این امر باعث افتادن چارلی و شکستن گردنش شد. در آن لحظه بیل در حال موعظه در کلیسا بود. یکی دیگر از برادرانش این خبر را برایش آورد. بیل فوراً جلسه را خاتمه داد، لیکن قبل از آنکه او به بیمارستان برسد، برادرش چارلی فوت کرده بود.

مرگ چارلی جوان به شدت پدر بیل را تحت تأثیر قرار داد. چارلز برانهام، بزرگ، که هنوز از نظر جسمانی بیمار و به شدت ضعیف بود، به زندگی گذشته و آینده‌ی خود می‌اندیشید. یک روز بیل او را درحالی که بر روی دستگاه شخم زنی نشسته و گریه می‌کرد، دید. بیل پرسید: "بابا! موضوع چیه؟"

"بیلی! تو الآن درک نمی‌کنی، اما روزی درک خواهی کرد. می‌خواهم دوباره خانه‌ی قدیمی را ببینم. ۵۲ سال دارم و ۲۵ سال است که به آنجا بازنگشته‌ام."

"بابا! اگر می‌خواهی به آنجا برگردی، من پول رفتن را به تو می‌دهم."

چارلز برای آخرین بار به دیدن جایی که متولد شده بود، رفت؛ محلی نزدیک بورکسویل کنتاکی. هنگامی که به جفرسونویل بازگشت، در میخانه نشست و به این فکر کرد که چطور زندگی‌اش را با الکل نابود کرده. مردی پیشنهاد داد که برایش مشروب بخرد. او احساس گناه می‌کرد، اما نتوانست جلوی خود را بگیرد و قبول کرد. همان‌طور که لیوانش را از آن مایع قهوه‌ای روشن پر می‌کرد، چارلز گفت: "توجه کنید! من پسری دارم که امشب آنجا پشت منبر می‌ایستد. آن پسر، انسان درستی است و من انسان درستی نیستم. اجازه ندهید این مشروب بازتاب بدی روی پسر من داشته باشد." هنگامی که گیلان مشروب را نزدیک لبانش کرد، دستش آن‌قدر شدید لرزید که بیشتر ویسکی بر روی چانه‌اش ریخت. مابقی مردها او را مسخره کردند. چارلز درهم شکسته و گریان، کلاهش را برداشت و بیرون رفت.

دو هفته بعد، در ۳۰ نوامبر سال ۱۹۳۶،^{۸۲} چارلز برانهام دچار یک حمله قلبی شدید شد. هنگامی که بیل کنار تخت او رسید، او هنوز زنده بود. بیل سر پدرش را در آغوش گرفت. آن موهای سیاه، تازه رو به سفید شدن گذارده بودند. بیل فکر کرد: "من نیز باعث سفید شدن آن موها بوده‌ام. من چه مقدار باعث درد و اندوه او بوده‌ام؟" او به دست پدرش نگاه کرد، دستی که یک انگشتش را به دلیل سانحه‌ی دستگاه ریزریز کننده از دست داده بود و به این فکر کرد که این مرد چقدر سخت کار کرده بود، تا بتواند ۱۰ فرزندش را بزرگ کند. بیل اهمیتی نمی‌داد که بقیه در مورد چارلز برانهام چه فکری می‌کردند، این مرد پدرش بود و او دوستش داشت.

چارلز به چشمان پسر ارشدش نگاه کرد و زمزمه کرد: "بیلی! من در اشتباه بودم."

"بابا! برای تغییر هیچ وقت دیر نیست."

بیل درست در کنار بستر مرگ او را به سمت خداوند همه‌ی هستی، عیسی مسیح هدایت کرد. ظرف مدت یک ساعت، چارلز برانهام به ملاقات خالق خود رفت. در آن لحظه، بیل فرشته‌ای را دید که جامه‌ی سفیدی بر تن داشت و در مقابل او ایستاده بود. حال بیل در میان غم و اندوهش می‌دانست که لاقفل روح پدرش در مسیح محفوظ است.

بدياری بعدی، یک هفته قبل از کریسمس بود که هر دو فرزند بیل سرما خوردند. هوپ نیز خیلی زود به همراه آنها به سرفه کردن افتاد. درجه حرارت بیرون به زیر صفر کاهش یافت. هوپ پایین درها پتو و در امتداد لبه‌ی پنجره‌ها حوله قرار داد تا از جریان هوای سرد بکاهد، کمی موثر بود؛ اما به این دلیل که خانه دارای عایق بسیار ناچیزی بود، اجاق آشپزخانه برای گرم نگه داشتن دو اتاق کافی نبود.

کریسمس سال ۱۹۳۶، روز جمعه بود. یک روز قبل از کریسمس، هوپ همراه یک دوست برای خرید هدایای بچه‌ها در آخرین دقایق به آن طرف رودخانه، به لوئیزویل، کنتاکی رفت. بیل مانند همیشه به کار فراخوانده شد. در وقت استراحت ظهر، او یک حساب پس انداز برای شارون رُز باز کرد و ۸۰ سنت در آن واریز کرد، این هدیه کریسمس او به دختر دو ماهه‌اش بود. سپس یک هدیه کریسمس را به دفتر دوست دوران بچگی‌اش، سام ادیر^{۸۳} برد. کسی که به تازگی برای راه‌اندازی یک مطب خصوصی از دانشکده پزشکی به جفرسونویل بازگشته بود.

بیل در اواخر همان بعدازظهر تماس ضروری را دریافت نمود. هوپ هنگام خرید در لوئیزویل، در خیابان از هوش رفته بود. اکنون او در خانه بستری و به شدت نیازمند مراقبت و رسیدگی او بود. بیل با عجله به آنجا رفت و هوپ را که بی‌اختیار می‌لرزید، زیر انبوهی از پتو یافت. بیل پیشانی‌اش را لمس کرد. به نظر می‌رسید که پوست او در حال سوختن بود.

بیل با سام ادیر تماس گرفت و او به سرعت خود را رساند. دکتر ادیر زیر زبان هوپ یک دماسنج گذاشت. گوشی خود را بر روی سینه او قرار داد، گوش داد و اخم‌هایش را در هم کشید. سپس جیوه را بررسی کرد. "ای وای! تب او ۴۰٫۵ درجه است. بیل! این خطرناک است. او ذات‌الریه کرده است. باید تمام شب به او آب پرتقال بدهی. او را مجبور کن که امشب حداقل هفت لیتر بخورد تا این تب فروکش کند."

بیل طول شب را کنار تخت هوپ نشست و هر چند دقیقه، یک جرعه آب پرتقال به او می‌داد. تا صبح کریسمس، تب او کمی کاهش یافته بود.

خانم برومباک برای دیدن دخترش آمده بود و از اتاق سرد و بادگیر وحشت کرده بود. "ویلیام! این خانه برای گرم نگه داشتن هوپ، به اندازه‌ی کافی مجهز نیست. من او را به خانه خود می‌برم."

بیل گفت: "ترجیح می‌دهم از دکتر ادیر بپرسم که آیا می‌توانیم او را حرکت دهیم."

"ادیر؟! از او چیزی نخواهم پرسید. آن پسر این قدر مسئولیت پذیر نیست که در باران به اینجا بیاید. از دکتر لورنس خواهم خواست که به او نگاه بیاندازد." و آنجا را ترک کرد.

بیل با دکتر ادیر تماس گرفت و او توصیه کرد: "بیل! او را حرکت نده. اگر هوپ را اکنون در این هوای بسیار سرد بیرون ببری، این کار او را خواهد کشت."

"اما دکتر! مادر او به هر حال این کار را خواهد کرد."

"پس من از این پرونده کنار می‌کشم. بیل! می‌دانی که من تو را مانند یک برادر دوست دارم. نمی‌توانم تحت این شرایط مسئولیت هوپ را بپذیرم. مجبور هستم پرونده‌ی هوپ را به دکتر لورنس منتقل کنم."

"خوب دکتر! می‌دانی که دلم با کیست."

بیل با افکاری آشفته به کلیسا رفت، زانو زد و دعا کرد: "خداوند! من عاشق همسرم هستم. لطفاً بر او رحم فرما و او را شفا ده. خداوند! این کار را انجام خواهی داد؟"

بیل صفحه‌ی تاریکی را دید که در مقابلش پایین آمد؛ مانند پرده‌ی پایان اجرای تئاتر. از ترس آن رویا، نفسش بند آمد. سپس همان‌طور که تماشا می‌کرد، ابرهای خاکستری مایل به آبی، خورشید را پوشاندند. باران‌های سیل آسا حومه‌ی شهر را می‌کوفت. این امر باعث طغیان رودخانه‌ی اوهایو شد، تا جایی که در نهایت سدهایی که از جفرسونویل محافظت می‌کردند، فرو ریختند و آب بخش‌های پایین شهر را فرا گرفت. او نزول مردی را دید که خط‌کش در دست داشت و آب موجود در خیابان اسپرینگ را به عمق ۶٫۵ متر اندازه‌گیری کرد.

این رویا بیل را آشفته کرد. تاکنون هر رویایی که او از آینده دیده بود، تحقق یافته بود. او این رویا را در اطراف شهر به اطلاع مردم رساند. به این امید که مردم

متوجه شده، آماده باشند و نجات یابند. بسیاری از کسانی که او به آنها گفت، یا پوزخند زدند، یا آرام خندیدند و یا آشکارا قهقهه سردادند. حتی برخی از افراد در جماعت خودش نیز شک و تردید داشتند، مانند شیخ کلیسا جیم وایزهارت^{۸۴} که گفت: "بیلی! بدترین سیلی که ما داشته‌ایم ۵۲ سال پیش بوده، بعد از آن هم تنها ۲ یا ۲/۵ متر آب بر روی خیابان اسپرینگ بود."

بیل رویا را بازگو کرد: "مردی را دیدم که از آسمان‌ها آمد؛ یک خط‌کش داشت. آن را در آب خیابان اسپرینگ فرو کرد و گفت: ۶/۵ متر."

جیم وایزهارت به تمسخر گفت: "آه بیلی! تو فقط هیجان زده‌ای."

"من هیجان زده نیستم. این «خداوند چنین می‌گوید» است. علاوه بر این، همان خدایی که به من گفت آنجا یک سیل واقع خواهد شد، هنگامی که برای همسرم دعا می‌کنم، صدایم را نمی‌شنود. او پرده‌ی سیاهی را نشان داد که بین من و خودش پایین آمد. نگرانم که همسرم هرگز از این وضعیت رهایی نیابد."

فصل ۲۰

سیل فاجعه‌بار

۸۵ ۱۹۳۷

اگرچه بیل پاول و شارون رُز به سرعت از سرما خوردگی بهبود یافتند. اما ذات‌الریه‌ی هوپ سرسختانه با او بود. او تمام ماه ژانویه را خانه‌ی مادرش در بستر سپری کرد و به تنهایی از انجام هر کاری ناتوان بود. بیل پس از کار مراقب فرزندانش بود. اما در طول روز مجبور بود که آنها را دست یک پرستار بچه بسپارد. او مدا بروی را استخدام کرد. مدا تقریباً ۱۸ ساله بود. او آخر بهار از دبیرستان فارق‌التحصیل شده بود و هنوز یک کار تمام وقت نیافته بود. بنابراین، این کار برایش راه خوبی برای کسب درآمد و در آن واحد کمک به شبانش بود.

اواخر ماه ژانویه ۱۹۳۷،^{۸۶} طوفانی وارد بخش شمال شرقی ایالات متحده شد. به مدت دو هفته باران در منطقه‌ی وسیعی از غرب رشته‌کوه‌های آپالاچی^{۸۷} و رودخانه‌ی اوهایو که خشک شده بود، باریدن گرفت. رودخانه‌ی اوهایو هر روز چند سانتیمتر از دو طرف خاکریزی که از جفرسونویل و لوئیزویل محافظت می‌کرد، بالا می‌آمد. و هنوز باران می‌بارید، گاهی اوقات برف و اغلب اوقات تگرگ. مردان به طور مداوم اطراف سد گشت زنی می‌کردند. اگر یک شکاف در سد ایجاد می‌شد، صدها کیلومتر از زمین‌های کشاورزی، همراه با تمام

^{۸۵} ۱۳۱۵/۱۳۱۶ خورشیدی

^{۸۶} بهمن ۱۳۱۵ خورشیدی

^{۸۷} Appalachian Mountains شرق آمریکا

قسمت‌های کم ارتفاع شهرهای حاشیه‌ی رودخانه زیر آب می‌رفت. خاکریزها خوب ساخته شده بودند، اما فقط خاک بودند؛ آنها تاب تحمل چنین آب زیادی را برای مدت زمان طولانی نداشتند. روز به روز خاکریزها ضعیف شدند. بالاخره در اواسط ماه فوریه^{۸۸} زمانی فرا رسید که مقامات شهری تصمیم به تخلیه‌ی همه‌ی افرادی گرفتند که در مناطق خطرناک زندگی می‌کردند.

تمام آن روز جاده‌ها مملو از مردمی بود که در حال حرکت به زمین‌های مرتفع‌تر بودند. خانه‌ی بیل و خانه‌ی خانم برومباک هر دو در یکی از آن مناطق در معرض خطر بود. بنابراین باید جایی را برای بردن همسرش می‌یافت. او ابتدا همه‌ی بیمارستان‌های معمولی را بررسی کرد. متأسفانه همه‌ی آنها پر بودند. و به این معنی بود که او مجبور بود همسر و فرزندانش را به یک بیمارستان موقت که از طرف دولت تعیین شده بود، منتقل کند. سپس او به کار تخلیه‌ی غیر نظامی پیوست.

علیرغم هشدار فراوان، برخی از مردم هنوز در خانه‌های خود مانده بودند. اغلب به این دلیل که وسیله‌ای برای سفر نداشتند. داوطلبان بی‌قرار تا شب کار می‌کردند و سعی در پیدا کردن آن افراد داشتند، تا آنها را قبل آنکه بسیار دیر شده باشد، از آنجا خارج کنند. حدود نیمه شب بخشی از خاکریز در سمت ایندیانا بالاخره فرو ریخت و سیل عظیمی از آب، مرکز شهر جفرسونویل را خراب کرد. تمام آذیرها برای آخرین بار اخطار ضروری را در شهر سر دادند. بدترین چیز واقع شده بود.

بیل در آن زمان در سمت دیگر شهر بود و با ماشین بارکش شرکت خدمات اجتماعی گشت زنی می‌کرد. او قایقش را پشت ماشینش وصل کرد، تا در صورت نیاز از آن استفاده کند. تماسی با بی‌سیم او گرفته شد: "بیل! آن طرف سد شکسته است. عجله کن و با قایقت به خیابان چستنت^{۸۹} بیا. به کمک تو نیاز داریم."

هنگامی که بیل به محل مخابره شده رسید، چندین مرد به آب‌های خروشان‌ی که در اطراف و مابین خانه‌ها می‌چرخید اشاره کردند و گفتند: "یک مادر و چندین بچه آنجا گیر افتاده‌اند. ما نمی‌توانیم به آنها برسیم. فکر می‌کنی آیا می‌توانی با قایق موتوری‌ات به آنها برسی؟"

بیل که به برف و باران و تیرگی خیره شده بود، توانست متوجه آدمی شود که بر روی ایوان یک خانه ایستاده بود، جایی نزدیک خاکریز فروریخته و خانه به طرز شدیدی از حمله‌ی بی‌امان آب تکان می‌خورد. بیل از میان سر و صدای ناشی از باد و غرش سیلاب سرانجام توانست بسیار ضعیف فریاد کمک زنی را بشنود. جریان آب تند و تیز به نظر می‌رسید. "هر کاری بتوانم انجام خواهم داد. کمک کنید قایق را در آب بیندازم."

بیل موتور قایق را روشن کرد و سعی کرد که مستقیم به سمت آن زن برود. لیکن جریان آب بیش از حد تند بود و او را از مسیر منحرف می‌کرد. بنابراین او قسمت جلوی قایق را در خلاف جهت آب گرفته و راه خود را به سمت منبع سیل با کوشش و تقلا می‌پیمود. موتور و پروانه‌ی کوچک او در تکاپو برای پیشروی بودند. تا جایی که شهامت داشت نزدیک خاکریز فروریخته رفته، قایقش را چرخاند و با سرعت به سمت جریان آب راند، که او را بطور مورب به سمت هدفش برد.

او به کنار خانه برخورد کرد و به سرعت قایقش را به یکی از ستون‌های ایوان محکم کرد. آن مادر از هوش رفته و بر روی ایوان پوشیده از یخ ولو شده بود، برف و باران موهایش را به سرش و لباسش را به پوستش چسبانده بود. بسیار مفلوک به نظر می‌رسید. پشت سر او درست داخل یک راهرو دو دختر کوچک از سرما دست و پایشان را جمع کرده و ترسیده بودند. بیل موفق به برداشتن هر سه آنها از ایوان لغزنده شد و بدون حادثه‌ی ناگواری آنها را داخل قایق مواج کرد. او قسمت جلوی قایق را مستقیم به سمت زمین مرتفع گرفت، جایی که ماشین بارکشش پارک شده بود. لیکن جریان شدید آب او را مجبور کرد که ۱,۵

کیلومتر دورتر از محلی که پارک کرده بود به خشکی برسد. گروهی از کارکنان عملیات نجات اول به کودکان کمک کردند. هنگامی که آن مادر بیهوش را بلند کردند، او به هوش آمد و با حالتی عصبی جیغ کشید: "بچه‌ام! بچه‌ام! آه، بچه‌ام را رها نکنید."

بیل مات و مبهوت به دو دختر کوچکی که نجات داده بود، نگاه کرد. یکی از آنها حداقل دو ساله بود. این هول و هراس بیشتر از برف و بارانی که بر روی صورتش می‌بارید، باعث لرزش او شد. او داخل خانه را بررسی نکرده بود. باید یک بچه‌ی کوچک را داخل آن ساختمان محکوم به فنا جا گذاشته باشد. بیل با فریاد به کارکنان عملیات نجات گفت: "برمی‌گردم و بچه را خواهم آورد." آن مردان به نشان رضایت سرشان را تکان دادند.

بیل قایقش را چرخاند و با کوشش و تقلا راهش را خلاف جهت آب به سوی دیوار فروریخته پیمود. زمانی که به خانه رسید، بخشی از ایوان از بین رفته بود و به نظر می‌رسید که بقیه خانه هم به زودی از بین برود. بیل با طناب قایقش را به یکی از ستون‌های باقی مانده ایوان بست و به داخل خانه دوید. او هیجان زده اتاق به اتاق را جستجو کرد. بچه‌ای آنجا نبود. چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ سپس متوجه شد، آن مادر در طول عملیات نجات بیهوش بود و نمی‌دانست که دو دختر کوچکش صحیح و سالم هستند. هنگامی که او جیغ کشید؛ بچه‌ام! باید منظورش دختر کوچکش بوده باشد.

همان‌طور که خانه تا سرحد مرگ کج شده بود، اطراف او در حال غرغزه بود. گچ مانند باران از سقف سقوط می‌کرد و از دیوارها مانند ذرت بوداده پاشیده می‌شد. صدای بلند شکسته شدن چیزی در سالن پیچید. همان وقت بود که خانه به حرکت درآمد، کف زمین نیز تکان تندی خورد و بیل را به در کمد کوباند. پس از صدای اول، صدای شکاف دیگری به همراه صدای خرده‌های چوب آمد. سیل در حال شکافتن خانه از فونداسیون آن بود.

بیل که نمی‌دانست ایوان از خانه کنده شده است، در راهرو دوید و جلوی

در، ناگهان در آب فرو رفت. او در آب یخ زده افتاد. به فیض خدا او موفق به گرفتن لبه ایوانی شد که در امواج برده می‌شد. او خود را از آب بیرون کشید، و به سختی از آن تخته‌های به هم ریخته به قایق خود رفت. با انگشتانی بی‌حس گره را باز کرد. لحظاتی بعد، آن خانه از فوندانسیون خود جدا شد و در تاریکی شب ربنده شد.

بیل می‌دانست که هنوز از خطر رهایی نیافته است. هنگامی که او در حال جستجوی خانه بود موتور قایقش از کار افتاده بود و حال قایق کوچکش به طرز مهار ناشدنی در مسیر خیابان‌های آب گرفته در حال کشیده شدن بود. در هر لحظه می‌توانست توسط یک موج یا شاخه درخت واژگون شود. بیل طناب را که یخ زده بود، به دست گرفت؛ ته آن را گره زد و درون چرخ دنده‌ی موتور فرو کرد. با قدرت آن را کشید. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره کشید. هنوز هیچی. ساسات کاربراتور را مسدود کرد و دوباره کشید، باز هم روشن نشد. تا کنون موتور پر از آب شده بود. بارها و بارها بیل به سرعت آن طناب استارتر را کشید تا جایی که عضلات خسته‌اش نیاز به استراحت داشتند. موتور حاضر به روشن شدن نبود.

در همین حین، جریان آب او را به سمت خیابان مارکت^{۹۰} برد. سپس از میان سوراخی دیگر در سد خاکی به رودخانه‌ی اوهایو برده شد. ترس زیاد نیروی تازه‌ای به بیل بخشید. از آنجایی که او بود تا آبشارهای اوهایو که به سوی پایین در حال سرازیر شدن بودند، فاصله‌ای نمانده بود.

امواج ۴٫۵ متری اطراف او موج می‌زدند. همان‌طور که بیل با موتور خود درگیر بود، سعی بر حفظ تعادلش داشت. در میان این تلاش‌های فراوان، به نظرش رسید صدایی را می‌شنود که می‌گفت: "اکنون در مورد تصمیمت مبنی بر نرفتن به میان آن گروه از مردم پنطیکاستی چه فکری می‌کنی؟" بیل بار دیگر طناب استارتر را به سرعت کشید. هیچ اتفاقی رخ نداد.

او می‌توانست صدای آبخار خروشان اوهایو را جلوی‌پیش بشنود. بیل در آب سرد کف قایق که جمع شده بود، زانو زد و انگشتان یخ زده‌اش را به هم قفل کرد و با تمامی جان‌ش دعا کرد: "خدایاندا! من همسر و دو بچه‌ی مریم دارم که در بیمارستان خوابیده‌اند. تنها در عرض چند دقیقه زیر آن آبخارها غرق خواهم شد. اوه خدایاندا! لطفاً کمکم کن. نمی‌خواهم اینجا در رودخانه بمیرم و خانواده‌ام را در مانده واگذارم."

یک فکر متفاوت دعایش را قطع کرد. به نظر می‌رسید که او می‌توانست صدای مادر زنش را بشنود که می‌گوید: "بی‌سروپا. آنها چیزی جز بی‌سروپا نیستند. هرگز اجازه نمی‌دهم که دخترم را میان چنین آشفته‌زاری ببری." بیل که از احساس گناه می‌لرزید، دعا کرد: "خدای عزیز! می‌دانم که اشتباه کرده‌ام، اما خواهش می‌کنم مرا ببخش. عیسی! لطفاً بر من رحم فرما. لطفاً این موتور را روشن کن."

صدای آبخار بلندتر شده بود. بیل ایستاد و دوباره طناب استارتر را کشید. این بار موتور یک صدای کوچکی کرد، جرقه زد و سپس جهش کرد. بیل قایقش را چرخاند و تا جایی که می‌توانست گاز داد. او برخلاف جریان آب به آرامی از آبخار فاصله می‌گرفت، تا جایی که سرانجام آن‌قدر از آبخارها فاصله گرفته بود که می‌توانست با خیال راحت دماغه قایق را به سمت ساحل ایندیانا بگیرد.

او نزدیک پارک هاوارد^{۹۱} به خشکی رسید، کیلومترها دورتر از جایی که شروع کرده بود. تقریباً نزدیک نیوآلبانی بود. قایقش را به یک درخت بست و پیاده به سوی جفرسونویل بازگشت.

اوایل صبح بود که او سرانجام بدن خسته‌اش را پشت فرمان ماشین بارکشش کشاند. او به سرعت برای دیدن همسر و فرزندانش به راه افتاد. اما وقتی فهمید راه توسط سیل مسدود شده و باید از راه فرعی برود؛ یک مسیر دیگر را امتحان کرد.

آن نیز مسدود بود. پس از حدوداً یک ساعت تلاش بیهوده، بیل متوجه شد جاده‌هایی که به آن سمت می‌روند همگی مسدود می‌باشند. ناگهان موج جدیدی از ترس به قلب او سرازیر شد. آیا بیمارستان دولتی زیر آب رفته بود؟ او به سوی دفاتر دولتی شتافت و یکی از دوستانش به نام میجر ویکلی^{۹۲} را یافت.

"میجر! آیا بیمارستان زیر آب رفته است؟"

"بیلی! بیش از ۶ متر آب آنجا را احاطه کرده است. کسی را آنجا داشتی؟"

"بله، همسر بیمارم و دو بچه‌ی مریض."

"نگران نباش، همه از آنجا خارج شدند. همه‌ی آنها را سوار قطار باربری حیوانات کردند و سمت شمال به شهر چارلزتون^{۹۳} بردند. باید همه را منتقل کرده باشند."

شخص دیگری گفت: "من شنیدم که آن قطار در پل چوبی که از لانکسنج کریک^{۹۴} عبور می‌کند از ریل خارج شده است. فکر کنم همه غرق شدند." تمام خطوط تلفن و تلگراف بین جفرسونویل و چارلزتون از بین رفته بودند. بنابراین بغیر از رفتن به آنجا هیچ راهی برای دریافت اطلاعات بیشتر نبود. بیل سوار ماشین بارکشش شد و اوتیکا پایک را به مقصد چارلزتون، ۱۹ کیلومتری شمال جفرسونویل ترک کرد. لانکسنج کریک برای مدت کوتاهی او را متوقف کرد. برای کیلومترها آب آنجا را فرا گرفته بود. آب از کنار رود لبریز بود و گندم‌زار را تبدیل به باتلاق کرده و کیلومترها از بزرگراه را در آب فرو برده بود. بیل به سرعت به جفرسونویل بازگشت و قایقش را بار زد، باک بنزین را پر کرد و به محلی بازگشت که اوتیکا پایک و ریل قطار زیر آب ناپدید شده بودند.

برف و باران تبدیل به تگرگ شده بود و همان‌طور که بیلی بدنه‌ی قایق را داخل آب می‌کرد، تگرگ بر روی کف قایقش می‌بارید و به هوا بلند می‌شد. او سعی کرد ریل قطار را که زیر آب بود، دنبال کند و برای یک کیلومتر این کار را

خوب انجام داد؛ اما هر چه به مرکز کریک نزدیک تر می شد، جریان آب، شدیدتر در برابر او مقاومت می کرد، تا جایی که کاملاً او را منحرف کرد. طولی نکشید که او در پیچ و خم گندمزار باتلاقی که در بین قطعه زمین های جنگلی بود گم شد. پیشروی کردن یا عقب کشیدن بسیار خطرناک شده بود. هر چند که این کار بسیار دشوار و دردناک بود، اما بیل می دانست که باید تا پایان طوفان صبر کند. او قایقش را به یک خشکی کوچک کشاند، از شاخه های درخت یک چهار طاقی ساخت و آتش روشن کرد. سپس با نگرانی و... به انتظار نشست.

فصل ۲۱

درگذشت هوپ

۱۹۳۷

آن سیلاب سه روز فلاکت بار و یلیام برانهام را در آن خشکی کوچک گیر انداخت. او بیشتر مواقع را صرف عذاب دادن خود می‌کرد. ناگوارترین چیزها را تصور می‌کرد. همسر و فرزندانش را مجسم می‌کرد که با صورت بر روی رودخانه شناور، یا از توده‌ای چوب آویزان هستند. این افکار تقریباً روح او را از هم پاشید. او در غم و اندوه برای کمک گرفتن دعا کرد. اما هرچقدر سخت دعا می‌کرد، نمی‌توانست در خداوند آرامی یابد. گویی خدا به او پشت کرده و از گوش دادن امتناع می‌ورزید. هر بار که بیل دعا می‌کرد، افکارش به سمت آن افراد پنطیکاستی که در میشاواکا ملاقات کرده بود، برمی‌گشت. آیا آنها حقیقتاً «اخراجی» کلیساهای دیگر بودند؟ یا آنها به این دلیل آن کلیساها را ترک کرده بودند، که چیزی حقیقی را یافته بودند؟ او ساعت‌ها پشت سر هم در جزیره‌ای که گرفتار شده بود، نشست. اکنون بیل زمان زیادی را برای بررسی اینکه آیا آن افراد احساساتی پنطیکاستی بی‌سروپا هستند یا نه، در اختیار داشت و اینکه آیا باید به نظر مادر زنش در مقابل هدایت روح‌القدس اعتنا می‌کرد، یا نه.

در دومین روز زندانی بودنش سرانجام بارش باران متوقف شد. پوشش ابر کم شد و هر از گاهی خورشید از آن میان می‌درخشید. یک هواپیما او را دید و برایش مقداری غذا انداختند. در روز سوم، باد فروکش کرد و بیل تصمیم گرفت که دوباره تلاش کند و رد شود. او موفق شد قایقش را یک کیلومتر دیگر در

امتداد زمین‌های آب گرفته به یک مجتمع کوچک به نام پورت فالتون^{۹۵} برساند. زمین این مجتمع آنقدر مرتفع بود که امواج فقط با تعداد کمی از خانه‌ها تماس پیدا می‌کردند. او هفت روز در پورت فالتون توقف کرد. آرزوی او فروکش کردن سیلاب و آهسته شدن جریان آب بود. سرانجام او دیگر تحمل انتظار کشیدن را نداشت. اقدام دیگری برای رسیدن به ساحل دور دست انجام داد و این دفعه موفق شد.

او قایقش را به یک درخت محکم کرد و در امتداد بزرگراه به سمت چارلزتون پیاده به راه افتاد. هنگامی که بیل به محدوده‌ی شهر رسید از هر کسی که می‌دید در مورد آمدن قطاری از جفرسونویل، درست پیش از آنکه سیل ریل را زیر آب ببرد پرسید. هیچ‌کدام از اشخاصی که او از آنها پرسیده بود چیزی در این مورد نمی‌دانستند. بیل محزون و با زحمت، خیابان را به سمت ایستگاه راه آهن پیمود.

ماشینی کنار او چرخید و ایستاد. "خوب، بیلی برانهام! چه چیزی تو را به چارلزتون آورده است؟" او سرهنگ هایز^{۹۶} بود. یک دوست قدیمی خانوادگی. پس از آنکه بیل وضع بدش را توضیح داد، سرهنگ هایز گفت: "سوار شو. کمکت می‌کنم تا آنها را پیدا کنی."

به زودی آنها در راهروی دفتر راه آهن بودند. بیل همان‌طور که می‌پرسید، می‌لرزید: "ده روز قبل، شبی که سد جفرسونویل شکست، حدود نیمه شب قطاری اینجا نیامد؟ قطار ممکن است متشکل از واگن‌های حمل حیوانات بوده باشد. اما واگن‌ها پر از آدم بودند، مردم مریض."

مأمور پاسخ داد: "چطور می‌توانم آن قطار را فراموش کنم؟ آن آخرین قطاری بود که قبل از زیر آب رفتن ریل‌ها آمد."

بیل ناگهان آرامشی را احساس کرد. او مشتاقانه پرسید: "چه اتفاقی برای آنها افتاد؟"

"نمی‌توانم به شما بگویم. آن قطار هرگز اینجا توقف نکرد. نمی‌دانم کجا رفته است، اما مهندسی که آن را اداره می‌کرد، کمی بعد خواهد آمد. همین اطراف باشید."

آن مهندس بیشتر مفید واقع شد. "یک مادر به همراه دو فرزند کوچک؟ بله، این مورد را به خاطر دارم. همه‌ی آنها واقعاً مریض بودند. ما آنها را در کلمبوس، ایندیانا^{۹۷} پیاده کردیم. مرد جوان! شما احتمالاً نمی‌توانید به آنجا بروید. سیلاب مسیر تمام قطارها به سمت کلمبوس را قطع کرده است و همه‌ی جاده‌ها نیز مسدود می‌باشند."

همین که سرهنگ و بیل از ایستگاه خارج شدند؛ بیل از نگرانی ناآرام شد. دستانش را به هم می‌سایید و انگشتانش را می‌کشید. سرهنگ هاینز دستش را محکم روی شانه‌ی بیل گذاشت و گفت: "بیلی! من می‌توانم تو را به آنجا برسانم. راهی را بلدم که در زمین‌های مرتفع است. کاملاً مطمئن هستم که از آب خواهد گذشت."

"پس برویم."

کلمبوس، ایندیانا، ۸۰ کیلومتری شمال آنجا بود. آنها هنگام غروب رسیدند و طولی نکشید که در مورد کلیسایی اطلاع یافتند که برای جای دادن تمامی قربانیان بیمار و زخمی سیل، تبدیل به یک بیمارستان موقت شده بود. هنگامی که به جلوی ساختمان رسیدند، بیل به سرعت از پله‌ها بالا رفت. هر سه پله را با یک قدم بلند طی می‌کرد. سالن پر از جمعیت بود. نیمکت‌های کلیسا روی هم انباشته شده بودند و بسیاری از تخت‌های نظامی زمین را پوشانده بودند. سر و صدا و اغتشاش بر آن سالن بزرگ حاکم بود. مردم در راهروها قدم می‌زدند، صحبت می‌کردند و بیماران ناله و سرفه می‌کردند. بیل سراسیمه داد زد: "هوپ، هوپ! کجا هستی؟" صورت‌ها به سوی او برگشت. برای بیل مهم نبود. او بین تخت‌ها می‌دوید و به دنبال آن صورتی می‌گشت که بیشتر از هر صورت دیگری برایش

^{۹۷} Columbus, Indiana شرق آمریکا

ارزش داشت. "هوپ، عزیزم! کجایی؟"

در انتهای اتاق، بیل بالا رفتن یک دست لاغر را دید. او با سرعت ردیف تخت خواب‌ها را رد کرد، تا به تخت او رسید. اولین نگاه به همسر عزیزش بیل را بی‌اختیار به لرزه انداخت. او فکر کرد: "خدای عزیز! رحم کن." پوست هوپ مثل پنبه سفید بود. بازوهایش بسیار لاغر شده بود، باید ۱۰ کیلو وزن از دست داده باشد. چشمانش عمیقاً گود رفته بود و گونه‌هایش چنان فرو رفته بود که طرح کلی استخوان‌های صورتش به راحتی قابل دیدن بود.

هوپ به او خیره شد و لبخند ضعیفی زد: "بیل! متأسفم که این شکلی هستم."

بیل به زانوان خود افتاد و دستانش را دور او انداخت. او که سعی می‌کرد لرزش صدایش را کنترل کند، گفت: "عزیزم! تو خوب به نظر می‌رسی. من فقط ناراحتم که تو بیمار هستی. بیلی پاول و شارون کجا هستند؟"

"شخصی آنها را به آن اتاق برد. اجازه دیدنشان را به من نمی‌دهند."

دستی شانه‌ی بیل را لمس کرد. "آیا شما کشیش برانهام هستید؟"

"بله."

"من یکی از پزشک‌های اینجا هستم. ممکن است برای دقایقی با شما خصوصی صحبت کنم؟"

به محض اینکه آنها از محدوده‌ی شنوایی هوپ خارج شدند، پزشک گفت: "کشیش برانهام! متأسفم که این را به شما می‌گویم، اما همسر شما دچار ذات‌الریه‌ی بسیار حاد شده است. فکر نمی‌کنم دیگر چیزی بتواند جلوی او را بگیرد."

کلمات دکتر مانند یک چاقوی کوچک جراحی بود که سینه‌ی بیل را برش می‌داد.

"نه دکتر! امکان ندارد. خدا او را نجات می‌دهد."

"خوب این هم ممکن است، اما تا جایی که به علم پزشکی مربوط می‌شود،

کار او تمام است. هیچ کار بیشتری وجود ندارد که بتوانیم برایش انجام دهیم. من مراقب فرزندانان نیز هستم. پسر کوچکتان تقریباً خوب است، اما دختر کوچکتان ذات‌الریه سخت دارد. تو مرد خوش شانس خواهی بود، اگر او بر این بیماری غلبه کند."

بیل گریه کنان گفت: "آه خدا! رحم کن."

پزشک تذکر داد: "پیش همسرت خودت را نیاز." این فقط، کار را برایش سخت‌تر خواهد کرد. او نمی‌داند که در حال مرگ است."

بیل با غم و اندوهش در کشاکش بود و آن را تحت کنترل درآورد. "چه زمانی می‌توانم او و بچه‌ها را به جفرسونویل بازگردانم؟"
"به محض اینکه جاده‌ها باز شوند."

بیل به تخت هوپ بازگشت و گفت: "عزیزم! دکتر گفت که می‌توانم چند روز دیگر تو را به خانه ببرم. ما دکتر سم ادیر را برای مراقبت از تو خواهیم آورد."
لب‌های نازک هوپ برای یک لبخند دلسوزانه به بالا منحنی شد. "بیل! همه چیز خوب خواهد شد. شاید خدا بر من رحم کند و اجازه دهد زنده بمانم."
بیل که تلاش می‌کرد صدایش را متعادل نگه دارد، گفت: "با تمام قلبم امیدوارم که او رحم کند."

هوپ ۵ ماه در بیمارستان جفرسونویل بستری بود. دکتر ادیر هر ترفندی را که در حرفه‌ی پزشکی داشت، برای خارج کردن او از روند نزولیش امتحان کرد. هیچ چیز مفید واقع نشد.

هنگامی که هوپ خون سرفه کرد، بیل کاملاً از نگرانی برآشفته شد. دکتر ادیر کار خاصی نمی‌توانست انجام دهد که باعث قوت قلب او شود، جز اینکه به او توضیح دهد چه اتفاقی در حال رخ دادن است: "سل باسیل که ریه‌های او را عفونی کرده بودند، وارد یک رگ خونی شده‌اند و از آنجا خونریزی می‌کند."
"دکتر چیز بیشتری نیست که امتحان کنیم؟ من ناامید نیستم."

"یک دکتر به نام میلر^{۹۸} می‌شناسم که در بیمارستان مسلولین لوئیزویل کار می‌کند. او تجربه‌ی زیادی در زمینه بیماری سل باسیل دارد، ممکن است او نظری داشته باشد. من با او تماس خواهم گرفت."

دکتر میلر قبل از آنکه نظر بدهد، برای معاینه هوپ از رودخانه رد شد. "بیماری بسیار پیشرفته شده است. در این مقطع تنها چیزی که ممکن است کمک کند، پنوموتوراکس^{۹۹} مصنوعی است."

بیل بهت زده نگاه کرد: "پنوموتوراکس چیست؟"

"پنومو یعنی ریه‌ها و توراکس حفره‌ی قفسه سینه است که نگه دارنده قلب و ریه‌ها است. پنوموتوراکس وضعیتی است که هوا یا گاز وارد منطقه‌ی بین ریه‌ها و دیوار قفسه سینه می‌شود، فشار آن ناحیه را افزایش می‌دهد و به نوبه خود باعث متلاشی شدن ریه‌ها می‌شود. این امر بصورت خود به خود در بعضی از بیماری‌های ریوی رخ می‌دهد و معمولاً بسیار بد است. در پنوموتوراکس مصنوعی ما یک ریه را عمداً مسدود می‌کنیم. از آنجا که باکتری بیماری سل برای بقا به سطح بالایی از اکسیژن نیاز دارد، گاهی اوقات می‌توانیم با مسدود کردن یک به یک ریه‌ها باکتری‌ها را خفه کنیم."

"این امیدوار کننده به نظر می‌رسد. اما شامل چه کاری می‌شود؟"

"ما یک لوله را از بین دنده‌ها و سپس درون حفره‌ی قفسه سینه داخل خواهیم کرد. بعد مقادیر معینی هوا تزریق خواهیم کرد و ریه‌ها را تک تک مسدود خواهیم کرد. ریه‌ها به تدریج هوا را جذب خواهند کرد، بنابراین ما باید در این فاصله، هوای بیشتری را برای طول درمان تزریق کنیم."

بیل خیلی مطمئن نبود. "بسیار خطرناک به نظر می‌آید."

دکتر میلر موقرانه گفت: "نمی‌توانم تضمین کنم که این کار جواب می‌دهد."

بیل در این مورد با هوپ صحبت کرد و او با انجام این ریسک موافقت کرد. بیمارستان جفرسونویل دستگاه پنوموتوراکس در اختیار نداشت. بنابراین بیل برای اجاره‌ی یکی از آن دستگاه‌ها از بیمارستان لوئیزویل، پول قرض کرد. درحالی‌که پزشکان پهلوی او را بی‌حس کرده و لوله را در فضای بین دنده‌ها و قفسه سینه داخل می‌کردند، بیل دست او را گرفته بود. در تمام طول این روند، هوپ لبش را گاز می‌گرفت و دست رنگ پریده‌ی بیل را فشار می‌داد. او به طرز وحشتناکی در حال درد کشیدن بود. هنگامی که کار دکتر میلر به پایان رسید، بیل به سختی انگشتان هوپ را از دستش باز کرد.

پس از درمان، دکتر میلر خواست که از هر دو ریه با اشعه‌ی ایکس عکس برداری شود. او آنها را با دقت بررسی کرد و بیل را به اتاق مشاوره فراخواند: "کشیش برانهام! متأسفم، موفق نشدیم. ریه‌های همسرتان خیلی وقت است که نابود شده‌اند. هیچ کاری در جهان وجود ندارد که بتوانیم برایش انجام دهیم. خداوند او را می‌خواند. متأسفم، او تنها چند روز بیشتر زنده نمی‌ماند."

بیل به طرز غیر قابل بیانی از هم پاشیده بود. او به اتاق هوپ بازگشت. هوپ بسیار رنگ پریده و شکننده به نظر می‌آمد. مانند یک عروسک چینی بزرگ که روی تخت دراز کشیده باشد. بیل خیلی او را دوست داشت. بدون او چه کار می‌کرد؟ و بچه‌ها! بیلی پاول هنوز دو سالش نشده بود. شارون رُز به سختی ۹ ماهش می‌شد. آنها بدون مادر چه می‌کردند؟

هوپ پرسید: "دکتر چیزی به تو نگفت؟"

بیل سرش را تکان داد: "عزیزم! از من چیزی نپرس. الآن باید به سرکارم برگردم، اما هر چند ساعت برای بررسی حالت برمی‌گردم." او از ترک کردن او متنفر بود، اما در چند ماه گذشته صدها دلار هزینه‌های درمانی بجا مانده بود و برای پرداختشان نیاز داشت که به کار کردن ادامه دهد.

در تاریخ پنجشنبه، ۲۲ جولای،^{۱۰۰} بیل در ۵۰ کیلومتری به سمت شمال،

نزدیک اسکاتسبرگ، ایندیانا^{۱۱۱} گشت می‌زد که بالاخره آن پیام ترسناک از طریق رادیو رسید: "فراخوانی ویلیام برانهام، همسر شما در حال مرگ است. اگر می‌خواهید او را زنده ببینید، باید همین الان بیایید."

بیل ماشینش را در کنار جاده متوقف کرد و پیاده شد. فانوسقه‌اش را باز کرد و بر روی صندوق قرار داد، سپس کلاهش را برداشت و در کنار جاده زانو زد. سرش را در مقابل خدا خم کرده و دعا کرد: "پدر آسمانی! تمام کاری را که می‌توانستم انجام دادم. می‌دانی که در حال آرزیدن روح خادم هستی، اما شاید من نیز روح تو را هنگامی که به جای حرف تو به مادر زخم گوش کردم، آرزدم. من قبلاً هم گفتم که متأسفم. خداوند! اجازه نده تا زمانی که من هوپ را بار دیگر ندیده‌ام، بمیرد."

وارد اتاقک راننده شد، آژیر خطر را روشن کرد و با تمام سرعتی که ماشین بارکشش می‌رفت به سمت بیمارستان حرکت کرد. با سرعت پله‌ها را بالا رفت و از در ورودی داخل شد، سم ادیر را دید که در راهرو به سمت او می‌رود. دکتر سم ادیر نگاهی به بیل کرد، سرش را به زیر انداخت و به سمت در کناری قدم برداشت تا با او مواجه نشود. بیل تا انتهای راهرو دوید و در را باز کرد. او بیل را در آغوش گرفت و دلسوزانه ناله کرد و گفت: "بیلی!"

"بگو دکتر، آیا هنوز زنده است؟"

"بیلی! فکر کنم زنده باشد. اما نه برای مدت زمان طولانی."

"دکتر! با من به اتاق بیا. می‌آیی؟"

دکتر ادیر سرش را خم کرد. "آه بیل! از من نخواه بیایم. هوپ برای من کیک‌های زیادی پخته است. او مثل خواهرم است. توان برگشتن دوباره به آن اتاق را ندارم."

پرستاری در راهرو باز کرد و داخل اتاق شد. "کشیش برانهام! می‌خواهم که این دارو را بخورید. این اعصاب شما را آرام خواهد کرد."

^{۱۱۱} Scottsburg, Indiana شرق آمریکا

بیل آن را کنار زد و به سمت اتاق هوپ به راه افتاد. پرستار گفت: "من با شما می‌آیم." و دنبال او رفت.

دکتر ادیر او را صدا زد: "بیل! او بیهوش است."

هوپ با ملافه‌ای که روی صورتش کشیده شده بود، روی تخت دراز کشیده بود. بیل ملافه را کنار زد. چشمانش بسته و دهانش باز بود. وزن او تا ۴۵ کیلوگرم تحلیل رفته بود. بیل دست خود را بر پیشانی او قرار داد، سرد و چسبناک بود. بیل شانه‌ی او را گرفت و به آرامی تکان داد. "هوپ، عزیزم! جواب بده. با تمامی قلبم تو را دوست دارم. فقط یک بار دیگر با من صحبت می‌کنی؟" جوابی در کار نبود، هیچ حرکتی. بیل با صدای بلند دعا کرد: "خدا! می‌دانم که اشتباه کرده‌ام، اما لطفاً اجازه بده او یک بار دیگر با من صحبت کند..."

قبل از آنکه او دعایش را به پایان برساند، پلک‌های هوپ تکان خورد، سپس باز شد. هوپ سعی کرد دستانش را بلند کند، اما بیش از حد ضعیف بود. لبانش تکان خورد و کلماتی ضعیف را ادا می‌کرد. او گفت: "این خیلی آسان است. چرا مرا صدا کردی؟"

بیل به تخت تکیه داد تا صدای او را بهتر بشنود. "منظورت چیست عزیزم؟"
 "بیل! تو در موردش صحبت کردی، در موردش موعظه کردی، اما نمی‌توانی تصور کنی که چقدر زیباست."

"در مورد چی صحبت می‌کنی؟"

"من داشتم به خانه می‌رفتم. آنجا دو مرد بودند که لباس سفید پوشیده بودند و هر کدام در یک طرف من ایستاده بودند. ما در مسیری که از گل‌های شگفت‌انگیز و درختان نخل زیبا پوشیده شده بودند، راه می‌رفتیم. پرندگان زیبا همه جا بودند. آواز می‌خواندند و از این درخت به آن درخت پرواز می‌کردند. بسیار آرامبخش بود. سپس صدای تو را شنیدم که از راه دور صدا می‌زدی و من برگشتم تا تو را ببینم." هوپ متوجه پرستاری که پشت شوهرش ایستاده بود، شد.

"لوئیز! ^{۱۰۲} امیدوارم وقتی ازدواج کردی، شوهرت به خوبی شوهر من باشد. او با من بسیار خوب بود، بسیار فهمیده."

پرستار صورتش را با یک دستمال پوشاند و با عجله از اتاق بیرون رفت. بیل گفت: "نه عزیزم! من نتوانستم آنطور که می‌خواستم، کاری برای انجام دهم."

"بهترین کاری را که در توانت بود انجام دادی و بخاطر این عاشقت هستم. اما باید عجله کنم، آنها منتظرم هستند. قبل از آنکه بروم، چیزهایی هست که می‌خواهم بگویم. می‌دانی که برای چه دارم می‌روم، نمی‌دانی؟" بیل تلاش کرد که بگوید «بله»، اما نتوانست کلمات را به زبان بیاورد، بنابراین فقط سرش را تکان داد.

هوپ زمزمه کرد: "ما نباید هرگز به حرف مادر گوش می‌کردیم." "آن بنطیکاستی‌ها راستین هستند. به من قول بده که روزی به سوی آن افراد خواهی رفت. فرزندانمان را آن‌گونه بزرگ کن." "می‌دانم که نباید هرگز به حرف مادرت گوش می‌کردم. آه، اگر فقط می‌توانستم دوباره به آن زمان برگردم، متفاوت عمل می‌کردم. اما روزی آن را جبران خواهم کرد."

"بیل! آیا آن تفنگی را که قصد خریدش را داشتی و ما پول کافی برای پیش پرداختش را نداشتیم، به یاد داری؟" "بله عزیزم! می‌دانم کدام را می‌گویی."

"خیلی دلم می‌خواست که تو آن تفنگ را داشته باشی. من سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی‌ام را که تو بعنوان خرجی هفتگی می‌دادی، پس انداز می‌کردم. وقتی خانه رفتی، بالای تخت تاشو را نگاه کن. آنجا پاکتی را خواهی یافت که در آن پول است. به من قول بده که آن تفنگ را خواهی خرید." او بغض کرد و قول داد: "به خاطر تو آن را خواهم خرید."

"یک چیز دیگر. می‌خواهم برای پنهان کردن چیزی از تو معذرت خواهی کنم. آن زمان را به خاطر داری که داشتیم به فورت وین می‌رفتیم و تو آن جوراب‌های ساق بلند را برایم خریدی؟"

"بله، به یاد دارم."

"بیل تو اشتباهی برایم خرید کرده بودی. آن جوراب‌های ساق بلند برای زنان مسن‌تر بود. آنها را به مادرت دادم. به تو نگفتم، چون نمی‌خواستم احساساتت را جریحه دار کنم."

ناگهان بیل سرازیر شدن نوع متفاوتی از درد را بر روی خود احساس کرد. بیل آن روز با عدم توجه به نیازهای هوپ، او را حقیر شمرده بود. او چگونه می‌توانست تا این حد بی‌ملاحظه بوده باشد؛ آن قدر سنگدل؟ حال غم و اندوه او غیر قابل تحمل به نظر می‌رسید.

صورت هوپ پر از آرامش شد. "آنها دارند برمی‌گردند. می‌توانم نزدیک شدن آنها را حس کنم. بیل! این آسان است. این روح‌القدس ارزشمند که ما دریافت کردیم، مرا خواهد گذراند. قول بده که تا زمان مرگت تعمیم روح‌القدس را موعظه خواهی کرد. روح‌القدس حقیقی و در زمان مرگ فوق‌العاده است."

"به تو قول می‌دهم که این کار را خواهم کرد."

هوپ موفق به زدن لبخند ضعیفی شد. "همچنین می‌خواهم به من قول بدهی که مجرد زندگی نخواهی کرد."

"آه هوپ! نمی‌توانم این را قول بدهم. من بیش از اندازه تو را دوست دارم."

"بیل! ما دو فرزند داریم. نمی‌خواهم فرزندانم از یک جا به جای دیگر کشیده شوند. یک دختر مسیحی خوب پیدا کن و با او ازدواج کن. کسی که فرزندانمان را دوست داشته باشد و برایشان یک خانه‌ی دوست داشتنی بسازد."

"آه هوپ! خواهش می‌کنم از من نخواه که این قول را به تو بدهم."

"بیل! خواهش می‌کنم. تو که نمی‌خواهی من ناراضی بمیرم، می‌خواهی؟"
 بیل با قلبی که تقریباً داشت از قفسه سینه‌اش بیرون می‌آمد، زیر لب گفت:
 "قول می‌دهم تمام تلاشم را بکنم."

آخرین کلمات هوپ به او این بود: "بیل! در میدان بمان."
 بیل گفت: "عزیزم! تو را در والنات ریج^{۱۰۳} به خاک خواهم سپرد. و اگر
 من بمیرم، کنار تو خواهم خوابید. اگر قبل از مرگم عیسی بیاید، در میدان نبرد
 انجیل هم روح‌القدس را موعظه خواهم کرد. در آن روز عظیم که عیسی آسمان
 را شکافته و اورشلیم جدید، از آسمان نزول کند. بیلی پاول و شارون را جمع
 خواهم کرد و قبل از آنکه داخل شویم، در دروازه‌ی شرقی با تو ملاقات خواهیم
 کرد." هوپ برای آخرین بار لبخند زد و دستش را فشرد. سپس چشمانش را
 بست تا در آن مسیر، بین آن درخت‌های نخل، به سمت شهر خدا برود. در افکار
 بیل، او همیشه ۲۴ ساله باقی ماند.

فصل ۲۲

وسوسه‌انگیزترین لحظه‌ی زندگی‌اش

۱۹۳۷

الا برانهام با اصرار از پسرش خواست که شب اول پس از مرگ هوپ، پیش مادرش بماند. الا می‌دانست که خانم بروی مراقب فرزندان بیل است و نمی‌خواست که بیل تنها باشد. بیل از او تشکر کرد، اما گفت نه. او می‌خواست به خانه برود. اگرچه چیزی در خانه باقی نمانده بود، ۱۰ دلار برای خرید همه چیز در اتاق لازم بود، با این وجود آن خانه‌ی کوچک، خانه‌شان بود. هوپ آن را تمیز نگه داشته بود. هوپ آن را با عشق تزئین کرده بود و آن را از یک واحد اجاره‌ای تنگ و عادی به یک خانه‌ی دلربا و صمیمانه تبدیل کرده بود.

او به محض اینکه از در ورودی داخل شد، فهمید که اشتباه کرده است. خانه خوشامدی نداشت. هیچ حیاتی، بدون هیچ نیرویی برای دلخوشی. وارد اتاق خواب شد، بالای تخت تاشو را نگاه کرد. آن پاکتی که هوپ اشاره کرده بود، آنجا زیر یک روزنامه بود. بیل سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی را بر روی ملافهی تخت خواب ریخت و آنها را شمرد. مجموع آنها ۲٫۸۰ دلار بود، تنها ۲۰ سنت کمتر از پیش پرداخت لازم برای تفنگی کالیبر ۲۲، که او یک سال انتظارش را کشیده بود. بیل بجای صدها دلاری که به خاطر صورتحساب‌های پزشکی بدهکار بود، در دل خود مصمم بود که این پول را برای خرید تفنگ کنار بگذارد. او قول داد که به خاطر همسر فداکارش، قسط ماهیانه‌ی تفنگ را تا زمانی که تمام و کمال متعلق به او باشد، پرداخت کند.

او روی تخت دراز کشید و خواست که بخوابد. یک موش وارد اجاق گاز آشپزخانه شده و با چند تکه کاغذ که مابین میله‌های آهنی اجاق جمع کرده بود، بازی می‌کرد. این امر به نظر بیل مانند این بود که هوپ در حال باز کردن پوسته‌های آب نبات‌هایی است که در قفسه‌ی آشپزخانه نگاه داشته بود. او بلند شد و با پایش در آشپزخانه را بست. لباس راحتی هوپ، پشت در بر روی قلاب آویزان بود. حال او متوجه شد که باید به خانه‌ی مادرش می‌رفت. همه چیز آنجا او را به یاد همسرش می‌انداخت که در سردخانه خوابیده بود. بیل گونه‌های خیسش را در تشک فرو کرد و غم و اندوهش را بیرون افکند.

شخصی مصرانه به در مشت می‌کوبید. بیل از جا پرید و فرانک بروی^{۱۴} و پسرش فلچر^{۱۵} را به داخل اتاق راه داد. فرانک گفت: "بیل! خبر بدی برایت دارم."

"می‌دانم فرانک. وقتی که هوپ فوت کرد، من با او بودم."

"این همه‌ی آن نیست. کودکت نیز در حال مرگ است."

بیل به زحمت نفس کشید: "شارون؟ قطعاً نه!"

"بله. دکتر ادیر اندکی پیش او را به بیمارستان برد. او مننژیت دارد. دکتر

می‌گوید که زنده نمی‌ماند. بیا، با اتومبیل تو را به آنجا خواهم رساند."

بیل به جای حرکت کردن، نقش بر زمین شد. فرانک و فلچر کمک کرده،

او را بلند کردند و بیرون به داخل وانت فرانک بردند.

هنگامی که بیل به بیمارستان رسید، دکتر ادیر او را به آزمایشگاه برد و

اجازه داد او از طریق یک میکروسکوپ به نمونه‌ی مایع گرفته شده از ستون فقرات شارون نگاه بیاندازد. دکتر ادیر با تأسف گفت: "این مننژیت مسلول است.

این را از مادرش گرفته است. معمولاً باسیل سل در ریه‌ها متوقف می‌شود، اما گاهی هم داخل جریان خون می‌شود و به مننژهایی می‌رسد که مغز را پوشش

می‌دهند. این اتفاقی است که برای دخترت رخ داده است. متأسفم بیل! اما در این

مرحله مطلقاً هیچ کاری از دستمان بر نمی آید که برایش انجام دهیم."

"او کجاست دکتر؟ می خواهم او را ببینم."

"او طبقه پایین در ایزولاسیون است. بنابراین نمی توانی بروی و او را ببینی.

بیماری او واگیردار است."

"حتی اگر بمیرم، برایم مهم نیست. باید یک بار دیگر شارون را ببینم."

دکتر ادیر به سختی سر تصمیم خود استادگی کرد: "بیل! تو نمی توانی این کار را انجام دهی. مننژیت ها بسیار مسری هستند. ممکن است آن را بر روی کت خودت حمل کنی و به بیلی پاول منتقل کنی."

بیل نشست و صورتش را در دستانش فرو برد و گریه کرد: "فقط برایم کلروفورم بیاورید و بگذارید با او بمیرم. حال زندگی چه ارزشی برایم دارد؟ هر آنچه که دوست داشتم، از دست رفته اند."

دکتر ادیر غم و اندوه دوستش را به گونه ای احساس کرد که گویی غم و اندوه خودش بود. "بیل! تو اینجا بمان. به یک پرستار خواهم گفت برایت دارویی بیاورد که درد را تسکین می دهد."

به محض اینکه دکتر ادیر اتاق را ترک کرد، بیل از در دیگر خارج شد و راه زیر زمین را یافت. شارون رُز در یک تخت خواب بچه خوابیده بود، از انقباض ماهیچه تشنج کرده و گریه می کرد. یک توری مانند پشه بند روی او آویخته شده بود، اما ضربه ی پا و پیچ و تاب او باعث شده بود که کنده شود و دو مگس مزاحم رطوبت اطراف چشمان او را می مکیدند. بیل مگس ها را فراری داد و توری را در جای خود قرار داد.

او به نرمی گفت: "شارون!"

هنگامی که شارون برگشت تا به او نگاه کند، لبانش شروع به لرزیدن کردند. او چنان درد کشیده بود که چشمانش چپ شده بود.

بیل روی زانو افتاده، چشمانش را بست و دستانش را جفت کرد. او دعا کرد: "آه خدای عزیز! تو همسر عزیزم را گرفتی و الآن در حال گرفتن بچه ام

هستی. خواهش می‌کنم دختر کوچکم را نگیر. من کسی هستم که مرتکب اشتباه شدم، باید مرا بگیری. متأسفم که به جای تو به حرف مادر زخم گوش دادم. تلاش خواهم کرد که هرگز این کار را تکرار نکنم. خداوند! من نزد آن اشخاصی خواهم رفت که او آنها را «بی سروپا» و «اخراجی» خوانده بود و اهمیت نمی‌دهم که چه کسی مرا واعظ پرسروصدا می‌خواند. هر کاری که تو از من بخواهی انجام خواهم داد. فقط خواهش می‌کنم، نگذار دخترم بمیرد."

آن لحظه وسوسه‌انگیزترین لحظه‌ی عمرش بود. او بر روی زمین سخت بخش ایزوله در زیر زمین زانو زده و دختر ۹ ماهه‌اش در حال مرگ بود. اغوا کننده پیش آمد و در گوش او زمزمه کرد: "تو می‌گویی که خدا محبت است. این است محبت؟ آن قدر که تو کلامش را موعظه کردی و تلاش کردی برای او زندگی کنی، حال وقتی نوبت زندگی بچه‌ی خودت فرا می‌رسد، او تو را ناامید می‌کند. تو چه نوع خدایی را خدمت می‌کنی؟"

برای یک دقیقه‌ی مخاطره‌آمیز، بیل بین دو راهی بزرگی پس و پیش ماند. سپس پاسخ او از چشمه‌ی پنهان قدرت که در عمق روحش بود، رسید: "همانند ایوب پیر خواهم گفت: «خداوند داد و خداوند گرفت. و نام خداوند متبارک باد!»^{۱۰۶} آه خدا! نمی‌دانم چرا این‌گونه مرا متلاشی می‌کنی. اما این در ایمانم تغییری ایجاد نخواهد کرد. حتی اگر تو مرا هلاک سازی، باز به تو اعتماد دارم. به نیکویی تو ایمان دارم."

او ایستاد و برای بار آخر به تخت دخترش تکیه داد. "شارون! هنگامی که فرشتگان روح را برای ملاقات با مادرت به آنجا ببرند، تو را در آغوش مادرت به خاک خواهم سپرد."

آملیا هوپ برانهام در روز شنبه، ۲۴ جولای ۱۹۳۷،^{۱۰۷} در قبرستان والنات ریج، واقع در قطعه زمینی که پدرش برای خود و همسرش خریداری کرده بود، به خاک

سپرده شد. شارون رُز روز بعد درگذشت. صبح روز دوشنبه مأمور کفن و دفن، بار دیگر قبر هوپ را گشود و تابوت کوچک شارون را بر روی تابوت مادرش قرار داد. بیل به عهد خود وفا کرده بود، او رُز را در آغوش مادرش دفن کرده بود.

بیل چند هفته بعد در باتلاق غم و اندوهی غیر قابل تحمل بود. روزهای او بی‌پایان به نظر می‌رسید و شب‌های او اغلب یک بی‌خوابی شکنجه‌آور بود. هر روز صبح او خود را مجبور به رفتن به سر کار می‌کرد. او می‌دانست که در قبال پرداخت بدهی‌های پزشکی متعهد است و این به او دلیل زنده بودن را می‌داد. بعد از ظهرها او بیلی پاول را از خانه‌ی بروی برمی‌داشت، شام می‌پخت و سپس درحالی‌که بیلی پاول را بر روی شانیه‌هایش حمل می‌کرد، برای ساعت‌ها در خیابان‌ها قدم می‌زد. یک روز بعد از کار، بیل پسرش را بر روی پله‌های جلویی قرار داد و برای سرزدن به سگ شکاری‌اش به سمت حیاط خلوت رفت. او آن سگ را زیر درخت بلوطی که پشت زمینش بود، می‌بست. بیلی پاول گفت: "بابا! مامان کجاست؟"

بیل ایستاد و برگشت تا روبروی پسر کوچکش بایستد. او آن سؤال را ده‌ها بار پاسخ داده بود، اما بیلی پاول دو سال و نیمه به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود که درک کند. "او در آسمان است. او رفت عیسی تا را ببیند."

"او کی برمی‌گردد؟ من او را می‌خواهم."

"بیلی! او برنخواهد گشت. اما زمانی من و تو به دیدن او خواهیم رفت."

بیل دوباره در مسیر پشت خانه به راه افتاد. بیلی با انگشتان کوتاه و تپل خود به آسمان اشاره کرد: "بابا! نگاه کن. من مامان را آن بالا بر روی آن ابر می‌بینم." این از تحمل بیل خارج بود. صورتش را پایین انداخت. او همچون مرگ ساکت برای یک ساعت دراز کشید، درحالی‌که بیلی پاول بر روی پله‌ها نشسته بود و برای مادرش گریه می‌کرد. هنگامی که بیل بالاخره نیروی بلند شدن را یافت، بیلی پاول را به خانه‌ی بروی بازگرداند و برای شب او را آنجا گذاشت. خودش نیز

قدم زنان به سمت والنات ریج رفت. قبل از آن که او به قبرستان برسد، یک ماشین کنار زد و ایستاد. آقای ایسلر،^{۱۰۸} سناتور ایندیانا که به صورت بومی زندگی می‌کرد، از ماشینش خارج شد. "بیلی! کجا می‌روی؟ به سمت قبرستان؟"

"آره."

"این اولین باری نیست که تو را می‌بینم از این تپه بالا می‌روی. آن بالا چکار می‌کنی؟"

"کنار قبر همسر و کودکم می‌نشینم و به صدای باد که در میان درختان موسیقی می‌نوازند، گوش می‌دهم."

"چه نوع موسیقی می‌نوازد؟"

بیل اولین بند سرود کلیسایی را نقل کرد: "سرزمینی فراتر از آن رودخانه که آن را همیشه شیرین می‌خوانند وجود دارد و ما تنها به حکم ایمان به آن ساحل خواهیم رسید. یک به یک وارد دروازه خواهیم شد، تا آنجا با ابدی‌ها ساکن شویم. روزی آنها آن زنگ طلایی را برای تو و من به صدا در خواهند آورد."

سناتور ایسلر هر دو دست بیل را محکم در دست گرفت و گفت: "بیلی! می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. تو را دیده‌ام که در گوشه‌ی خیابان‌ها ایستاده و تا زمانی که جان در بدن داری موعظه می‌کنی. تو را دیده‌ام که در خیابان‌ها بالا و پایین رفته و در تمام طول شب به بیماران سر می‌زدی. پس از تمام این مشکلاتی که تو داشتی، اکنون مسیح چه معنی برایت دارد؟"

"او تمام چیزی است که برایم باقی مانده، آقای ایسلر. او حیات من است. همه چیزم، در نهایت. او تنها چیز محکمی است که می‌توانم به آن تکیه کنم."

آقای ایسلر سرش را تکان داد. "پس از آن که او همسر و بچه‌ات را گرفت، باز هم می‌خواهی او را خدمت کنی؟"

"حتی اگر مرا بکشد، برای او انتظار خواهم کشید."

در اوایل صبح روز بعد، بیل خوانده شد که یک خط ثانوی آسیب دیده را

در بزرگراه ۱۵۰ نزدیک آلبانی تعمیر کند. او کفش میخی و کمر بند ایمنی خود را پوشید، به سرعت از تیر برق بالا رفت و تنها زیر میله‌ی افقی توقف کرد. هوپ و شارون رُز در ذهنش سنگینی می‌کردند. او می‌توانست درک کند چرا خدا همسرش را گرفته بود، اما بچه‌اش؟ چرا خدا دختر کوچکش را گرفته بود؟ همان‌طور که کار می‌کرد، سرود قدیمی انجیل را خواند:

بر تپه‌ای دور، یک صلیب قدیمی عظیم برپاگشته

نماد درد و رنج و شرم

بر روی آن صلیب قدیمی بود که عیسی زجر کشید و مرد

و برای جهان گناهکاران گم شده، کشته شد

همان لحظه خورشید در صدر آسمان شهر قرار گرفت. او را در نور خورشید غرق عرق کرد و در دامنه‌ی تپه، در مقابلش سایه‌ای ایجاد کرد، سایه مردی آویزان بر روی صلیب.

او حق‌گریه کرد: "درست است، عیسی! گناهان من بود که تو را آنجا قرار داد. من به اندازه‌ی هر شخص دیگری مقصرم." ناگهان یک فکر اشتباه به ذهنش خطور کرد. شیطان از سردرگمی او استفاده کرد و از او خواست که به زندگی خودش پایان بدهد. بیل به دستکش سنگین پلاستیکی‌اش نگاه کرد، آنجا یک خط انتقال اولیه‌ی ۲۳۰۰ ولتی، کنار خط ثانویه بود. او احتمالات را در نظر گرفت. این کار اشتباه بود، بسیار اشتباه؛ اما به نوعی در این لحظه که افکارش پوشیده از ناامیدی بود، کار اشتباه به نظر درست می‌آمد. بیل یکی از دستکش‌های محافظ را درآورد و گفت: "خدای عزیز! از انجام این کار متنفرم، اما من ضعیف هستم. من نمی‌توانم بدون آنها به زندگی ادامه دهم." او دست برهنه‌ی خود را به سمت خط اولیه با ولتاژ ۲۳۰۰ ولت دراز کرد. می‌دانست زمانی که آن را به دست بگیرد، جریان برق خورش را خواهد جوشاند و استخوان‌هایش را خواهد شکست. "شارون! بابا دارد برای دیدن تو و مامان می‌آید."

او هرگز نفهمید که بعدش چه شد. هنگامی که به خودش آمد، به همراه کمربند ایمنی که هنوز دور تیر برق بسته شده بود، بر روی زمین نشسته بود. بدنش پوشیده از عرق بود و بی‌اختیار می‌لرزید. احساس کرد که آن روز حالش برای کار مناسب نمی‌باشد. او ابزار خود را در پشت ماشین بارکش خدمات انداخت و تا خانه رانندگی کرد.

در ایوان جلویی نامه‌های متعددی در صندوق پستی انداخته شده بود. بیل آنها را با یک دست برداشت، به داخل برد و آنها را بر روی میز آشپزخانه پهن کرد. علاوه بر قبض‌های ماهانه‌ی معمول، یک نامه کاملاً غیر منتظره بود. آن نامه از طرف بانک بود و مخاطب آن «خانم شارون رُز برانهام» بود. همان‌طور که او نامه را باز می‌کرد، دستانش می‌لرزید. سپس فهمید، بانک آن ۸۰ سنت را پس فرستاده بود. بیل حساب پس اندازی را که چند روز پیش از کریسمس برای شارون افتتاح کرده بود، فراموش کرده بود. این درست قبل از...

سد روانی او فرو ریخت و ذهن او را پر از خاطرات وحشتناک کرد. او دعا کرد: "عیسی! هنگامی که من کودک بودم، بارها گرسنه شدم و از سرما لرزیدم. همه به من خندیدند و مرا سوسول خطاب کردند. من خیلی احساس تنهایی می‌کردم. پس از آنکه مسیحی شدم؛ تو خانه‌ی کوچک و خانواده‌ی خودم را به من دادی. سعی کردم درست زندگی کنم. اکنون تو همه‌ی آنها را از من گرفته‌ای. عذاب بسیاری کشیدم. دیگر نمی‌توانم این‌گونه ادامه دهم. چرا جان مرا نیز نمی‌گیری؟"

شیطان بار دیگر مانند یک مه وارد شد و ذهن بیل را با استدلال و عقل سلیم کدر کرد. برای لحظه‌ای بیل دست هدایت‌کننده‌ی خدا را ندید. در آن لحظه‌ی فریب‌آمیز، شیطان او را به بدترین کاری که می‌توانست انجام دهد، ترغیب کرد. بیل هفت تیر نگهبانی خود را در فانوسقه‌ی چرمی، بر روی میخی پشت در آشپزخانه آویخته بود. او تفنگ را در دست گرفت و بر روی زمین کنار تخت ارتشی که کنار اجاق گاز بود، زانو زد. لوله‌ی تفنگ را بر روی سرش قرار داد،

چخماخ را کشید و ماشه را فشرد، درحالی که بلند دعا می‌کرد: "ای پدر ما که در آسمانی! نام تو مقدس باد. ملکوت تو بیاید. اراده‌ی تو کرده شود... " او محکم و محکم‌تر آن ماشه را که خوب روغن کاری شده بود، فشرد اما آن تکان نمی‌خورد. او تمام قدرتی را که برایش مانده بود، سر آن خالی کرد. اما هنوز هم آن ماشه‌ی فولادی تکان نمی‌خورد. سرانجام منصرف شد و آن را به گوشه‌ای انداخت. هنگامی که تفنگ به زمین برخورد کرد، شلیک شد و گلوله دیوار را سوراخ کرد.

بیل بر روی تخت پهن شد. "آه! تو داری مرا تکه تکه می‌کنی. تو حتی اجازه نمی‌دهی بمیرم."

در نهایت او با گریه‌ی زیاد از خستگی به خواب فرو رفت و خواب دید. این یک خواب معمولی با پرنگاه‌های مبهم و غیر واضح نبود. پرنگاه‌ها نوک تیز و متمایز ایستاده بودند و به وضوح در ذهن او ماندند؛ گویی او واقعاً آنجا حضور داشت.

او خواب دید که جایی در غرب، در جاده‌ی بیابانی قدم می‌زد. یک ترانه‌ی محبوب غربی را می‌خواند: "آن واگن چرخی دارد که شکسته است و بر روی تابلوی نصب شده بر روی مزرعه، نوشته شده «برای فروش...»" بیل نزدیک واگنی شد که یک روکش قدیمی داشت، از همان نوع که اولین مهاجران آن را روکش‌گاری بیابانی می‌خواندند. یکی از چرخ‌های جلوی واگن شکسته بود و باعث شده بود بدنه‌ی چوبی در آن گوشه پایین بیاید، تا آنجایی که میله‌ی محور چرخ زمین را لمس می‌کرد. نزدیک واگن یک خانم زیبا ایستاده و او را تماشا می‌کرد. باد با موهای بور او بازی می‌کرد. چشمان آبی او زیر نور خورشید برق می‌زد. هان‌طور که بیل نزدیک شد، کلاه گاوچرانی‌اش را برداشت و شاد و خرم از او استقبال کرد: "صبح بخیر، خانم!"

او پاسخ داد: "صبح بخیر، بابا!"

بیل ایستاد و به این خانم زیبا که لباس سفید پوشیده بود، خیره شد. او حداقل ۲۰ ساله به نظر می‌رسید. "خانم! من چطور می‌توانم پدر شما باشم، وقتی

شما همسن من هستید؟"

لبخند او شکفت و دندان‌های زیبایش را نشان داد: "بابا! تو نمی‌دانی کجا هستی. من بر روی زمین، شارون رُز کوچک تو بودم."
"شارون؟ اما... اما تو یک بچه‌ی کوچک بودی."
"بابا! هیچ بچه‌ی کوچکی اینجا وجود ندارد. همه‌ی ما همسن و ابدی هستیم. برادرم بیلی پاول کجاست؟"

"کمی پیش او را نزد خانم بروی گذاشتم."
شارون گفت: "من اینجا منتظر بیلی پاول خواهم ماند. چرا نمی‌روی که مادر را ببینی. او آن بالا، در خانه‌ی جدیدت منتظر توست."
"خانه‌ی جدید؟ برانهام‌ها هرگز صاحب خانه نبودند. ما همیشه خانه بدوش و مستمند بودیم."

"بابا! تو اینجا خانه داری. نگاه کن."

شارون به جاده اشاره کرد. در انتهای راه باریک، یک عمارت چشمگیر بر فراز یک تپه قرار داشت. خورشید به تازگی در آن سوی بام عمارت پایین رفته بود و پرتوهای آفتاب در هر جهت پرتاب می‌شدند، مانند آتشی که مسافران خسته را برای استراحت به خانه راهنمایی می‌کند. بیلی درحالی که دستانش را بالا گرفته بود در آن جاده قدم برداشت و سرود می‌خواند: "خانه‌ی من، خانه‌ی عالی... یک راه پله‌ی طولانی از پایین تپه تا در ورودی منتهی می‌شد. هوپ در راهروی باز منتظر بود. ملبس به لباس سفید، همراه موهای بلند سیاه که در باد ملایم صاف بود. بیلی به سرعت راه پله‌ها را بالا رفت، هر سه پله را با یک گام طی می‌کرد. هنگامی که به بالا رسید، به پاهایش افتاد. هوپ به آرامی از او خواست که بلند شود. بیلی گفت: "من چند لحظه پیش در جاده با شارون ملاقات کردم. او دختر جوان زیبایی شده است."

"بله، همین‌طور است. بیلی! تو باید دیگر به نگرانی برای من و شارون پایان

دهی."

"عزیزم! کاری از دستم بر نمی‌آید. من بسیار دلتنگ شما دو نفر بودم و بیلی پاول همیشه برای شما گریه می‌کند. نمی‌دانم با او چه کنم."

"شارون و من به مراتب در شرایط بهتری از شما هستیم. به من قول بده که دیگر نگران ما نخواهی بود." هوپ یک دستش را بر شانه‌ی او قرار داد و پشتش را نوازش کرد. همان‌طوری که اکثراً بر روی زمین انجام می‌داد. "بیل! خیلی خسته به نظر می‌رسی. تو خودت را با دعا کردن برای بیماران کاملاً خسته کرده‌ای. با من به داخل بیا. حالا می‌توانی بشینی و استراحت کنی."

بیل با او وارد عمارت شد. آنجا یک صندلی راحتی سبز رنگ بود. دقیقاً مانند همانی که او به دلیل عدم پرداخت اقساط، به شرکت مالی پس داده بود. هوپ گفت: "این صندلی را یادت می‌آید؟"

چیزی درون گلوی بیل شکل گرفت. "خیلی هم خوب یادم می‌آید." او به بیل اطمینان داد: "آنها این یکی را نخواهند گرفت. پول این از پیش پرداخت شده است."

"درک نمی‌کنم."

"بیل! اکنون دیگر بازخواهی گشت. قول بده که دیگر نگران من و شارون نخواهی بود."

"هوپ! نمی‌توانم این قول را بدهم."

لیکن هوپ ناگهان رفت و بیل داشت از خواب بیدار می‌شد. او هنوز در تاریکی آشپزخانه کنار تخت زانو زده بود. او ایستاد و به اطراف اتاق تاریک نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او می‌توانست یک دست نامرئی را بر روی شانه‌اش حس کند. "هوپ! تو هستی؟" می‌توانست نوازش او را پشتش حس کند. "هوپ! تو در این اتاق هستی؟" آیا این تصور و خیال او بود؟ او می‌توانست صدای هوپ را بشنود که زمزمه می‌کرد: "به من قول بده که نگران نخواهی بود."

بیل گفت: "هوپ! قول می‌دهم."

فصل ۲۳

تلاش برای بازگشت

۱۹۳۹ - ۱۹۳۷ ۱۰۹

عمق آب در جریان سیل رودخانه‌ی اوهایو در سال ۱۹۳۷، به راستی ۶٫۵ متر بالاتر از سطح خیابان اسپرینگ اندازه‌گیری شد. درست همان‌طور که فرشته به ویلیام برانهام نشان داده بود که واقع خواهد شد. خیمه‌ی برانهام که از خیابان اسپرینگ دور نبود نیز به زیر آب رفت. شدت سیلاب پنجره‌ها را شکسته بود و هر چیزی را که آن داخل محکم بسته نشده بود، شناور ساخته بود. از جمله منبر و صندلی‌ها. هنگامی که سرانجام رودخانه‌ی گل آلود فروکش کرد، صندلی‌ها درهم و برهم پایین آمدند؛ اما منبر دقیقاً در همان نقطه‌ای که متعلق به آن بود، پایین آمد. منبر هنوز بصورت عمودی در برابر جماعت قرار داشت. شب قبل از سیل، بیل کتاب مقدسش را بر روی منبر باز گذاشته بود. زمانی که او برای بررسی خسارت بازگشت، فهمید که کتاب مقدسش درست همانجایی بود که آن را گذاشته بود و درست همان صفحه باز بود. بیل این را بعنوان یک نشانه از خدا پذیرفت. اگرچه شرایط بیرونی زندگی‌اش آشفته بود، اما کلام خدا که او موعظه می‌کرد، ثابت باقی مانده بود.

این دلگرم‌کننده بود. و بیل به ذره‌ای دلگرمی نیاز داشت تا بتواند شرایط به وجود آمده در زندگی‌اش را تحمل کند. او فقط نمی‌توانست با از دست دادن همسر و دخترش کنار بیاید. او احساس می‌کرد که در حال سپری کردن یک

حبس ابدی، بدون هیچ امید برای آزادی مشروط است. غم و اندوه او را پشت میله‌های سلول، زندانی کرده بود. تنهایی همچون نگهبان زندان او را تماشا می‌کرد و ناامیدی مانند یک سرپرست عبوس بود که گویی هر حرکت او را کنترل می‌کرد. این حکم، بیش از حد غیر قابل تحمل بود.

گاهی اوقات او با یادآوری آن خوابی که هوپ و شارون را در آسمان دیده بود، تسلی می‌گرفت. او می‌دانست که این یک خواب بوده. چون در خواب فرو رفته بود. ولی رویاها زمانی که او کاملاً بیدار بود، اتفاق می‌افتادند. لیکن آن تبدیل به یک خواب به یادماندنی شده بود. از گندم بیشه و روکش گاری گرفته تا ردپای چکمه‌هایش در شن و ماسه، همه چیز بسیار واضح بود. همچنان پرمعنی به نظر می‌رسید، گویی خدا قصد داشت چیزهای بسیاری را به او بگوید. برخی نکات به نظر واضح می‌آمدند. چرخ شکسته‌ی واگن، قطعاً نشان دهنده‌ی خانواده‌ی درهم شکسته‌اش بود و این حقیقت داشت که هوپ و شارون در جایی بهتر از زمین هستند. اما علائم دیگر خیلی واضح نبودند. چرا این خواب در غروب بود؟ آیا غروب خورشید معنایی داشت؟ گیج کننده‌تر از همه، منظور هوپ چه بود که گفت، تو با دعا برای بیماران، خود را کاملاً خسته کرده‌ای؟ او نمی‌توانست هیچ پاسخی مناسبی برای این سؤال‌ها پیدا کند.

بیل بیشترین نیرو را از کتاب مقدس گرفت. او رومیان ۲۸:۸ را خواند. جایی که پولس رسول گفت: "و می‌دانیم که به جهت آنانی که خدا را دوست می‌دارند و بحسب اراده‌ی او خوانده شده‌اند، همه‌ی چیزها برای خیریت [ایشان] با هم در کار می‌باشند." بیل سعی کرد که آن را باور کند، اما درکش بسیار سخت بود. چه چیز نیکویی ممکن بود با از دست دادن همسر و دخترش پدید آید؟ او یوحنا ۱۴ را علامت گذاری کرد، جایی که عیسی گفت: "در خانه‌ی پدر من منزل بسیار است، والا به شما می‌گفتم... می‌روم تا برای شما مکانی حاضر کنم... باز می‌آیم و شما را برداشته با خود خواهیم برد... دل شما مضطرب و هراسان نباشد."

بیل تلاش کرد به این نصیحت عمل کند. اما قلبش اغلب همان‌طور آشفته بود. اگرچه او به موعظه در کلیسایش ادامه داد، اما بسیاری از انرژی و تحرک سابق را از دست داده بود. به همان اندازه برای مردم اهمیت قائل بود، لیکن او به نوعی، حس درستی نسبت به خداوند نداشت. هرگاه که دعا می‌کرد، نمی‌توانست تخت خدا را مثل سابق لمس کند. حس عذاب دهنده‌ای داشت.

مادر او کمی دورتر از او زندگی می‌کرد. پس از مرگ چارلز بزرگ، الا خانه‌اش را به مهمان‌سرا تبدیل کرده بود. اگرچه کوچک بود، اما خدماتی را بصورت شبانه روزی ارائه می‌کرد. الا هر روز برای مشتریان خود صبحانه و شام می‌پخت. بیل غالباً عصرها برای شام به آنجا می‌رفت. یک شب درحالی که او به مادرش در تمیز کردن ظرف‌های کثیف کمک می‌کرد؛ الا پرسید که در مورد پل جدیدی که در رودخانه‌ی اوهایو، بین لوئیزویل، کنتاکی و جفرسونویل، ایندیانا در دست احداث است؛ چه فکر می‌کند. الا پرسید: "به نظرت آشنا نیامد؟"

"عجیب است، اما به نوعی آشنا به نظر می‌آید، تقریباً مثل اینکه آن را از جایی به خاطر دارم."

الا سرش را تکان داد: "سال‌ها پیش، یک روز دوان دوان و هیجان زده به خانه آمدی و در مورد دیدن یک پل، در جایی که پلی وجود نداشت، صحبت کردی. اول فکر کردم که همه‌ی اینها چرند است. اما سپس کنجکاو شدم، بنابراین آن را نوشتم و جایی قرار دادم."

او یک تکه کاغذ زرد رنگ تاخورده را به بیل داد. بیل قبل از آنکه آن را بخواند، می‌دانست که چه گفته است. خاطرات کودکی او هجوم آوردند. او درخت سیب را به یاد آورد، تیله بازی و حس عجیبی که بر او مستولی شده بود. به یاد آورد که چطور ناگهان آن رودخانه نزدیک به نظر می‌رسید و اینکه پل با چه سرعتی بر روی آب شکل گرفته بود. قطعه به قطعه پیش می‌رفت تا جایی که آن تیرآهن از وسط جدا شد و به زمین برخورد کرد. او آن تکه کاغذ قدیمی را باز کرد و خط بد مادرش را خواند. سپس او در مورد پل جدید در دست احداث

فکر کرد. این درست همانی بود که او در کودکی دیده بود. "مامان! تو فکر می‌کنی معنی این چیست؟"

او شانه بالا انداخت. "من چطور باید بدانم؟ اما بیلی! تمام این سال‌ها من اغلب در این فکر بودم که شاید تو برای هدف خاصی در زندگی به دنیا آمده‌ای. هنوز هم فکر می‌کنم این چنین است."

او آن رویای دوران بچگی‌اش را به یاد آورد، رویای نخست او، و حال متوجه شده بود که آن تحقق یافته است. بیلی نیز به همان چیز شک کرد. آیا ممکن بود زندگی او به سمت هدف خاصی در حرکت بوده باشد؟ در حال حاضر زندگی او آنقدر خشک و بدون معنی بود که تصورش سخت بود خدا چگونه می‌خواهد از او برای کار خاصی استفاده کند. سپس آن زمانی را به یاد آورد که او یک پسر بچه بود و خدا به او گفته بود: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی، کاری وجود دارد که باید به انجام برسانی." آیا به همین دلیل بود که خدا هنوز اجازه نداده بود او بمیرد؟ آیا کار بیشتری برایش وجود داشت که باید به انجام برساند؟

شعله کوچکی از امید درون او درخشید.

در ۱ سپتامبر ۱۹۳۹،^{۱۱۰} آدولف هیتلر به نیروهایش دستور حمله به لهستان را داد. دو روز بعد فرانسه و بریتانیا علیه آلمان اعلام جنگ کردند. فرانسوی‌ها بلافاصله از آن طرف رودخانه‌ی راین، در امتداد مرز مشترکشان به آلمان حمله کردند. اما در نفوذ به دفاع مستحکم آلمان‌ها به مشکل برخوردند. در همین حین، تیپ سواره نظام لهستان توسط لشکر مجهز آلمان مغلوب شدند. پس از ۱۸ روز جنگ فاجعه آمیز، دولت و ارتش لهستان دستور فرار به مرز رومانی را داد. از آن نقطه به بعد مقاومت لهستانی‌ها فرو ریخت؛ که به آلمان‌ها این اجازه را

^{۱۱۰} ۱۰ شهریور ۱۳۱۸ خورشیدی

می‌داد که نیرویشان را بر روی تهاجم فرانسوی‌ها متمرکز کنند. اگرچه فرانسه به سرعت از خاک آلمان عقب نشینی کرد، این امر برای بیشتر تحلیل‌گران سیاسی واضح بود که جنگ در اروپا به جای اتمام، تازه شروع شده بود.

مانند هر کس دیگری که به رادیو یا روزنامه‌ها دسترسی داشت، ویلیام برانهم این ماجرای اروپا را با دقت زیادی دنبال می‌کرد. با این حال، علاقه‌ی او به جنگ از یک دیدگاه کاملاً متفاوت ناشی می‌شد. این چیزی بود که او در ماه جون سال ۱۹۳۳، دیده بود، هنگامی که او به خلسه فرو رفته و آشکار شدن هفت رویداد را در مقابل دیدگان خود در یک رویای دنباله‌دار از آینده تماشا کرده بود. این عجیب بود. چه قدرتی به او اجازه داده بود که این رویدادها را قبل از وقوعشان ببیند؟ و برای چه هدفی؟ باز هم آن کلمه، هدف. شاید خدا واقعاً هدف قابل توجهی را برای زندگی او برنامه‌ریزی کرده بود. اگر چنین بود، پس چرا خود را واضح‌تر آشکار نکرده بود؟

در این مرحله از افکار، ذهن بیل بطور اجتناب ناپذیری به دو سال پیش و برخوردش با آن جماعت پنطیکاستی در میشاواکا، ایندیانا بازمی‌گشت. بیل می‌دانست زمانی که دعوت آن خادمین پنطیکاستی برای بشارت در میان کلیساییشان را رد کرد؛ نقشی خدا برای زندگی‌اش را از دست داد. او چگونه می‌توانست به اراده‌ی خدا بازگردد؟ البته او می‌توانست به سادگی از کلیساهای پنطیکاستی دیدن کند. به این امید که آنها از او بخواهند برایشان موعظه کند. اما هنوز هم یک سؤال آزار دهنده، مانند یک مانع وجود داشت که او را از پیروی چنین مسیر مستقیمی بازداشت. سؤال در مورد عطایای روح‌القدس بود، به طور خاص در مورد زبان‌ها و ترجمه‌ی زبان‌ها.

تا این لحظه بیل متقاعد شده بود که زبان‌ها و ترجمه‌ی زبان‌ها هر دو عطایای روح خدا می‌باشند. در آن مرحله کتاب مقدس به اندازه‌ی کافی واضح به نظر می‌رسید.^{۱۱۱}

^{۱۱۱} اول قرن‌های ۱۲ : ۱۲-۱ و ۱۴ : ۱-۳۳

چیزی که بیل را نگران کرده بود، تجربه‌اش در میشاواکا با آن دو مردی بود که به طور خاصی در به زبان آوردن عطایای زبان‌ها و ترجمه‌ها فعال بودند. هر دوی آنها همان قدرت تجلی روح خدا را در جلسه‌ی کلیسا نشان داده بودند. اما بعد که بیل با هر کدام از آنها به تنهایی سخن گفت، زندگی شخصی آنها را مستقیم دیده بود. اگرچه یکی از آن مردان در مجموع یک مسیحی وقف شده بود؛ ولی آن مرد دیگر کاملاً یک ریاکار بود. بیل می‌دانست که آن حقیقت داشت. چون رویاهایی که او می‌دید، چنانچه او فرصت تأیید صحت آنها را می‌یافت، هرگز اشتباه نبودند. کل نظریه‌ی پنطیکاستی در مورد اجازه دادن به عطایای روح، برای آشکارا بکار گرفته شدن در جلسات کلیسا، چیزی بود که او را آزار می‌داد. اگر آن روح خدا بود که بر روی جلسه‌ی پنطیکاستی در میشاواکا ریخته می‌شد، پس چگونه می‌توانست به آن ریاکار و قیح نیز برکت دهد؟ درست به نظر نمی‌رسید. آیا ممکن بود که روح شیطانی نیز ثمرات کار خدا را بدهد؟ این هم به نظر شک برانگیز می‌آمد. آیا ممکن بود که هر دو روح، در یک جلسه در حال کار باشند؟ چنین اندیشه‌ای مشکل ایجاد می‌کرد. اگر روح خدا و روح شیطانی یک نتیجه را ارائه دهند؛ چگونه می‌توان تشخیص داد که چه چیزی درست است؟

این معما در دو سال گذشته بارها او را نگران ساخته بود. لیکن حال که بیل دید رویایش در مورد جنگ اروپا به حقیقت پیوسته، پافشاری تازه‌ای برای یافتن پاسخی داشت که می‌توانست اشتباهش را پشت سر گذاشته و بار دیگر آن مسیر را به سمت سرنوشتی آغاز کند که خدا برایش در نظر داشت. بیل چند روزی از کارش مرخصی گرفته و در بزرگراه ۶۲ به سمت شمال رانندگی کرد، تا به منطقه‌ی تونل آسیاب رسید. او ماشینش را خارج از جاده پارک کرد. از میان نهر رد شده و پیاده داخل جنگل شد. پاییز زیبایی‌اش را به رخ می‌کشید. برگ‌های نارنجی، قهوه‌ای و قرمز بالای سر او خش‌خش کرده و همان‌طور که قدم برمی‌داشت زیر پایش قرچ‌قرچ صدا می‌کردند. پرندگان پس‌زمینه را با آوای

ملایم خود پر کرده بودند. سرانجام بیل به مکانی که آن دره از یک سنگ آهک خالص به عمق ۲۴ متری سرازیر می‌شد، رفت. او راه خود را از میان علف‌ها و تخته سنگ به سمت مبدا صخره ادامه داد؛ تا اینکه به دهانه‌ی غار رسید. یک صخره‌ی نازک و نوک‌تیز مانند یک دندان، در مقابل سوراخ برآمده بود. او شمعش را روشن کرد و به داخل ورودی غلطید، اول پاهایش را داخل کرد. او راهروهای پیچ در پیچ را در عمق ۷٫۵ متری دامنه کوه طی می‌کرد. بیل ایستاد و دوباره به آن صخره‌ی هرمی وارونه که در بالای میز سنگ آهک مستطیلی شکل قرار داشت، خیره شد. هر بار که آن صخره را می‌دید، او را شگفت زده می‌کرد. او چند شمع اضافه و کتتش را بر روی طاقچه‌ای قرار داد که قبلاً از آن بعنوان تخت خواب استفاده می‌کرد. سپس کتاب مقدسش را برداشت و بار دیگر به بیرون رفت تا خدا را در نور گرم آفتاب پاییزی جستجو کند.

در زمینی نه چندان دور از ورودی غار، یک درخت بلوط به زمین افتاده بود. در نقطه‌ای که تنه‌ی درخت کهن به شاخه‌ها منشعب شده بود، بصورت یک صندلی راحتی طبیعی در آمده بود. بیل تمام بعدازظهر را در آن شاخه‌ها گذرانده، کتاب مقدس می‌خواند و دعا می‌کرد. در نهایت آسمان تاریک شد و ستارگان پدیدار شدند. باد ملایم و سرد پاییزی او را واداشت که به داخل غار پناه ببرد.

صبح روز بعد او تکان نخورد تا اینکه خورشید به اندازه‌ای بالا آمده که جای او را گرم کرد. او کتاب مقدسش را باز، روی شاخه‌های آن درخت بلوط خشک رها کرده بود، باد در صفحاتش دمیده و به عبرانیان باب ۶ رسانده بود. بیل یک تنه بر روی تنه درخت نشست و خواند:

"زیرا آنانی که یک بار منور گشتند و لذت عطای سماوی را چشیدند و شریک روح القدس گردیدند و لذت کلام نیکوی خدا و قوآت عالم آینده را چشیدند، اگر بیفتند، محال است که ایشان را بار دیگر برای توبه تازه سازند، در حالتی که پسر خدا را برای خود باز مصلوب می‌کنند و او را بی‌حرمت می‌سازند. زیرا زمینی که بارانی را که بارها بر آن می‌افتد، می‌خورد و نباتات نیکو برای

فلاّحان خود می‌رویند، از خدا برکت می‌یابد. لکن اگر خار و خسک می‌رویند، متروک و قرین به لعنت و در آخر، سوخته می‌شود."

این برایش قابل درک نبود. او صفحات را در جستجوی متن خاصی که در دوم تیموتائوس در ذهن داشت ورق زد. هنگامی که دستش را از کتاب مقدس برداشت، تند بادی صفحات را به عبرانیان باب ۶ بازگرداند. او فکر کرد: "چه عجیب."

آیا خدا با این قسمت از کلام سعی داشت چیزی را به او بگوید؟ او باب ۶ را بار دیگر خواند. اما هنوز هم برایش قابل درک نبود.

او به غار بازگشت، از سوراخ پایین رفت و راهش را در امتداد گذرگاه باریک ادامه داد و به سمت جایی که آن هرم سنگی وارونه بالای میز سنگی مستطیل آویزان بود، رفت. بیل زانو زد و دعا کرد: "خداوند! معنای عبرانیان باب ۶ چیست؟ سعی داری چه چیزی به من بگویی؟"

ناگهان انگشتانش بی‌حس شدند، نه به دلیل سرمای غار؛ این همان حس کرختی بود که اغلب پیش از یک رویا به او دست می‌داد. دست‌ها، پاها و حتی لب‌هایش نیز سنگین شد. گویی دندانپزشک ماده‌ی بی‌حس کننده موضعی را به او تزریق کرده باشد. هنگامی که چشمانش را گشود، دنیایی را دید که دور محور خود می‌چرخید. زمین مانند یک مزرعه تازه‌ی شخم زده به نظر می‌رسید. از اطراف این کره‌ی خاکی چرخان، مردی ملبس به لباس سفید آمد که کیسه‌ی بزرگی را در کنارش حمل می‌کرد. پس از هر چند قدم، این مرد مشتی پر از بذرها را از کیسه‌اش برمی‌داشت و با یک حرکت دستش بر روی زمین پخش می‌کرد. به محض اینکه او در اطراف انحای زمین ناپدید شد، بیل مرد دیگری را دید. این یکی ملبس به لباس سیاه بوده و دزدکی پشت شخص اول آمد. این مرد نیز کیسه‌ای در کنارش داشت و همان‌طور که پاورچین پاورچین در زمین راه می‌رفت، آنها را پخش می‌کرد. او بطور مداوم چپ و راستش را نگاه می‌کرد، مثل اینکه در حال انجام کار اشتباهی بود و می‌ترسید که دستگیر شود.

پس از آنکه این مرد سیاهپوش نیز از اطراف انحای دنیا گذشت، بیل تخم‌ها را دید که جوانه زده و به سرعت تا ارتفاع کامل خود رشد می‌کنند. حال آشکار شده بود که آن تخم‌ها چه بودند. برخی گندم و مابقی علف‌های هرز و انواع گیاهان بدبو بودند. خورشید طلوع کرد، مزرعه را خشک کرده و تمام رطوبت خاک را کشید. گندم و علف‌های هرز هر دو سر خود را پایین انداختند و نفس نفس زده و به شدت برای باران دعا می‌کردند. گیاهان به سمت زمین خشک خم شدند. سپس بیل ابر سیاه عظیمی را خشمگین در افق دید. همان‌طور که باران می‌بارید، گندم‌ها صاف شدند و فریاد برآوردند: "جلال بر خدا! حمد بر خداوند!" در همان زمان علف‌های هرز و گیاهان بدبو نیز صاف شدند و فریاد سردادند: "جلال! هلولیاه! حمد بر خداوند!" کل دنیا ناگهان با حرکت گیاهان در زیر باران زنده شده بود و همه یک چیز را فریاد می‌زدند: "حمد بر خداوند!" سپس رویا او را رها کرد.

بیل به وجد آمد. حال او عبرانیان باب ۶ را درک می‌کرد. "زیرا محال است آنانی که... شریک روح‌القدس گردیدند... اگر بیفتند، محال است که ایشان را بار دیگر برای توبه تازه سازند... زیرا زمینی که بارانی را که بارها بر آن می‌افتد، می‌خورد... از خدا برکت می‌یابد... لکن اگر خار و خشک می‌رویاند، متروک و قرین به لعنت و در آخر، سوخته می‌شود..."

این پاسخ او بود. همان بارانی که باعث رشد گندم می‌شود، همچنین علف‌های هرز و گیاهان بدبو را آب می‌دهد. و همان روح‌القدس که مسیحیان را برکت و تغذیه می‌کند، می‌تواند یک ریاکار را نیز برکت بدهد. و اینکه آن ریاکار فقط بذر دیگری را می‌کارد. همه‌ی اینها به تخمی که کاشته شده بود، بستگی داشت.

بیل در مورد چیزی که عیسی گفته بود، فکر کرد. "اما من به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایند و برای لعن‌کنندگان خود برکت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند، احسان کنید و به هر که به شما فحش دهد و جفا

رساند، دعای خیر کنید، تا پدر خود را که در آسمان است، پسران شوید؛ زیرا که آفتاب خود را بر بدان و نیکان طالع می‌سازد و باران بر عادلان و ظالمان می‌باراند.^{۱۱۲}

همان‌طور که در طبیعت بود، در روح نیز چنین بود. این توضیح می‌داد که چرا عیسی اعلام کرد: "بسا در آن روز مرا خواهند گفت، خداوند! خداوند! آیا به نام تو نبوت نمودیم و به اسم تو دیوها را اخراج نکردیم و به نام تو معجزات بسیار ظاهر نساختم؟ آنگاه به ایشان صریحاً خواهم گفت که، هرگز شما را نشناختم. ای بدکاران از من دور شوید."^{۱۱۳}

اگر چه این افراد نشانه‌های ظاهری قدرت خدا را نشان داده بودند، ولی انگیزه‌های درونیشان نادرست و فاسد بود. در نهایت بیل غارش را ترک کرد و با این درک که دو نوع روح وجود دارد که در چارچوب کلیسا کار می‌کنند و حیات خود را از یک منبع می‌گیرند، ولی در جهت مخالف هم حرکت می‌کنند. مانند پیوند زدن شاخه‌های خارجی به یک درخت مادر. همه‌ی آنها حیاتشان را از یک تنه جذب می‌کنند. بنابراین یک درخت پرتقال می‌تواند شاخه‌هایی از درخت لیمو یا لیموترش یا گریپ‌فروت را تغذیه کند. ممکن است همه‌ی شاخه‌های خارجی به نظر متعلق به درخت پرتقال بیایند. اما وقتی که میوه خود را می‌دهند؛ شاخه‌ی لیمو، لیمو را به بار می‌آورد و شاخه‌ی لیموترش، لیموترش را به بار می‌آورد. به همین ترتیب در کلیسای مسیحی همیشه افرادی خواهند بود که حیات خود را از تنه‌ی روح‌القدس می‌گیرند، لیکن ثمره‌ی آنها نفع شخصی، امور سیاسی، اعمال مذهبی ظاهری و یا ریاکاری خواهد بود؛ هر چیزی به جز ثمره‌ی حقیقی روح‌القدس. با این وجود اگر آن بدنه‌ی مادر یک شاخه‌ی جدید از خود برویاند، آن شاخه پرتقال ثمر خواهد داد. عیسی در یوحنا باب ۱۵ گفت: "من تاک هستم و شما شاخه‌ها. آنکه در من می‌ماند و من در او، میوه بسیار می‌آورد

^{۱۱۲} انجیل متی ۵ : ۴۴ و ۴۵

^{۱۱۳} انجیل متی ۷ : ۲۲-۲۳

زیرا که جدا از من هیچ نمی‌توانید کرد." پولس نوشت: "لیکن ثمره روح، محبت و خوشی و سلامتی و حلم و مهربانی و نیکویی و ایمان و تواضع و پرهیزکاری است." ^{۱۱۴} عیسی تاکید کرد: "ایشان را از میوه‌های ایشان خواهید شناخت." ^{۱۱۵}

حال که او تفاوت بین آن دو مرد را که زبان‌ها و ترجمه‌ی زبان‌ها را آن‌قدر پرهیجان در میشاواکا به نمایش در آورده بودند، درک کرده بود. نسبت به عطایای روح و نمایش بیرونی احساسات در نگرش خود ملایم شد. در تاریخ ۳۱ دسامبر سال ۱۹۳۹، ^{۱۱۶} او در کلیسای خود جلسهِ شب سال نو مسیحی را برای پیشواز سال ۱۹۴۰، برگزار کرد. او یک تخته سیاه بر روی سکو قرار داده بود و به بهترین شکلی که می‌توانست، یک خط زمانی کتاب مقدسی از بازگشت ثانویه‌ی مسیح رسم کرد.

گروهی از افراد پنطیکاستی برای شرکت در جلسهِ او از لوئیزویل، آن طرف رودخانه آمده بودند. هنگامی که بیل مابین جلسه استراحت داد، برخی از زنان این گروه مایل بودند سرودهای خاصی را بسرایند. معلوم شد که آنها یک گروه کوچک موسیقی جاز هستند. یک زن سنج می‌نواخت. دیگری بر حلبی می‌کوبید. زن دیگری با انگشانه فلزی که در انگشانش بود، روی تخته‌ای چوبی می‌کوبید و زن چهارم با قدرت پیانو می‌نواخت. آنها آهنگ تند را نواختند و جماعت کلام را می‌خواندند: "در هوا ملاقاتی خواهد بود. در آینده‌ی نزدیک خوشایند، من تو را ملاقات خواهم کرد. تو را در آن خانه که فراتر از آسمان است، ملاقات خواهم کرد. چنان سرودی خواهی شنید که هرگز توسط گوش فانی شنیده نشده. پر جلال خواهد بود، اعلام می‌کنم. و پسر خود خدا در آن جلسه در آسمان رهبر خواهد بود."

در پیچ و خم و صدای گوش خراش موسیقی، یک دختر نوجوان مو بور از صندلی خود بلند شد و در راهرو رقصید. بیل در مجلس استهزاکنندگان نشست و

^{۱۱۴} غلاطیان ۵: ۲۲-۲۳

^{۱۱۵} انجیل متی ۷: ۱۵-۲۰

^{۱۱۶} ۱۰ دی ۱۳۱۸ خورشیدی

در قلب خود او را مورد انتقاد قرار داد. فکر کرد: "در این کار هیچ چیزی از خدا وجود ندارد. او فقط یک نمایش راه انداخته است. می‌خواهد دیده شود. او از کلیسای من یک میخانه ساخته است."

دختر دیگری به اولی ملحق شد و سپس دیگری. بیل فکر کرد: "لحظه‌ای صبر کن. مایلم بدانم که آیا آیه‌ای در مورد رقص وجود دارد؟" او به یاد آورد که مریم پس از تماشای غرق شدن ارتش فرعون در دریای سرخ، چگونه دف را به دست گرفت و در امتداد ساحل رقصید. در پیروزی شادی می‌کرد و اینکه دختران اسرائیل رقص کنان از پی او رفتند.^{۱۱۷} سپس بیل به یاد آورد، هنگامی که تابوت عهد به اورشلیم بازگردانده شد؛ داوود پادشاه با تمامی قوت خود به حضور خداوند رقص می‌کرد.^{۱۱۸} بیل فکر کرد: "شاید من هنوز به اندازه‌ی کافی درک نکرده‌ام." بنابراین همان‌طور که او در محل سخنرانی نشسته بود، اجازه داد که پاهای تعمیدی‌اش با موسیقی به حرکت درآید. طولی نکشید که دستانش در حال کف زدن بودند. قبل از آنکه سرود به پایان برسد، او در حال پرش و رقصیدن با دیگران در وسط راهرو بود.

بیل با تجربه‌ی آن جلسه دعا کرد: "خداوندا! مرا از مجلس استهزاکنندگان خارج کن. از حالا به بعد قبل از آنکه قضاوت کنم، بگذار خردمندانه به همه چیز بنگرم."

این یک دعای ساده بود. لیکن دعایی بود که می‌توانست پیامدهای گسترده‌ای را دربرداشته باشد. او بار دیگر داشت در راه سرنوشتش حرکت می‌کرد.

^{۱۱۷} خروج ۱۵ : ۲۰-۲۱

^{۱۱۸} دوم سموئیل ۶ : ۱۲-۱۵

فصل ۲۴

صاف شدن پاهای کج و معوج

۱۹۴۰ ۱۱۹

در یک یکشنبه شب در اوایل بهار سال ۱۹۴۰، ویلیام برانهام پس از کلیسا به خانه‌ی مادرش رفت. او با **اِلا** پشت میز آشپزخانه نشست و تا دیر وقت صحبت کرد. مدا بروی آن شب بیلی پاول چهار ساله را در خانه‌اش نگه می‌داشت، بنابراین بیل عجله‌ای برای رفتن به خانه نداشت. زمانی که او بالاخره برای رفتن برخاست، **اِلا** گفت: "به نظر بیرون بسیار سرد است. بیلی! چرا شب را همین جا نمی‌مانی؟"

بیرون باد شمالی با سرعت می‌وزید و برف را به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌زد. بیل به دو اتاق سردی که در خانه انتظارش را می‌کشید، فکر کرد. با خوشحالی گفت: "حتماً مامان! شب را می‌مانم."

همین که وارد اتاق خواب اضافی مادرش شد، بر روی تخت دراز کشید و دعا کرد. او تمام آن روز سنگینی بار غیر قابل توصیفی را در قلبش احساس می‌کرد و حال این فرصت را داشت که در این مورد با پدر آسمانی‌اش صحبت کند. او پس از یک ساعت به خواب فرو رفت.

حدود ساعت دو صبح بیدار شد و هنوز آن بار مبهمی را که بر روحش فشار وارد می‌کرد، احساس می‌کرد. او که از خواب کوتاهش تجدید قوا کرده بود، کنار تخت زانو زد و به دعا کردن ادامه داد. اتاق آن‌قدر تاریک بود که نیاز

نمود برای تمرکز چشمانش را ببندد. او پس از مدتی متوجه چیز سفید رنگی شد که در گوشه‌ی اتاق بطور خفیف می‌درخشید. اول فکر کرد که آن رخت‌های شستنی مادرش است که بر روی صندلی انباشته شده است. لیکن همان‌طور که تماشا می‌کرد، به نظر می‌رسید که آن حرکت کرده و به هوا برخاست. حال بیشتر شبیه یک ابر سفید بود و به نظر می‌رسید که به سمت او می‌آمد.

لحظه‌ای بعد او در یک مه درخشان احاطه شده بود. ناگهان بیلی دیگر در اتاق خواب نبود، بلکه جایی در محیط بیرون بود. مقابل او خانه‌ای کوچک و باریک قرار داشت، از آن خانه‌های باریک که اتاق‌های آن بصورت ردیفی قرار دارند و مردم جنوب آن را خانه‌ی تفنگی می‌خوانند؛ چون به شوخی می‌گویند اگر تفنگ ساچمه‌ای را از در ورودی شلیک کنید، گلوله بدون برخورد با چیزی در داخل خانه، از در پشتی خارج می‌شود. بیل از در ورودی این خانه وارد شد و خود را در ترکیبی از اتاق نشیمن و اتاق خواب یافت. دیوارها تا نیمه از چوب بلوط قرمز رنگ پوشیده شده بودند. درست مقابل او، داخل یک راهرو در آشپزخانه گشوده شد، که مانند خانه اجاره‌ای خودش، تنها اتاق دیگر آن خانه بود. زنی با موهای تیره، حدوداً ۲۰ ساله آنجا بود که سر خود را به در آشپزخانه تکیه داده و گریه می‌کرد. سمت چپ بیل، یک زن مسن‌تر بر روی یک صندلی راحتی قرمز رنگ نشسته و گریه می‌کرد. آن زن عینکش را برداشت و آن را با دستمالش پاک کرد. بیل به سمت راست خود نگاه کرد، مرد جوانی را دید که بر روی یک صندلی راحتی قرمز رنگ دیگر نشسته است. این مرد جوان صورتش را به سمت پنجره چرخانده بود، بنابراین تمام چیزی که بیل می‌توانست از او ببیند، موی بور و مجعد پشت سر او بود. سمت چپ بیل، جلوتر، یک پسر بچه با موهای قهوه‌ای، ملبس به شلوار رکابی آبی راه‌راه وسط تخت‌خواب آهنی بر روی شکمش دراز کشیده بود. آن پسر به طرز بسیار بدی فلج بود، پاهایش خم شده بود و به سمت مفصل رانش برگشته بود. دستانش نیز به همین ترتیب تاب خورده و در کنار بدنش جمع شده بودند. یک مرد قد بلند با موهای تیره که بیل فکر

می کرد پدر آن بچه است، کنار تخت ایستاده بود و به آن بچه نگاه می کرد.

بیل فکر کرد: "این عجیب نیست؟ من چند لحظه پیش خانه مادرم بودم و حالا در این خانه هستم."

دیری نگذشت که او یک حضور پر ابهت را نزدیک شانهای راست خود احساس کرد. بیل تلاش کرد که نگاه کند، لیکن چیزی مانع می شد که سرش را برگرداند. سپس همان صدایی را که همیشه در رویاها با او سخن می گفت، شنید.

آن فرشته پرسید: "آیا این بچه زنده می ماند؟"

بیل پاسخ داد: "نمی دانم آقا!"

آن فرشته گفت: "پدرش را وادار کن او را نزد تو بیاورد تا بتوانی برایش

دعا کنی و او زنده خواهد ماند."

آن پدر، پسرش را از تخت خواب بیرون آورد و نزد بیل برد. او نیز دستش را بر روی شکم پسر قرار داد و دعا کرد. آن پسر در کمال تعجب از دستان پدرش پایین افتاد و پایش به زمین برخورد کرد، پاهایی صاف و طبیعی. او بلافاصله قدم دیگری برداشت و هنگامی که این کار را انجام داد پای راستش نیز صاف شد. همین که قدم سوم را برداشت، دستانش صاف شد. سپس آن پسر دستانش را در دستان بیل گذاشت و به او نگاه کرد. اثر شیر بر روی لب بالایی آن پسر بود. او گفت: "برادر بیل! من کاملاً سالم هستم."

بیل پاسخ داد: "خوب، حمد بر خداوند."

آن فرشته که هنوز پشت بیل و خارج از دید بود، گفت: "حال تو را به جای دیگری خواهم برد." او بیل را برداشت و به جای دوری برد و در یک قبرستان، کنار کلیسایی در حومه‌ی شهر قرار داد. فرشته به یکی از سنگ قبرها اشاره کرد و گفت: "اسم و تاریخ این سنگ قبر را به خاطر بسپار. اینجا مکانی خواهد بود که تو هدایت را دریافت خواهی کرد." سپس به سرعت بیل را به محل دیگری برد که دو فروشگاه قرار داشت، یک پمپ‌بنزین و چند خانه که در یک تقاطع کنار یکدیگر قرار داشتند. یکی از فروشگاه‌ها نمای زرد رنگی داشت. مردی با

شلوار رکابی آبی رنگ و کلاه زرد رنگ مخملی از آن ساختمان بیرون آمد. مو و سیبل او سفید بود. فرشته گفت: "او راه را به تو نشان خواهد داد."

بار دیگر بیل از آن صحنه ربوده شد. هنگامی که پاهایش زمین را لمس کرد، به دنبال یک زن جوان چهارشانه و نسبتاً چاق به خانه‌ای داخل شد. بیل خود را در اتاقی که با کاغذ دیواری زرد رنگ و طرح‌های قرمز تزئین شده بود یافت. بر روی در یک نشان آویزان بود: "خداوند به خانه‌ی ما برکت بدهد." مقابل دیوار سمت چپ یک بخاری هیزمی و یک تختخواب برنجی در کنار دیوار سمت راست قرار داشت. یک نوجوان بر روی ملافه‌ها دراز کشیده بود و از چیزی رنج می‌برد که ممکن بود فلج اطفال باشد. هر دو پایش پیچ خورده و به زیر بدنش جمع شده بود، یک دستش نیز به طرز وحشتناکی چروکیده و کوچک شده بود. بیل نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا او پسر است یا دختر. از برخی لحاظ چهره‌ی او مردانه به نظر می‌رسید؛ لیکن موهای بلند و لب‌های برجسته‌ی او حاکی از چیز دیگری بود.

فرشته پرسید: "آن شخص می‌تواند راه برود؟"

بیل پاسخ داد: "نمی‌دانم آقا!"

فرشته فرمان داد: "برو دستانت را بر روی شکم او بگذار و دعا کن."

هنگامی که بیل طبق فرمان فرشته عمل کرد، آن شخصی که در تختخواب بود فریاد سرداد: "حمد بر خداوند!" در همین حین دست چروکیده‌ی او کاملاً سالم شد و آن دو پای فلج صاف و نیرومند شدند. آن نوجوان بر روی تخت به حال نشسته درآمد. این امر باعث شد که قسمتی از پیژامه‌ی او بالا رود و زانوی او معلوم شود. حال بیل از جنسیت او مطمئن شده بود. آن زانوی استخوانی متعلق به یک پسر نبود، بلکه زانوی نرم و ظریف یک دختر بود. بیل صدای شخصی را نزدیکش شنید که فریاد می‌زد: "خدا را شکر!"

او در دور دست صدای کسی را شنید که فریاد می‌زد: "آه، برادر برانهام! برادر برانهام!" ناگهان بیل دوباره در خانه‌ی مادرش، وسط اتاق خواب ایستاده

بود. او سرش را تکان داد، احساس سردرگمی و گیجی می کرد. مادرش از اتاق

مجاور او را صدا زد: "بیلی! شخصی در حال در زدن است و با تو کار دارد."

"می شنوم مامان." او تلوتلو خوران راهرو را طی کرد و در ورودی را گشود.

یک مرد جوان پریشان با چشمانی پف کرده و قرمز، جلوی در ورودی ایستاده بود.

بیل فوراً آن مرد را که در رویای اولش دیده بود، شناخت. همان کسی که پسر بچه

را انداخته بود. بیل اصرار کرد: "بیایید داخل، موضوع چیست؟"

آن مرد داخل شد تا از باد سرد در امان باشد.

"برادر برانهام! مرا به خاطر می آورید؟"

"نه، فکر نکنم به جا آورده باشم."

"من جان هیمل^{۱۲۰} هستم. حدود چهار سال پیش شما، من و خانواده ام را در

رودخانه ای تعمیم دادید."

همان طور که خاطره ی ضعیف بیل پررنگ تر می شد، گفت: "حالا شما را

به یاد می آورم. شما چند سال پیش یک نفر را به قتل رساندید. درست است؟"

"بله آقا! در یک دعوا با مشت ضربه زدم و گردنش را شکستم. از دست

قانون و همچنین خدا گریختم. سال قبل پسر ارشدم به دلیل بیماری ذات الریه

فوت کرد. یک پسر دیگر دارم و حال او به دلیل ذات الریه ی حاد در حال مرگ

است. پزشک خانهم را ترک کرد؛ چون کار بیشتری از دستش بر نمی آمد.

ناگهان شما در قلبم افتادید. آیا می آید برای پسرم دعا کنید؟"

"بله آقا! می آیم. فقط اجازه دهید لباسم را بپوشم و ماشینم را روشن کنم."

"نیازی به آوردن ماشین شما نیست، شما می توانید با ماشین من بیایید. من شما را

بازخواهم گرداند. من در ۱۸ کیلومتری اینجا سکونت دارم؛ فقط چند کیلومتر بالاتر

از اوتیکا. در همین حین که شما لباس می پوشید، برای برداشتن گراهام اسنلینگ^{۱۲۱}

می روم. او پسر دایی من است و می خواهم که او نیز برای پسرم دعا کند."

همان‌طور که بیل برای پوشیدن لباسش به اتاق بازمی‌گشت، هنگامی که از در رد شد، اِلا او را صدا زد: "بیلی! مشکل این مرد چیست؟"

"مادر! اتفاقی افتاده است. من چند لحظه پیش در یک رویا بودم."

او تقریباً بطور تصادفی گفت: "آه، در رویا بودی؟ آیا چیز خوبی است؟"

"بله، پسر بچه‌ی این مرد شفا خواهد یافت. هنگامی که برگردم در موردش بیشتر به تو خواهم گفت."

در عرض ده دقیقه جان هیمل به همراه پسر دایی‌اش آمد. بیل، گراهام اسنلینگ را می‌شناخت، یک مرد جوان همسن و سال خودش که به تازگی مسیحی شده بود. به محض اینکه بیل سوار ماشین شد، متوجه شد که گراهام آن مرد موبوری است که در رویا دیده بود. او همان شخصی بود که بر روی یک صندلی قرمز نشسته و به بیرون پنجره خیره شده بود. بیل در انتظار از درون می‌سوخت. او می‌دانست که یک معجزه به انجام خواهد رساند.

آنها به سمت شمال، بالاتر از اوتیکا پایک به راه افتادند. بیل گفت: "آقای هیمل! شما در یک خانه‌ی کوچک سفید رنگ زندگی می‌کنید. درست است؟"

"بله آقا! همین‌طور است."

"خانه‌ی شما بر روی یک تپه قرار دارد و در ورودی به سمت جنوب است."

"درست است."

"این خانه دو اتاق دارد. دیوار یکی از آنها دارای چوب قرمز رنگ است که تا نصف دیوار بالا رفته است. آنجا شما یک صندلی و مبل قرمز و یک تختخواب آهنی دارید. پسر بیمار شما تقریباً... به نظرم سه ساله است. او موهای قهوه‌ای دارد و شلوار رکابی آبی رنگ راه‌راه پوشیده است. موهای مادر او مشکی است."

جان هیمل با دهان باز به بیل خیره شد. "برادر برانهام! شما هرگز تابحال در خانه‌ی ما بوده‌اید؟"

"درست لحظه‌ای قبل از آنکه در خانه‌ی من را بزیند، خانه‌ی شما را ترک کرده بودم."

چهره‌ی آن مرد از بهت تغییر کرد. "عجیب است! من شما را آنجا ندیدم."
 "من روحاً آنجا بودم آقای هیمل. اگر من شما را تعمیم داده‌ام، احتمالاً باید از من شنیده باشید که چطور چیزهایی را قبل از وقوعشان می‌بینم."

"بله، به یاد دارم. آیا اکنون همچین چیزی برای شما اتفاق افتاده است؟"
 "بله. آنچه که این چیزها را به من می‌گوید، هر چه باشد، هرگز به من دروغ نگفته است. آقای هیمل! هنگامی که به آنجا برسم پسران شفا خواهد یافت."
 در این لحظه جان هیمل ترمز کرد و ماشین را نگه داشت. او خود را بر روی فرمان انداخت و با داستانی که صورتش را پوشانده بود، بی‌اختیار گفت: "ای خدا! من از خود شرمسارم. اگر مرا عفو کنی، قول می‌دهم که مابقی عمرم را برای تو زندگی کنم."

هنگامی که آنها به مقصد رسیدند، آن خانه درست مانند همانی بود که بیل در رویا دیده بود. او با گام‌های بلند و با اطمینان از در ورودی داخل شد. صندلی و مبل قرمز، مادر مو مشکی، تختخواب آهنی و پسر بچه‌ی بیمار آنجا بودند.
 جان از همسرش پرسید: "هنوز نفس می‌کشد؟"

ریه‌های پسر بچه به اندازه‌ی کافی تکان نمی‌خورد که قابل ملاحظه باشد، بنابراین مادرش برای بررسی کردن تنفسش یک تکه کاغذ را جلوی بینی او گرفت. او گفت: "بله. او هنوز زنده است، اما به سختی."

حال بیل می‌دانست که آن دست‌ها و پاهای پیچ خورده و وحشتناک که در رویا دیده بود، در نتیجه‌ی بیماری ذات‌الریه است که در حال کشتن بچه بود. او فرمان داد: "بچه را نزد من بیاورید."

آقای هیمل پسرش را آورد و هنگامی که بیل دعا می‌کرد او را نگاه داشت. لیکن بجای اینکه حال پسر بچه بهتر شود، فوراً حالتش بدتر شد. جابجایی باعث برانگیخته شدن حواسش شده بود. راه گلوی او توسط خلط مسدود شده و

تنفسش به طور کل قطع شد. پدر و مادر که وحشت زده شده بودند، پسرشان را تکان داده و به کرات پشت او می‌زدند تا اینکه او دوباره نفس کشید. هر نفس تازه‌ای که او می‌کشید، به نظر می‌آمد که ممکن است آخرین نفسش باشد. او سرفه کرد، آب دهان انداخت، تقلا کرد و گاهی اوقات به طرزی نحیف گریه می‌کرد؛ گریه‌ای سرد، مابین تلاشش برای نفس کشیدن.

بیل فکر کرد: "یک جای کار می‌لنگد." همان‌طور که به اطراف اتاق نگاهی انداخت، متوجه آن شد. موقعیت درست مانند همان چیزی نبود که در رویا دیده بود. مادر به در آشپزخانه تکیه نداده بود، گراهام اسنلینگ بر روی مبل نشسته و به بیرون پنجره نگاه نمی‌کرد و قرار بود که یک زن مسن‌تر در حال پاک کردن شیشه عینکش بر روی صندلی راحتی قرمز رنگ نشسته باشد.

همان‌طور که مادر دارویی را آشفته زیر بینی پسرش می‌مالید، بیل شرمگین بر روی مبل نشست. او با هیجانی که داشت، جلوتر از رویا عمل کرده بود و به این ترتیب خدا را گم کرده بود. او حتی نمی‌توانست مشکل را به آنها بگوید. تنها کاری که اکنون او می‌توانست انجام دهد نشستن و منتظر ماندن بود... و امید به این که فیض خدا شامل اشتباه او شود.

درحالی که آن بچه در تخت برای زندگیش تقلا می‌کرد، بیل یک ساعت و نیم در سکوت نشست و دعا کرد. هنگامی که اولین پرتو سپیده دم، افق را روشن کرد، گراهام اسنلینگ گفت: "من باید بروم، چون باید ساعت ۸ صبح در محل کارم باشم."

جان هیمل گفت: "بسیار خوب، تو را برمی‌گردانم. شما هم می‌خواهید بروید برادر برانهام؟"

"نه، من همینجا خواهم ماند."

بیل با قلبی پر از اندوه آن دو مرد را که نزدیک در ورودی پالتوی خود را به تن می‌کردند، تماشا کرد. او می‌دانست که گراهام اسنلینگ همان مرد مو بور در رویای اوست. حال اگر گراهام آنجا را ترک می‌کرد، چه زمانی برمی‌گشت؟

امشب؟ براساس رویا، اگر گراهام آنجا نباشد، بچه شفا نخواهد یافت. بیل در شگفت بود که آن پسر بچه چگونه می‌تواند یک روز دیگر از زنده بماند.

بیل به بیرون پنجره نگاه کرد و زن مسنی را دید که به سمت خانه می‌آید. او فوراً متوجه شد که او عینک بر چشم دارد. بیل فکر کرد: "آه خدا! چطور از تو تشکر کنم. حال، امیدوارم این دو مرد اینجا را ترک نکنند."

جان هیمل آخرین دگمه‌ی پالتویش را بست و سپس رو به همسرش کرد و گفت: "کمی بعد باز خواهیم گشت. امروز سر کار نمی‌روم."

گراهام در حال کشیدن کلاه بر روی گوشش بود که صدای کوبیدن در پشتی خانه آمد. مادر برای باز کردن در، از آشپزخانه بیرون دوید. آن زن مسن که از سرما می‌لرزید، به سرعت داخل شد.

جان پرسید: "کی آنجاست؟"

همسرش درحالی که در پشتی را می‌بست پاسخ داد: "مامان است. مامان! هیچ خوابیدید؟"

آن زن مسن گفت: "به هر قیمتی که شده چند ساعت خوابیدم. حال پسر چطور است؟ از زمانی که رفتم بهتر شده است؟"

مادر جوان با صدایی که می‌لرزید پاسخ داد: "نه مامان! او در حال مرگ است." سپس اشکش سرازیر شد. درحالی که صورتش را با دستانش پوشانده بود، به در آشپزخانه تکیه داد.

بیل که هیجان‌زده شده بود، فکر کرد: "همین است! او در رویا دقیقاً همین شکلی بود. حال، مادر بزرگ باید بر روی آن صندلی بنشیند و شیشه عینکش را پاک کند و برادر اسلینگ باید جایی که من هستم، بنشیند."

بیل ایستاد و چند قدم راه رفت تا مبل قابل استفاده باشد. گراهام اسلینگ کلاهش را برداشت و در جایی که بیل به تازگی بلند شده بود، نشست و به بیرون پنجره خیره شد. بیل فکر کرد: "آه خدای من! فقط یک چیز دیگر باید اتفاق بیفتد."

مادربزرگ به اتاق نشیمن آمد و بر روی صندلی قرمز رنگ نشست. به دلیل اینکه از هوای سرد بیرون به اتاق گرم و مرطوب آمده بود، عینکش بخار گرفته بود. بنابراین آن را از بینی خود برداشت و با دستمال پاک کرد... دقیقاً همان‌طور که در رویا انجام داده بود.

در لحظه همه چیز درست بود، بیل آن فشار خاص را بر روی پوستش احساس کرد؛ مثل اینکه شخصی یا چیزی قدرتمند در نزدیکی‌اش ایستاده بود. بیل گفت: "برادر هیمل! آیا هنوز به من بعنوان خادم مسیح اطمینان داری؟"
 "بله برادر برانهام! اطمینان دارم."
 "پس کودک را نزد من بیاور."

والدین پسر بچه او را بر روی تختخواب خوابانده بودند. چون هر بار که او را بلند می‌کردند، او دچار سرفه شده و بطور کل تنفسش را از دست می‌داد. حال، پدر بدون ذره‌ای فکر، شک یا ترس پسرش را به دست گرفت و نزد بیل آورد.

بیل دست خود را بر روی پوست کبود بچه گذاشت و دعا کرد: "پدر آسمانی! حماقت خادم را برای پیشی گرفتن از رویا عفو کن. این کودک را در نام عیسی مسیح شفا ده."

پسر بچه شروع به لولیدن کرد. رنگ گونه‌هایش از کبود به صورتی تغییر کرد و چشمان سست و بی‌حالش شروع به حرکت کرد، سپس متوقف شد. او فریاد زد: "بابا! آه بابا، بابا!" و دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد.

همه‌ی افراد داخل اتاق دور بچه جمع شدند و یک سؤال را می‌پرسیدند: "حال او خوب است؟" آن پسر گفت که احساس خوبی دارد، لیکن بیل افزود: "آقای هیمل! سه روز طول خواهد کشید تا بیماری بطور کامل بچه را ترک کند. چون در رویا، قبل از آنکه دست‌ها و پاهایش باز شود، او سه قدم برداشت."

جان هیمل بیل را در زمان مناسب به جفرسونویل رساند تا هر دو بتوانند سر کار بروند. چهارشنبه شب بیل در مورد رویا و شفا به جماعت خود گفت: "از

همه‌ی شما می‌خواهم که فردا بعد از ظهر با من به آن بالا بیایید و از پنجره‌ها داخل را تماشا کنید. شما شاهد خواهید بود که آن پسر بچه به همراه اثری از شیر بر روی لب بالایش بر روی زمین خواهد ایستاد. او دست‌های خود را در دست‌های من می‌گذارد و می‌گوید: برادر بیل! من کاملاً سالم هستم."

پنجشنبه بعد از ظهر کل کلیسا پشت سر بیل به آن خانه‌ی دو خوابه، داخل آن ساختمان باریک تنگی که خارج از شهر بود، رفتند. همان‌طور که بیل در ورودی را می‌زد، مردم پشت پنجره‌ها و برخی پشت او ایستاده بودند. مادر بچه در آشپزخانه‌ی پشت خانه مشغول کار بود. بیل می‌توانست صدای دویدن او را روی کف چوبی برای باز کردن در بشنود.

"چه خوب، برادر بیل است. داخل بیایید و به تفاوت ایجاد شده در پسرمان نگاه کنید."

بیل بدون گفتن کلمه‌ای داخل شد. او می‌توانست از در آشپزخانه که باز بود، پسر بچه را ببیند که در گوشه‌ای مشغول بازی با چند مکعب بود. آن پسر بچه بلند شد و قدم زنان عرض زمین را طی کرد. لب بالای او با شیر کاکائو تزیین شده بود. او دستان کوچکش را در دستان بیل قرار داد و گفت: "برادر بیل! من کاملاً سالم هستم."

در جلسه‌ی بعدی کلیسا، بیل مابقی رویا را گفت، در مورد دختری با یک دست چروکیده و دو پای جمع شده که باید شفا می‌یافت. او تاکید کرد: "منم! این معنای این چیزها چیست. فقط می‌توانم به شما بگویم چه چیزی می‌بینم."

دو هفته بعد هنگامی که بیل صبح سر کار رفت، آقای اسکات،^{۱۲۲} سر کارگر او گفت: "بیلی! برایت نامه‌ای آمده است. آن را در جعبه‌ات گذاشتم." همان‌طور که بیل کار آن روز خود را به پایان می‌رساند، او به آدرس فرستنده‌ی نامه نگاه کرد. این نامه از طرف خانم هارولد نیل از شهر بوستون

جنوبی، ایندیانا^{۱۲۳} آمده بود. او هرگز در مورد مکانی به نام بوستون جنوبی در ایندیانا چیزی نشنیده بود.

سر نامه را پاره کرد و نامه را باز کرد و خواند:

"آقای برانهام عزیز!

اسم من هارولد نیل است. من در بوستون جنوبی، ایندیانا زندگی می‌کنم. دختر نوجوان مفلوجی دارم که از درد بستری می‌باشد. آرتروز در تمام مفاصلش نشسته و اکنون شبانه روز از درد می‌گرید. من متدیست هستم. چندین هفته پیش در یک جلسه‌ی دعا... (هنگامی که بیل تاریخ نامه را دید از درون احساس ضعف کرد. همان شبی بود که رویای دختر مفلوج و شفا یافتنش را دیده بود.) شخصی کتابچه‌ی کوچک شما را به من داد، به نام «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا/بد/الابد همان است». پس از آنکه کتاب شما را خواندم، چیزی در قلبم تکان خورد تا برای شما بنویسم که آمده و برای دخترم دعا کنید.

ارادتمند شما

خانم هارولد نیل"

آن شب در کلیسا، پس از آنکه رویایش را به جماعت یادآوری کرد، نامه را خواند. "مطمئنم این همان دختری است که در رویا دیده‌ام. اما هرگز در مورد این مکان نشنیده بودم. کسی اینجا می‌داند بوستون جنوبی کجاست؟"

جورج رایت^{۱۲۴} گفت: "برادر برانهام! فکر کنم در جنوب نیوآلبانی باشد." چندین نفر می‌خواستند با بیل بروند تا تحقق رویا را ببینند. جیم وایزهارت،^{۱۲۵} شماس سالخورده‌ی بیل، مدا بروی ۲۱ ساله و خانم و آقای بریس،^{۱۲۶} زوجی که به تازگی به آن منطقه نقل مکان کرده بودند، تا نزدیک خیمه‌ی برانهام باشند.

Mrs. Harold Nail, South Boston, Indiana^{۱۲۳}

George Wright^{۱۲۴}

Jim Wiseheart^{۱۲۵}

Mr. & Mrs. Brace^{۱۲۶}

آن هم پس از آنکه خانم بریس به طرز معجزه آسایی توسط دعای بیل از بیماری سیل شفا یافته بود. آن آخر هفته، هنگامی که همگی سوار ماشین بیل شدند، بیل تکه کاغذی را که یک اسم و دو تاریخ بر روی آن نوشته شده بود، به آقای بریس داد.

"این برای چیست؟"

"یک جایی در طول مسیر، ما به یک گورستان خواهیم رسید. این نوشته را بر روی یکی از سنگ قبرها خواهیم دید."

"فکر کنم تو گفتی که هرگز در بوستون جنوبی نبودی."

"هرگز نبوده‌ام. آنها توسط فرشته‌ی خداوند به من داده شده است. هنگامی

که آنها را ببینیم، متوجه خواهیم شد که در مسیر درست قرار داریم."

آنها به سمت جنوب رفتند، و متوجه شدند که جورج رایت به اشتباه به شهر بوستون جدید فکر می‌کرده، نه بوستون جنوبی. آنها با پرسیدن از اداره‌ی پست فهمیدند که بوستون جنوبی، روستایی در شمال جفرسونویل است. درست بالای هنریویل.^{۱۱۷} آنها دوباره در هنریویل سؤال کردند و به مسیر اصلی راهنمایی شدند.

آنها ۱۰ کیلومتر در یک جاده‌ی پر پیچ و خم و گل آلود رفتند و مزارع کوچک، گندمزارها، تپه‌های پوشیده از درخت و بیشه‌ها را پشت سر گذاشتند. جاده‌های فرعی یا اصلی، بطور مداوم منشعب می‌شدند و این موضوع تشخیص اینکه آیا آنها هنوز راه را درست می‌روند، دشوار می‌کرد. ناگهان چیزی از درون، بیل را فراگرفت، با چنان نیرویی که نفسش بند آمده بود. او ماشین را کنار زد و متوقف شد.

جیم وایزهارت پرسید: "مشکل چیه؟"

بیل کمی لرزید و عرق از شقیقه‌اش پایین چکید. "نمی‌دانم. مشکلی وجود

دارد. نیاز دارم لحظه‌ای تنها باشم."

او خارج شد و پشت ماشین قدم زد. یک پا را بر سپر عقب ماشین گذاشت و دعا کرد: "پدر آسمانی! آیا می‌خواهی خدمت چه چیزی را بداند؟" هوای خنک بهاری او را سر حال آورد و به زودی آن احساس گرفتگی در اطراف نای و ریه‌هایش ناپدید شد. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، متوجه کلیسایی شد که بسیار دور، در مسیر برگشت جاده قرار داشت. کنار آن کلیسای قدیمی، یک گورستان روستایی کوچک قرار داشت. او صدا زد: "برادر بریس! آن تکه کاغذ را برایم بیاور."

همه از ماشین پیاده شدند و به دنبال بیل به گورستان رفتند. درست آن‌سوی دروازه یک سنگ قبر مرمری بزرگ قرار داشت. اسم و تاریخ‌هایی که در سطح صاف و سفید آن حک شده بود، همانی بودند که در تکه کاغذ دست آقای بریس نوشته شده بودند.

بیل گفت: "من هرگز در این روستا نبوده‌ام، اما می‌دانم که در مسیر درست قرار داریم. آن فرشته‌ی خداوند بود که مرا متوقف کرد. او نمی‌خواست که این نشانه را از دست بدهم."

یازده کیلومتر بعد، آنها به یک چهارراه در بالای تپه‌ای رسیدند و از آنجا روستای کوچکی را دیدند.

بیل گفت: "همانجاست، ویتترین زرد رنگ آنجاست. حال شما ببینید. هنگامی که راه بیفتیم، مردی با سیل سفید از مغازه بیرون می‌آید و مسیر را به ما خواهد گفت. او شلوار رکابی آبی رنگ و کلاه مخملی زرد رنگ پوشیده است. شما منتظر مانده و ببینید."

خانم بریس گفت: "برادر برانهام! هنوز نتوانسته‌ام با مورد سنگ قبر کنار بیایم. هرگز ندیده‌ام که همچین چیزی اتفاق بیفتد. اگر آن مرد همان‌طور که شما می‌گویید نمایان شود، نمی‌دانم که چه خواهیم کرد."

بیل گفت: "اگر خود را نمایان نسازد، آنگاه من یک دروغگوی بزرگ هستم."

همان‌طور که ماشین برای ایستادن در چهار راه سرعت خود را کم می‌کرد، در ورودی مغازه باز شد و آن مرد بیرون آمد؛ سیبل سفید، شلوار رکابی آبی رنگ و کلاه مخملی زرد. خانم بریس که روی پای شوهرش نشسته بود، از هوش رفت.

بیل گفت: "حال تماشا کنید. او بسیار غیرعادی عمل خواهد کرد، چون قدرت خدا نزدیک است." همان‌طور که شیشه‌ی ماشین را پایین می‌داد، گفت: "آقا! شما قرار است به من بگویید که هارولد نیل کجا زندگی می‌کند."

آن مرد متعجب به نظر می‌رسید. سپس همان‌طور که سخن می‌گفت، چشمانش عقب و جلو می‌رفت. گویی مضطرب بود. "این جاده را تقریباً یک کیلومتر بالا بروید و در اولین جاده به سمت چپ بپیچید. سمت چپ خانه‌ی دوم می‌باشد. طویله‌ی بزرگ قرمز رنگی را بالای تپه خواهید دید. اما چرا؟"

"او دختری دارد که از بیماری رنج می‌برد، اینطور نیست؟"

"بله همین‌طور. اتفاقی افتاده؟"

"خداوند عیسی مسیح او را شفا خواهد داد."

بیل آدرسی را که آن مرد داده بود، تا بوستون جنوبی دنبال کرد. در همین حین آقای بریس صورت همسرش را می‌مالید. موقعی که آنها به راه ورودی خانه‌ی نیل رسیدند، خانم بریس نیروی تازه‌ای گرفت. بیل ماشین را در حیاط پارک کرد و همه پیاده شدند. زنی چهارشانه و نسبتاً چاق در خانه‌اش را باز کرد.

"حال شما چطور است؟ من برادر برانهام هستم."

"حدس می‌زدم شما باشید. من هارولد نیل هستم، همان شخصی که آن نامه

را برایتان فرستاد."

"از ملاقات شما خوشحالم خانم نیل. این افراد با من آمده‌اند تا برای

دخترتان دعا کنند. مقرر شده است که او شفا یابد."

آن زن در را کامل باز کرد: "چی؟ بیایید داخل."

هنگامی که داخل شدند؛ بیل منتظر خانم نیل نماند که راه را به او نشان

دهد، بلکه گام بلندی برداشته و با اطمینان از راهرو به سمت اتاق خواب دختر رفت. دیگران از نزدیک او را دنبال کردند. اتفاقی که واردش شد؛ کاملاً با رویایش مطابقت داشت، بخاری هیزمی، کاغذ دیواری زرد رنگ با طرح‌های قرمز، نشان بالای در که می‌گفت: "خدایا خانه‌ی ما را برکت بده." همه آنجا بود. تختخواب برنجی و آن دختر ضعیف که با چهره‌ای پسرانه روی ملافه‌ها خوابیده بود. یکی از دستانش خشک شده بود و پاهایش زیر بدنش جمع شده بودند.

هنگامی که خانم بریس اتاق و دختر را آن‌گونه که بیل توصیف کرده بود یافت، برای بار دوم از هوش رفت. شوهرش با سرعت به کنارش رفت و او را تا نیمه بالا کشید. به آرامی صورتش را سیلی می‌زد و سعی داشت که او را به هوش آورد.

اینجا اتفاقی رخ داد که بیل پس از آن هرگز نتوانست آن را توضیح دهد. به نظر می‌رسید که روحش از بدنش جدا شده بود و در گوشه‌ی اتاق، بالای گروه شناور بود. از این موقعیت که مانند دید پرنده بود، او خودش را دید که به سمت تخت قدم برداشته و می‌گوید: "خواهر! خداوند چنین می‌گوید: سالم خواهی شد..." او خود را دید که دقیقاً همان‌طور که در رویا انجام داده بود، دستانش را بر روی معده‌ی دختر گذاشت. سپس روحش به بدنش بازگشت. او چشمانش را بست و دعا کرد: "ای خداوند! با ایمانی که به فرمان تو دارم این کار را انجام خواهم داد."

دختر جیغی کشید. بیل چشمانش را باز کرد و دید که دست مفلوج او سالم شده است. آن دختر با شور و شوق از دست تازه ترمیم شده‌اش، برای بلند کردن خود در تخت استفاده کرد. پاهایش صاف شد و در همین حین یک لنگه از پیژامه‌اش بالا رفت و زانوی گردش آشکار شد. رویا دقیقاً تحقق می‌یافت.

آقای بریس همسرش را تا حدی بهوش آورده بود که بتواند روی پایش بایستد. آن دختر بستری فریاد زد: "مادر! مادر!" همان‌طور که پاهایش را بر روی لبه‌ی تخت می‌چرخاند، آنها را روی زمین گذاشت و ایستاد. خانم بریس نگاهی

به معجزه انداخت، بار دیگر از حال رفت و در دستان شوهرش افتاد. پس از مدت زمان کوتاهی، همان‌طور که آنها در اتاق نشیمن منتظر بودند، دختر نوجوان بیرون آمد. لباس بلند و گشادی به تن کرده بود و بر روی دو پای سالمش راه می‌رفت و با دستش موهایش را شانه می‌کرد. دستی که برای سال‌ها خشک و غیر قابل استفاده بود. این بار خانم بریس موفق شد که احساساتش را کنترل کند.

فصل ۲۵

معجزه‌ی میلتون

۱۹۴۰

چندین هفته پس از شفای دختر خانم نیل، ویلیام برانهام بار دیگر شبی را در خانه‌ی مادرش سپری می‌کرد. دیر وقت بود و به نظر می‌رسید که نمی‌توانست بخوابد. بنابراین برخاست و در اتاق خواب تاریک قدم زد. فشار بار نامشخصی را در قلب خود حس می‌کرد. او فکر کرد: "شاید شخصی در جایی مریض است و به دعای من احتیاج دارد."

بیل کنار تخت زانو زد و برای مدت طولانی بدون استراحت دعا کرد. به بالا نگاه کرد و متوجه یک لکه‌ی سفید رنگ شد که در گوشه‌ای قرار داشت. نزدیک جایی که مادرش رخت‌ها را بر روی صندلی انباشته بود. عجیب بود و به نظر می‌رسید بصورت ملایم می‌درخشید. هنگامی که نقطه‌ی سفید به سمت او حرکت کرد، بیل دانست که آن فرشته‌ی خداوند است. مانند یک ابر کوچک و درخشان بود. آن مه سفید داخل او شد و ناگهان خود را دید که در یک دشت پر سایه قدم می‌زند. جایی در دور دست صدای بع بع کردن یک بره را شنید. "بع. بع." به نظر بسیار در مانده می‌آمد. بیل گفت: "موجود کوچک بیچاره. بینم می‌توانم آن را پیدا کنم." او در جهت آن صدای ترحم‌انگیز حرکت کرد. پشت درخت‌ها و زیر بوته‌ها را به دنبال یک دسته پشم لوزان جست و جو کرد. همان‌طور که به منبع نزدیک‌تر می‌شد، بع بع بلندتر شده و به نظر می‌رسید که زیر و بم و تن صدای آن تغییر می‌کرد، تا جایی که تقریباً مانند صدای انسان بود. بیل

ایستاد و با دقت گوش داد. به نظر می‌رسید که آن بره "میلتن... میلتن" را بع می‌کرد. سپس رویا او را ترک کرد.

بیل هرگز در مورد جایی به نام میلتن^{۱۲۸} نشنیده بود. بنابراین شب بعد او در کلیسا از جماعت می‌پرسد که آیا کسی می‌داند آن کجا است.

جورج رایت^{۱۲۹} گفت: "برادر برانهام! من می‌دانم. شهری کوچک در ۵۶ کیلومتری غرب اینجاست. از جایی که من زندگی می‌کنم دور نیست." بیل توضیح داد: "قصد دارم شنبه‌ی هفته‌ی بعد به آنجا بروم. کسی آنجا مشکلی دارد." و در مورد رویایش به جماعت خود گفت.

جورج رایت پیشنهاد داد: "من شما را به آنجا خواهم برد." معلوم شد که میلتن روستایی معمولی در بخش ایندیانا بود. شلوغ‌ترین مکان در روز شنبه، فروشگاه مواد غذایی در مرکز شهر بود. جایی که همه‌ی کشاورزان برای خرید هفتگی‌شان می‌آمدند. در خیابان اصلی رانندگی می‌کردند، بیل فکر کرد: "نمی‌دانم خداوند چه چیزی از من می‌خواهد." از آنجا که هیچ چیز خود را نمایان نمی‌ساخت، او تصمیم گرفت که در گوشه‌ی بازار موعظه کند. او داخل فروشگاه شد و یک جعبه‌ی چوبی خرید. آن را برعکس در گوشه‌ی خیابان گذاشت و بالا رفت. کتاب مقدس در دست، آماده‌ی موعظه به هر رهگذری بود. اگرچه او صدها بار در جفرسونویل در گوشه‌ی خیابان‌ها چنین بشارتی را انجام داده بود، ولی موضوعی برای موعظه کردن به ذهن او خطور نمی‌کرد. به زودی مشخص شد که مردم قصد ایستادن و گوش دادن به موعظه‌ی پر خطا و فی‌البداهه‌ی او را نداشتند.

جورج رایت گفت: "برادر برانهام! می‌خواهم بالای آن تپه بروم و به مردی که می‌شناسم، تعدادی تخم مرغ بفروشم. می‌خواهید با من بیایید؟" "می‌آیم. اینجا به جایی نخواهم رسید."

در مسیر بالای تپه، از یک کلیسای بزرگ سفید رنگ گذشتند. آنجا سابقاً کلیسای تعمیدی بود، اما آخرین شبان آنجا مشکلی پیدا کرد و تمام جماعت، آن کلیسا را ترک کردند و به کلیساهای دیگر شهر رفتند. شهرداری نیز ساختمان کلیسا را بدست گرفته بود.

"برادر جورج! چرا ماشین را نگه نداشته و من را اینجا پیاده نمی‌کنی. احساس می‌کنم چیزی مرا به سمت آن کلیسا می‌کشد."

"بسیار خوب برادر بیل! در راه برگشت شما را سوار خواهم کرد."

پس از دور شدن ماشین، بیل از پله‌ها بالا رفت و در را امتحان کرد؛ در قفل بود. او بر روی پله‌های جلویی نشست، دستانش را در هم گره کرد، سرش را خم کرد و دعا کرد: "خداوند! اگر مرا در این کلیسا می‌خواهی، لطفاً درها را برایم باز کن."

دیری نگذشت که مردی آمد و گفت: "سلام. دیدم اینجا نشسته‌اید، فکر کردم شاید بتوانم کمکتان کنم."

بیل توضیح داد: "من یک واعظ هستم و دوست داشتم این کلیسا را ببینم. اما قفل است."

آن مرد گفت: "من کلیدش را دارم."

بیل زمزمه کرد: "ممنون خداوند!"

مرد غریبه در ورودی را باز کرد و او را از یک سرسرای کوچک به سالن بزرگی برد که گنجایش تقریباً ۴۰۰ نفر را داشت.

بیل پرسید: "چه کسی صاحب ساختمان است؟"

"شهرداری صاحب ساختمان است. من فقط از آن نگهداری می‌کنم. ما تنها برای مراسم ازدواج و مجالس ترحیم از آن استفاده می‌کنیم."

"آیا ممکن است من جلسات احیاء در اینجا برگزار کنم؟"

"باید با مقامات شهر در این باره صحبت کنید."

هنگامی که جورج رایت بازگشت، آن دو به سراغ شهردار رفتند، شهردار گفت: "مطمئناً، به شرطی که شما یک کنتور برق برای آنجا بگیرید. در حال

حاضر آن ساختمان برق ندارد."

بیل گفت: "مشکلی نخواهد بود. من در شرکت خدمات اجتماعی جفرسونویل کار می‌کنم. خودم کنتور را نصب خواهم کرد." شب‌های هفته‌ی بعد بیل کنتور را در کلیسای قدیمی نصب کرد. از مردم اطراف منطقه دیدن کرد و در مورد جلسات احیایی که برنامه‌ریزی شده بود تا از چهارشنبه شب آینده شروع شود، صحبت کرد. اولین ارتباط او امیدوار کننده نبود. "حال شما چطور است آقا؟ اسم من ویلیام برانهام است."

"صبح بخیر، اسم من ج..."

"آقای ج... ما چهارشنبه شب هفته‌ی آینده در کلیسای قدیمی سفید که بر روی تپه قرار دارد، جلسه‌ی احیاء برگزار خواهیم کرد. شما می‌آیید؟" معلوم شد که آقای ج... تصمیم قاطعش را گرفته بود. او با خشونت گفت: "من مرغ پرورش می‌دهم و وقت کلیسای رفتن را ندارم."

بیل ایستادگی کرد. "امکان ندارد برای مدت کوتاهی مرغ‌ها را تنها بگذارید و به این جلسات بیایید؟"

آن مرد از کوره در رفت و گفت: "گوش کن پسر، چرا به کار خودت نمی‌رسی تا من نیز به کار خودم برسم."

"آقا! نمی‌خواستم احساسات شما را جریحه‌دار کنم."

این روند مابقی روز نیز ادامه داشت. و خیلی‌ها نسبت به آقای ج... به بیل احترام گذاشتند، ولی تمام اشخاصی که با آنها صحبت می‌کرد، در مورد ایده‌ی احیاء مقاومت نشان دادند. بیل احساس نومییدی می‌کرد، ولی او می‌دانست که با کلام خداوند آنجا ایستاده است. جایی در میلتن، یکی از بره‌های خدا برای کمک بع بع می‌کرد. از آنجا که رویا تنها یک جزء کوچک را به او نشان داده بود، یعنی فقط اسم شهر، بیل می‌دانست که باید به تلاش خود ادامه دهد تا زمانی که آن بره‌ی نیازمند، پیدا شود.

جورج رایت یک آگهی از جلسات احیاء در روزنامه‌ی محلی چاپ کرد و

شبان‌ش را این‌گونه اعلام کرد: "بیلی ساندی دیگر." ^{۱۳۰} او بیل را به بازیکن بیسبال معروفی که تبدیل شده و جلسات احیاء برگزار می‌کرد، تشبیه کرد که در سال ۱۹۳۵، در گذشته بود. ممکن بود این ترفند مؤثر واقع شده و جمعیت کوچکی را گردهم آورد. لیکن او در آن آگهی به «شفای الهی» و اینکه «کشیش بیلی برانهام برای مریضان دعا خواهد کرد» اشاره کرده بود. به دلیل اخلاق محافظه کارانه‌ی مردم میل‌تون، چنین ایده‌ای با سردی مواجه شد. آن یکشنبه خادمین محلی به جماعت‌های خود توصیه کردند که از چنین حماقتی دوری کنند. حتی کلیساهای محلی مسیح تا آنجا پیش رفتند که اعضای خود را تهدید کردند که اگر در جلسه احیاء شرکت کنند، از کلیسا اخراج خواهند شد. در برابر چنین مخالفت‌های پشت پرده‌ای، تعجب آور نبود که روز چهارشنبه تنها چهار نفر بر روی صندلی‌های کلیسای تعمیدی قدیمی شهر میل‌تون نشستند. جورج رایت، همسرش، پسرش و دخترش. بیل پیغامش را طوری ارائه داد که گویی ساختمان مملو از آدم بود.

به نظر می‌رسید که پنجشنبه شب نیز تکرار روز چهارشنبه باشد. پنج دقیقه قبل از شروع جلسه، مردی پیپ بر دهان، از پله‌های ورودی بالا آمد و از درهای باز داخل را نگاه کرد.

جورج رایت متوجه شد که آن مرد آنجا ایستاده و با عجله برگشت تا او را به داخل دعوت کند. جورج از او استقبال کرد: "خوب آقای هال! از دیدن شما خرسندم." موهای آن مرد ژولیده بود. لباسش کثیف بود و در دهانش چندین دندان نداشت. او پیپ چوبی خود را وارونه کرده، به دیوار ساختمان کلیسا زد و خاکستر آن را بر روی پله‌ها ریخت. "این بیلی ساندی کوچک که شما آن را به رُخ می‌کشید، کجاست؟ می‌خواهم نگاهی به او بیاندازم."

همان‌طور که آقای هال وارد شد، بر روی اولین نیمکت نشست. جورج نیز برای هشدار دادن به شبان‌ش به جلو رفت. "برادر برانهام! سرسخت‌ترین آدم شهر

الان وارد شد. اسم او ویلیام هال^{۱۳۱} است. او معدن سنگ بالای تپه را اداره می‌کند. یک بز ن بهادر واقعی است."

بیل پشت منبر روی صندلی نشست و کتاب مقدس را خواند. نشان را لای صفحات کتابش قرار داد، کتاب مقدسش را بست و ایستاد.

"شاید او همان کسی باشد که خداوند به دنبالش است."

همان‌طور که بیل موعظه می‌کرد، جورج رایت به عقب کلیسا رفت و آقای هال را دعوت کرد که به جلوی کلیسا بیاید.

"نه، متشکرم. من مراقب امور این عقب هستم و شما می‌توانید مراقب کارهای آن بالا باشید."

زمانی که بیل موعظه‌اش را به اتمام رساند؛ آقای هال نه تنها از ردیف خودش جلو آمده بود، بلکه بر روی میله‌ی جلوی منبر زانو زده، فریاد می‌زد و از خداوند تقاضا می‌کرد که به روحش رحم کند.

جمعه شب ویلیام هال تعدادی از همسایگان و کارمندان خود را مجبور کرده بود که با او به جلسه‌ی احیاء بیایند. در انتهای جلسه، بیل پیشنهاد داد که برای بیماران دعا خواهد کرد. مردم پیش آمده و شفا یافتند.

پس از آن آقای هال گفت: "می‌دانید برادر برانهام! هنگامی که امروز در مورد جلسه صحبت می‌کردم و افراد را دعوت می‌کردم، متوجه شدم دختری اینجاست که در مورد شما می‌پرسد. اسم او جورجی کارتر^{۱۳۲} است و سال‌هاست که بیماری سل دارد. جورجی تقریباً ۲۷ سال دارد و اگر درست بخاطر بیاورم می‌گویند که او نه سال و هشت ماه است که بستری می‌باشد. او در وضعیت بدی قرار دارد، فقط پوست و استخوان است. حال او آن‌قدر بد است که نمی‌تواند او را بلند کنند و زیرش لگن بگذارند. به نظر می‌رسد که او کتابچه‌ای به نام «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد/الابد همان است»، که شما نوشته‌اید را

می‌خواند و عاجزانه خواهش دارد که شما بیایید و برایش دعا کنید."
 ادراک بیل به او گفت این همان بره‌ای است که در رویا بع بع می‌کرد.
 "منتظر چه هستیم؟ برویم و برای او دعا کنیم."
 "فکر نکن آن قدر هم آسان باشد. والدین او متعلق به کلیسای مسیح هستند،
 بنابراین آنها نمی‌خواهند با تو هیچ ارتباطی داشته باشند. آنها فکر می‌کنند که تو
 یک اغواگر هستی."

بیل گفت: "در این صورت، این موضوع را در دعا به حضور خدا می‌آورم."
 شفاهایی که در شب جمعه صورت گرفت، مباحثات بسیاری را در جامعه
 به همراه داشت. خشم نمایان شد و بسیاری به تمسخر پرداختند، لیکن کنجکاوی
 برخی برانگیخته شده بود. شبه شب نیز ۳۰ چهره‌ی جدید روی نیمکت‌های
 کلیسای قدیمی سفید نشستند و تعداد شفاهای بیشتر، بر مجادلات محلی افزود.
 پس از جلسه، آقای هال خبر خوبی برای بیل آورد. "خانواده‌ی کارتر
 تصمیمشان را تغییر داده‌اند و چون هنگامی که تو به آنها می‌روی آنها در خانه
 نخواهند بود. اجازه می‌دهند که امشب برای دخترشان دعا کنی. حدس می‌زنم
 جورجی به آنها التماس کرده و آنها امیدوار هستند که این او را راضی کند."
 بیل نظر داد: "گمان کنم قبل از آن که به من اجازه دهند به آنجا بروم، باید
 از شبانشان اجازه می‌گرفتند. به هر حال، بیا برویم."

چیزی که بیل هنگام وارد شدن به اتاق آن دختر جوان دید، او را تا عمق
 ترحم شوکه نمود. در طول ۹ سال گذشته که او بیمار بود، جورجی کارتر آن قدر
 تحلیل رفته بود که اکنون مانند پوست و استخوان بر روی تخت دراز کشیده بود.
 بازوهای او مانند دسته‌های جارو بود. وزن او نمی‌توانست بیشتر از ۲۵ کیلوگرم
 باشد. کنار سرش نسخه‌ای از کتاب کوچک بیل قرار داشت. «عیسی مسیح
 دیروز، امروز و تا ابدالابد همان است».

لب‌های جورجی تکان خورد، اما بیل نمی‌توانست بشنود که او چه می‌گوید.
 نزدیک تخت رفت و خم شد. دختر با صدایی ضعیف گفت: "برادر برانهام! ایمان

داشتم که شما خواهید آمد و عیسی اجازه خواهد داد که سالم بشوم."
 "خواهر! اگر او این کار را انجام دهد آیا شما او را با تمام قلبتان خدمت خواهید کرد؟"

او سر خود را به آرامی تکان داد و تکرار کرد: "با تمام قلبم."
 سپس او سرفه کرد. پرستارش ظرفی را زیر دهانش نگه داشت، اما آن دختر بیچاره آن قدر ضعیف بود که توان تف انداختن را نیز نداشت.
 بیل برای اینکه ایمانش را تقویت کند، از شفای دختر خانم نیل به او گفت.
 جورجی پرسید: "چرا نمی‌توانی کاری را که برای نیل کردی، برای من انجام دهی؟"
 "خواهر! آن یک رویا بود. من باید اول رویا ببینم. طی دو هفته‌ی آینده، چهار جلسه احیای دیگر، اینجا در شهر میلتن برگزار خواهم کرد. شاید تا آن زمان خدا چیز روشن‌تری را به من نشان دهد. در حال حاضر، می‌توانم برایتان دعا کنم. این تنها چیزی است که می‌دانم. اگر خداوند چیز بیشتری نشانم دهد، بازخواهم گشت. لیکن هنوز ایمان دارم پس از آن که با هم دعا کنیم، شما حالتان خوب خواهد شد."

هنگامی که دو هفته بعد درهای کلیسای قدیمی تعمیدی شهر میلتن دوباره باز شد، بیل در مورد فیض نجات بخش و قدرت شفابخش عیسی مسیح موعظه نمود. تعداد حضار دو برابر قبل بود. او هر شب شاهد بود که جمعیت افزایش می‌یافتند و افراد بیشتری تبدیل می‌شدند؛ آنها او را می‌داشتند که بعد از ظهر شنبه را برای انجام مراسم تعمید کنار بگذارد.

روز شنبه، ۱ جون ۱۹۴۰،^{۱۳۳} آنها در توتم فورد، بلوریور،^{۱۳۴} که شاخه‌ای از رودخانه‌ی اوهایو است، گردهم آمدند. بیل از این موضوع شگفت زده شد که افرادی که آنجا ایستاده بودند، به مراتب بیشتر از مردمی بودند که در جلسات شبانه‌ی احیای او شرکت کرده بودند. هنگامی که او این موضوع را با ویلیام هال

در میان گذاشت، او گفت که یکی از خادمین محلی جماعتش را تشویق کرده که بیایند و تماشا کنند.

بیل تا کمر داخل آب جاری و سرد شد و نوایمانان را دعوت نمود که آمده و شهادتشان را توسط تعمید، مَهر کنند. تقریباً ۵۰ نفر واکنش مثبت نشان دادند. بیل آنها را یک به یک در نام خداوند عیسی مسیح تعمید داد. هنگامی که بیل به آخرین نفر صف رسید، دعا کرد: "همان‌گونه که یحیی را برای تعمید عیسی فرستادی، همان‌طور که عیسی به ما گفت: در تمام عالم بروید و جمیع خلایق را به انجیل موعظه کنید. هر که ایمان آورده، تعمید یابد نجات یابد و اما هر که ایمان نیاورد بر او حکم خواهد شد. و این آیات همراه ایمانداران خواهد بود که به نام من دیوها را بیرون کنند و به زبان‌های تازه حرف زنند. و مارها را بردارند و اگر زهر قاتلی بخورند، ضرری بدیشان نرساند و هرگاه دست‌ها بر مریضان گذارند، شفا خواهند یافت."^{۱۳۵}

در این لحظه جمعیت شروع به فریاد کشیدن و دست زدن کردند؛ گویی روح خدا از یکی به دیگری در حرکت بود. تقریباً همه با لباس‌های خشک، برای تعمید گرفتن در صف بودند. از جمله آن خادمی که جماعتش را آورده بود. افراد یک به یک داخل رودخانه شدند، مردان با کت و شلوار و کراوات، زنان با لباس‌های ابریشم، والدین به همراه فرزندان‌شان. بیل تا اواخر بعدازظهر به تعمید دادن آنها ادامه داد. زمانی که به اتمام رساند. پاهایش چنان سرد و بی‌حس بود که دو مرد باید او را بیرون از آب می‌بردند.

جورج رایت، بیل را به خانه‌اش برد تا برای جلسه‌ی آن شب استراحت کند. هنگامی که آنها رسیدند، هنوز یک ساعت تا زمانی که شام آماده شود وقت داشتند. بیل به دوستش گفت: "برای دعا کردن به جنگل می‌روم. چیزی بر روی قلبم سنگینی می‌کند."

جورج گفت: "بسیار خوب، اما هنگامی که زنگ شام را به صدا درآوردم، فوراً بیا؛ چون اگر بخواهیم به موقع به کلیسا برسیم باید عجله کنیم و شام را

بخوریم."

بیل از بیشه و جنگل عبور کرد و نزدیک بوته‌ای زانو زد. خورشید در حال غروب و سایه‌ها در حال طولیل شدن بودند. علی‌رغم باری که بر قلبش قرار داشت، او نمی‌توانست وارد یک غالب ذهنی برای دعا شود. هوا سرد بود و او احساس راحتی نداشت. خارها پاهایش را سیخونک می‌زدند و او نگران بود که دیر به کلیسا برسد. لیکن سرسختانه ادامه داد، تا اینکه دعایش توسط روح خدا بلند شد و بیل را از رنجش‌های کوچکی مانند خارها و سرما فراتر برد. زنگ شام به صدا درآمد. اما بیل آن قدر عمیق در دعا فرو رفته بود که آن را نشنید. زنگ بارها و بارها بدون هیچ نتیجه‌ای به صدا درآمد. دیری نگذشت که خانواده‌ی رایت با یک چراغ قوه جنگل را می‌گشتند و شبانشان را صدا می‌زدند.

بیل چشمان خود را گشود و از نور کهربایی که از بالای آن بوته‌ی سیاه بر او می‌تابید یکه خورد. صدای بمی در جنگل غریدن گرفت و گفت: "نزد خانواده‌ی کارتر برو و جورجی شفا خواهد یافت."

بیل با فریاد شادی برخاست و به سوی مزرعه‌ی رایت دوید. از میان مزرعه‌ای عبور کرد، به سمت ساختمان دوید و درست در آغوش رایت قرار گرفت.

"برادر بیلی! کجا بودید؟ مردم در سرتاسر تپه دنبال شما می‌گردند. یک ساعت است که مادر شام را برای شما نگه داشته است."

"برادر رایت! من امشب شام نخوادم خورد. جورجی کارتر بطور کامل شفا خواهد یافت. این «خداوند چنین می‌گوید» است."

ابروان رایت تا جایی که می‌شد بالا رفت. "منظورتان این است که او بلند خواهد شد!؟"

"طی چند دقیقه‌ی آینده، به محض اینکه من به آنجا برسم، او کاملاً سلامت خواهد شد."

جورج گفت: "بنابراین بیا داخل خانه تا به مادر بگویی که پیدا شده‌ای. من

ماشین را خواهم آورد. او می‌تواند به دیگران بگوید."

آقای بریس در خانه بود. هنگامی که بیل خبر خوش را به او گفت، او نمی‌توانست آن را باور کند. "منظورت آن توده‌ی استخوان است؟ می‌توانم با تو بیایم و ببینم؟"

"مطمئناً."

جورج با ماشینش آمد و آنها سه نفری مسیر خاکی ۱۳ کیلومتری منتهی به شهر میلتون را به سرعت طی کردند.

آن شب خانم کارتر در خانه‌ی خود قدم می‌زد و نگران بود. اوایل آن روز هنگامی که جورجی با خدا معامله کرد، او کنار تخت دخترش نشسته بود. جورجی قول داده بود که اگر آن روز شفا یابد، او به توتم فوراً خواهد رفت و همراه دیگران تعمیر خواهد گرفت. هنگامی که آن بعدازظهر بدون معجزه‌ای سپری شد، جورجی خود را به سرحد جنون احساسات رسانده بود و تا جایی که توان داشت، گریه می‌کرد. اکنون خانم کارتر در مورد کل وضعیت ناراحت بود. او داخل آشپزخانه شد، زانو زده و دعا کرد: "خدای عزیز! بر جورجی رحم فرما. دختر بیچاره‌ام آنجا دراز کشیده و آن‌قدر به مرگ نزدیک است، حالا هم آن فریبکار باید از خارج از شهر به اینجا بیاید و مدعی شود کسی است که نیست. او دخترم را آشفته و سردرگم کرده است. خدایا رحم کن."

او سر دخترش را بلند کرد و چشمانش را پاک کرد. خورشید در حال غروب نور قرمز تندی را از آشپزخانه بر روی دیوار تابید. خانم کارتر سایه مردی را دید که از دیوار پایین می‌آید. اول گمان کرد باید شوهرش باشد که از بیرون می‌آید. اما هنگامی که آن سایه شکل درستی گرفت، مانند سایه‌ی عیسی مسیح بود.

او با لکنت زبان گفت: "تو... تو... تو... تو که هستی؟"

سایه برگشت و به سمت در نگاه کرد. خانم کارتر نیز برگشت و از دیدن آن واعظ، بیلی برانهام که بدون در زدن از در اصلی وارد شده بود، تعجب کرد.

او برانهام را می‌شناخت، چون عکسش را در آن کتاب کوچکی که دخترش را برانگیخته بود، دیده بود. برانهام یک کتاب مقدس را جلوی قلبش گرفته بود و دو مرد دیگر همراه او بودند. اولی یک مرد بومی به نام جورج رایت و دیگری کسی بود که او نمی‌شناخت. این سه مرد از او گذشتند و به سمت اتاق خواب جورجی رفتند. اما قبل از آنکه به آنجا برسند، ناپدید شدند.

خانم کارتر به سرعت دستانش را روی دهانش کشید و گریه کرد: "آه، شکر! حتماً خواب بودم!" او به اتاق دخترش دوید و با لکنت گفت: "جورجی! جورجی! فکرش را هم نمی‌کنی که چه اتفاقی رخ داده است. در آشپزخانه دعا می‌کردم که..."

او صدای نزدیک شدن یک ماشین و ایستادنش مقابل خانه را شنید. درهای ماشین محکم بسته شدند. خانم کارتر از در باز آشپزخانه نگاه کرد و دید که کشیش برانهام جوان، درحالی که کتاب مقدس را بر روی سینه‌اش نگه داشته بود، به سمت در ورودی آنها می‌رفت. دو مرد پشت او قدم برمی‌داشتند. این مسئله برایش عجیب و غریب‌تر از آن بود که بتواند آن را درک کند. چشمانش برگشت، از هوش رفت و مانند یک کیسه آرد که از روی یک صندلی به زیر می‌افتد، نقش بر زمین شد.

هنگامی که بیل مقابل خانه‌ی کارترها از ماشین پیاده شد او نشاط ناشی از اعتماد به نفس مطلقى را که در بدنش موج می‌زد، حس کرد. اکنون هیچ‌چیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. او رویایی از آنچه قرار بود رخ دهد، دیده بود و می‌دانست که در کجا قرار دارد. همان‌طور که پله‌ها را به سمت ایوان بالا می‌رفت، به نظر می‌رسید که روحش در حال جدا شدن از بدنش بود. او در ورودی را باز کرده و بدون در زدن وارد شد. جورجی کارتر، آن دختر مفلوک جوان که مانند یک مومیایی مصری لاغر و چروکیده شده بود، در تخت خواب دراز کشیده بود. مادرش که کنار تخت زانو زده بود، نگاهی به او انداخت و از هوش رفت. بیل خود را دید که به سمت تخت قدم برمی‌دارد. آنگاه روح دوباره وارد بدنش شد.

او به آن دختر بی‌بنیه که زیر پتو بود، نگاه کرد و گفت: "خواهر جورجی! خداوند عیسی مسیح که در تمام این مدت او را دوست داشتی و بر او اعتماد داشتی، همان عیسی که امشب در جنگل ملاقات کردم در رویا به من گفت که شفا خواهی یافت. بنابراین دستت را گرفته و می‌گویم در نام عیسی مسیح بر پاهای خود بایست و شفا بیاب." "

بیل دست استخوانی او را گرفت و به آرامی کشید. لیکن نیازی به ملایمت نبود. جورجی همان‌طور که آن نیروی ماوراءالطبیعه به بدنش توان می‌بخشید، فریاد می‌زد. او ملحفه را به عقب پرت کرد و سرزنده مانند یک دختر مدرسه‌ای در صبح کریسمس از زندانش بپا خواست. خواهر کوچک‌تر جورجی دوان دوان برای بررسی سر و صدا از اتاق دیگر آمد. تا جایی که او به یاد می‌آورد، همیشه خواهرش را بستری دیده بود و حالا او را مانند یک اسکلت کوچک رقصان در اتاق می‌دید. آن شوک بطور موقت قدرت استدلال خواهر کوچک را مختل کرد. او جیغ زده، موهایش را کشید. از در ورودی به بیرون از خانه دویده و فریاد می‌زد که: "یک چیزی شده! اتفاقی افتاده!"

آقای کارتر همان‌طور که یک سطل شیر را حمل می‌کرد، به سمت خانه می‌آمد. همین که صدای جیغ‌ها را شنید، با ترس شیر را به زمین انداخت و به سرعت وارد خانه شد. در راهرو ایستاد و در حیرت مطلق به دخترش جورجی خیره شد که پشت پیانو نشسته بود و سرودی را می‌نواخت که زمانی که دختر بچه‌ی کوچکی بود، یاد گرفته بود:

عیسی، مرا نزدیک صلیب نگاه دار
 آنجا یک چشمه‌ی گران‌بهاست
 رایگان برای همه، جریان شفابخش
 که از کوه جلجتا روان است

جورج رایت با ماشینش از آن تپه به سمت کلیسا رفت، تا جمعیت منتظر در

کلیسا را مطلع سازد که کشیش برانهام به چه دلیلی در زمان مقرر در جلسه حضور نیافته است. آنجا همه می‌خواستند که آن معجزه را شخصاً ببینند. زمانی که آنها به خانه کارتر رسیدند، جورجی بر روی دستان و زانویش اطراف حیاط جلویی حرکت می‌کرد و گل‌ها و چمن را می‌بوسید.^{۱۳۶}

بطرزی قابل درک، شب بعد در کلیسای سفید قدیمی جای سوزن انداختن نبود. پس از آنکه جلسه تمام شد، ویلیام هال پرسید: "برادر برانهام! برنامه‌ی بعدی شما برای اینجا چیست؟"

"مطمئن نیستم. من فراتر از یافتن آن بره‌ی گمشده‌ی رویا، فکری نکرده‌ام." جورج رایت ادامه داد: "جای شرم خواهد بود اگر اجازه دهیم این مردم بدون دریافت مقداری تعالیم بنیادی کتاب مقدسی خوب، بروند."

بیل موافقت کرد. "گمان کنم بتوانم تا زمانی که خدا شخص دیگری را برای انجام کار بلند کند، بطور منظم به اینجا بیایم."

آقای هال که بعدها شبان کلیسای تعمیدی میلتون شد، موافقت خود را ابراز نمود. "خوب است که از این کلیسای قدیمی زیبا برای کاری دیگر در کنار مراسم ترحیم استفاده شود. به نظر تعداد بسیاری هستند که به آن نیاز دارند. نفر بعدی روز دوشنبه قلبش را خواهد بخشید."

جورجی پرسید: "آه، آیا من او را می‌شناسم؟"

"فکر کنم آقای ج... را بشناسی."

جورجی و بیل به یکدیگر نگاه کردند. جورجی گفت: "فکر کنم او دیگر مرغ پرورش نمی‌دهد."

بیل اضافه کرد: "این خیلی بد است که او از زمان استفاده نکرد تا کمی به روحش توجه کند."

^{۱۳۶} جورجی کارتر تا سال ۱۹۵۴، (۱۳۲۴ خورشیدی) در سلامت زندگی کرد. سپس در سن ۴۱ سالگی مبتلا به سرطان سینه شد. تا زمانی که آنها از سرطان مطلع شوند، کاملاً پخش شده بود و این به این معنا بود که او هیچ امیدی از لحاظ پزشکی برای بهبود یافتن نداشت. او در ناامیدی از ویلیام برانهام خواست تا برایش دعا کند. او برایش دعا کرد؛ و جورجی کارتر دوباره شفا یافت. او ۴۴ سال دیگر زندگی کرد و در ۲۲ مارچ ۱۹۹۸، (۲ فروردین ۱۳۷۷ خورشیدی) در سن ۸۴ سالگی فوت کرد.

فصل ۲۶

گم شدن در کوهستان هاریکین

۱۳۷ ۱۹۴۱

موسیقی تمام شد. بیلی پاول مشتاقانه مقابل کیکش ایستاد، تا جایی که می‌توانست ریه‌هایش را از هوا پر کرد و فوت کرد، تا اینکه هر ۶ شمع خاموش شد. او لبریز از شادی، هدایایش را باز کرد.

ویلیام برانهام لبخند زد و خوشحال بود که پسرش به لطف مدا بروی از روز تولدش لذت می‌برد. او یک کیک برای بیلی پاول پخته بود و جشن تولدش را با دقت برنامه‌ریزی کرده بود. او می‌خواست که این روز، شنبه، ۱۳ سپتامبر ۱۹۴۱،^{۱۳۸} روزی به یاد ماندنی برای کودک زیر نظرش باشد.

در آن زمان نزدیک ۵ سال بود که مدا بروی هر روز از بیلی پاول نگهداری می‌کرد. به نظر مدا بروی طبیعی بود که برای بیلی پاول جشن تولد بگیرد. با این حال، همه‌ی مردم موقعیت مدا و بیل را آن‌قدر هم ساده نمی‌دیدند. افراد فضول بسیاری در حال انتشار شایعه‌ی مخربی در مورد «آن واعظ جوان و خدمتکارش» بودند.

بیل از این دخالت‌های غیرمنصفانه نسبت به شخصیت خوب مدا آزرده شد. اما می‌توانست درک کند که چرا مردم مایل به چنین صحبتی هستند. یک دختر جوان زیبا که به سن ازدواج بود و در زندگی‌اش کاری جز شستن لباس‌ها، تمیز کردن خانه و مراقبت از پسر او نداشت. واقعاً عادلانه نبود که بیل این‌قدر وقت او را گرفته بود. بیل فکر کرد به صلاح مدا خواهد بود که به کار او خاتمه دهد. او

برنامه‌ریزی کرد که یک روز بعدازظهر، هنگامی که پس از اتمام کار، بیلی پاول را برمی‌دارد، به او بگوید. اما هر وقت که زمانش پیش می‌آمد، زبان او بند می‌آمد. چگونه می‌توانست به این دختر مهربان که نزدیک پنج سال از پسرش مراقبت کرده بود، بگوید که می‌خواهد یک پرستار جدید استخدام کند؟ او نمی‌توانست خود را راضی به انجام این کار کند. اما برای خود مدا، او احساس می‌کرد که باید این کار را انجام دهد. به نحوی، مدا نیاز داشت که از رابطه‌ی موقتش با او آزاد شود، تا بتواند یک رابطه‌ی همیشگی را با شخص دیگری ایجاد کند.

نهایتاً نقشه‌ی غیر مستقیمی به ذهنش خطور کرد. او فکر کرد که اگر زن دیگری را به قرار ملاقات دعوت کند، مدا آن قدر از دست او عصبانی خواهد شد که او را ترک خواهد کرد. این راه آن گونه که بیلی می‌خواست، نتیجه نداد. مدا اصلاً عصبانی نبود، قلب او شکسته بود. او روزهای متمادی گریه کرد.

بیلی نیز احساس خیلی بدی داشت. او بخاطر خود مدا سعی کرده بود که بهترین کار را انجام دهد. اما در عوض همه چیز را خراب کرده بود. حداقل او به مدا یک توضیح بدهکار بود. "مدا! چرا متوجه نمی‌شوی؟ من خیلی از وقت تو را گرفته‌ام. تو دختر خیلی خوبی هستی که بخواهی وقتت را برای من هدر دهی."
 "اما بیلی! من دوست دارم. همیشه تو را دوست داشتم. و بیشتر از آن، این است که تو تنها مردی خواهی بود که همیشه دوست خواهم داشت."

"از این بابت قدردانی می‌کنم مدا. من هم تو را دوست دارم. اما برنامه‌ای ندارم که دوباره ازدواج کنم. بنابراین چگونه می‌توانم وقت تو را بگیرم؟"
 مدا نمی‌توانست این دلیل را بپذیرد. هنگامی که او به خودش آمد، مدا کتاب مقدس بسته‌اش را بر روی پایش گذاشت و دعا کرد: "ای خداوند! اگر این چیزی است که تو می‌خواهی، نمی‌خواهم از تو ناطاعتی کنم. با این وجود هنوز بیلی را دوست دارم. نمی‌دانم چکار کنم. خداوند عیسی! مرا کمک خواهی کرد؟ هرگز قبلاً در زندگی‌ام این را از تو نخواستهم. خداوند! امیدوارم که هرگز دیگر چنین چیزی را از تو نخواهم، اما اکنون می‌طلبم. هنگامی که این کتاب مقدس را

باز می‌کنم، آیا امکان دارد آیه‌ای برای هدایت و تسلی‌ام بدهی؟"

او چشمانش را بست. کتاب مقدسش را باز کرد و انگشتش را جایی بر روی یک نقطه در وسط یک صفحه گذاشت. سپس نگاه کرد. انگشت او به آیه‌ی در ملاکی باب ۴ اشاره می‌کرد: "اینک من ایلیای نبی را قبل از رسیدن روز عظیم و مهیب خداوند، نزد شما خواهم فرستاد."

مدا گفت: "این آیه‌ی عجیبی برای تسلی است، نمی‌دانم چرا خداوند مرا به این قسمت هدایت کرد." سپس او روزی را که بیل در رودخانه‌ی اوهایو تعمید می‌داد و آن گوی آتشین را که بالای سرش پدیدار شده بود، به یاد آورد. اگرچه مدا در حاشیه‌ی رودخانه بود و گوی آتشین را ندید؛ چون چشمانش در دعا بسته بود. لیکن شنیده بود که آن گوی گفته بود: "همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اول عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد." حال او متوجه شده بود که چرا خداوند این آیه خاص را برای تسلی به او داده بود. "اینک من ایلیای نبی را خواهم فرستاد..." مدا برخاست و با قلبی آرام به راه خود رفت. مطمئن شده بود که او و بیل با هم ازدواج خواهند کرد.

خود بیل نیز از این نتیجه‌گیری فاصله‌ی زیادی نداشت. یک روز بعد از وقت کاری، بیل برای برداشتن پسرش نزد خانه‌ی خانواده‌ی بروی توقف کرد. بیلی پاول مشغول بازی کردن در توده‌ای از شن و ماسه بود. بیل گفت: "بیلی! بیا برویم خانه."

بیلی پاول سرش را برگرداند و پرسید: "بابا خانه‌ی من کجاست؟" بیل شوکه شد. او اخیراً در یک خانه‌ی قایقی کوچک که در رودخانه لنگر انداخته بود، زندگی می‌کرد. چون اصلاً دوست نداشت در خانه اجاره‌ای‌اش باشد. چون آن خانه بدون هوپ بسیار سوت و کور بود. در این لحظه او به پسرشش ساله‌اش نگاه کرد و فکر کرد که اگر روزی او را به سمت صندلی الکتریکی ببرند، ممکن است به سوی من برگردد و بگوید: "بابا اگر کاری را که مامان از تو خواسته بود،

انجام می‌دادی و بار دیگر ازدواج می‌کردی، بجای اینکه مرا از این در به در دیگر ببری، خانه‌ای خوب برایم می‌ساختی و این‌گونه نمی‌شد. "همان‌طور که بیل شن و ماسه را از شلوار پسرش پاک می‌کرد، فکر کرد: "شاید در ساعت پایانی عمر هوپ، حق با او بود."

آن شب چیزی بیل را از خواب عمیق بیدار کرد. او به آرامی در تاریکی دراز کشیده بود و به ریتم امواجی که به تنه‌ی خانه‌ی قایقی‌اش برخورد می‌کرد، گوش می‌داد. سپس صدای دیگری شنید، مانند تخته‌ای که زیر پای کسی غرغز کند. موی پشت گردنش از ترس سیخ شد. صورتش را به سوی آن صدا برگرداند و تصویری کلی از مردی را دید که درست درون آن اتاق در بسته ایستاده بود. سپس شنید که فرشته‌ی خداوند می‌گوید: "برو و در بیست و سوم اکتبر با مدا بروی ازدواج کن."

ویلیام برانهام و مدا بروی در ۲۳ اکتبر ۱۹۴۱،^{۱۳۹} دستان یکدیگر را در مراسم ازدواج گرفتند. بیل پیشنهاد داد که آنها برای ماه عسل به دیدن آبشار نیآگارا بروند و سپس مسیر شرق را در امتداد مرز شمالی ایالات متحده به سمت رشته‌کوه‌های آدیرونداک^{۱۴۰} که در بالای نیویورک است، ادامه دهند. بیل چندین بار به این منطقه رفته بود و یکی از جنگلبانان آنجا را می‌شناخت. دو سال پیش او و جنگلبان دنتون^{۱۴۱} سه خرس را در نزدیکی کوهستان هاریکین،^{۱۴۲} در نزدیکی مرز کانادا شکار کرده بودند. اگر می‌توانست این پاییز به شکار برود، ممکن بود بتواند خرس دیگری شکار کند که در نتیجه مقداری زیادی گوشت بدست می‌آورد تا بتواند زمستان را با آن بگذراند.

^{۱۳۹} ۱ آبان ۱۳۲۰ خورشیدی
Adirondack Mountains^{۱۴۰}
Ranger Denton^{۱۴۱}
Hurricane Mountain^{۱۴۲}



مدا بروی برانهام

این امر به نظر مدا عاقلانه بود. او می‌دانست اکنون که آنها زندگی متاهلی خود را آغاز کرده‌اند، چقدر تنگدست هستند. او غروب‌ها در جمع کردن تمشک به بیل کمک کرد، تا پول کافی برای خرید زغال مورد نیاز زمستان را بدست آورند. ذخیره‌ی گوشت می‌توانست چیز با ارزشی برای بودجه‌ی اندک آنها باشد.

بیل نوشت: "آقای دنتون! این پاییز به سمت شمال خواهیم آمد. می‌خواهم دوباره با شما خرس شکار کنم."

آقای دنتون در جواب او نوشت: "بسیار خوب بیلی! بیا. من در کلبه‌ای هستم که در انتهای جاده‌ی کوهستان هاریکین قرار دارد... " سپس به روزی در ماه نوامبر اشاره کرد. "تو می‌توانی در پایین آوردن سیم تلفنی که در فصل بهار نصب کردیم، کمک کنی و بعد به شکار خرس خواهیم رفت."

برج دیده‌بانی بالای جنگل‌های کوهستانی هاریکین قرار داشت. در فصل بهار بیل در عوض کردن ۸ کیلومتر سیم تلفن در امتداد مسیری که برج دیده‌بانی را به کلبه‌ای در انتهای جاده متصل می‌کرد، به آن جنگلبان کمک کرد. تعویض آن سیم‌ها در فصل زمستان حداقل یک روز کامل طول می‌کشید، اما به نظر بیل این یک معامله‌ی منصفانه بود، در عوض او این امتیاز را می‌یافت که با یک راهنمای حرفه‌ای به شکار برود.

بیل، مدا و بیلی پاول یک روز زودتر رسیدند. در کلبه‌ی جنگلبان قفل بود، اما در ادامه‌ی راه یک چهاردیواری وجود داشت که از آنها در مقابل باد محافظت می‌کرد. اگرچه هنوز برف نباریده بود اما هوا به نوعی بود که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است برف بیارد. آن شب دمای هوا به زیر نقطه‌ی انجماد رفت. برای اینکه بیلی پاول را گرم نگه دارند، بیل و مدا او را در خواب بین خود جا دادند.

صبح روز بعد بیل گفت: "می‌دانی عزیزم! عالی خواهد شد اگر بتوانم علاوه بر خرس، یک گوزن نیز شکار کنم و به خانه بیاورم. اگر بتوانم امروز کمی شکار کنم؛ مطمئناً تمام گوشت مورد نیاز فصل زمستان خود را تأمین خواهیم کرد." مدا با نگاه کردن به ابرهای تیره پرسید: "آیا فکر می‌کنی که امن باشد بدون جنگلبان بروی؟ اگر گم شوی چطور؟"

این حرف به نظر بیل خنده‌دار رسید. "من؟ گم شدن؟ امکان ندارد. من نمی‌توانم در جنگل گم شوم. مادر من نیمه سرخپوست است، یادت می‌آید؟ من

دارای غرایزی هستم که بدانم همیشه کجا هستم. من مثل پدر بزرگ خودم هاروی هستم. او در کنار اینکه معلم مدرسه بود، بهترین شکارچی و تله‌گذار جنوب بود."

مدا با حالت چهره‌ی خود رضایت و اینکه آن‌قدر هم مطمئن نمی‌باشد را به او نشان داد. "خوب بیل! برای مدت طولانی نرو. یادت باشد که من هرگز در جنگل نبوده‌ام و هیچ در این مورد نمی‌دانم."
او قول داد: "تا ساعت ۲ باز خواهم گشت."

او تفنگش را بر روی شانه گذاشت و آن جاده را به سمت پایین طی کرد تا به جایی رسید که سال‌ها پیش درختان جنگلی قطع شده بودند. در میان کنده‌های درخت و انبوهی از شاخه‌های باقی مانده، درختان جدید تا ارتفاع ۴٫۵ متری رشد کرده بودند. آنجا به نظر زیستگاه ایده‌آلی برای گوزن‌ها می‌آمد، مقدار زیادی غذا و پوشش گیاهی آنجا بود. بیل از جاده خارج شد و به سمت جنگل رفت. یک ساعت بعد او ردپای گوزن‌های زیادی را دید، اما همه‌ی آنها پنجه تیز بودند، به این معنا که آنها ماده بودند. او نیاز به گوزن نداشت.

همین که بیل از بالا به سمت دره پایین رفت، صدای حرکت چیزی را در بوته‌ها شنید. او مانند کنده‌ی درخت بی‌حرکت ایستاد و گوش داد. شنید که چیزی در حال راه رفتن و خرد کردن برگ‌های خشک کاج است. آن صدای پا شبیه سُم نبود، بلکه پاهای نرم پنجه‌دار بودند. درست در همان لحظه آن موجود فرار کرد. بیل دید که یک شیر کوهی با سرعت زیاد به داخل بیشه رفت. تفنگش را برای هدف‌گیری بالا آورد، اما گربه‌ی غول‌آسا آن‌قدر سریع دوید که بیل فرصت شلیک کردن را نیافت.

او حدود ۱٫۵ کیلومتر شیر کوهی را در آن دره تعقیب کرد. برای مدتی می‌توانست صدای آن را که از بین بوته‌های ضخیم می‌گذشت، بشنود. اما دیری نگذشت که شیر بسیار دور شد و بیل مجبور بود که متوسل به مهارت‌های ردیابی‌اش شود. او به دنبال ردپا و شاخه‌های خم شده گشت. در نهایت شیر

درون یک درخت غول آسا داخل شد. درواقع او به بالای درخت رفته و از آنجا وارد آن شده بود. در نتیجه بیل منصرف شد.

او دره را به سمت بالا بازگشت، اما هنگامی که بوی آشکار خرس نر به مشامش خورد، توقف نمود. با هیجان دیوار شیبدار دره را به سمت باد بالا رفت. از قله عبور کرد و از سمت دیگر پایین رفت. چندین بار بو را گم کرد، اما دوباره آن را پیدا کرد. زمین مسطح شده بود. بیل به قدم زدن و بررسی زمین برای یافتن سرنخ ادامه داد، چیزهایی مانند لانه‌ی مورچه‌ی تخریب شده یا علامت پنجه روی تنه‌ی درخت. بالای قله رفته و در دره‌ای با ارتفاع کم پایین رفت. هنگامی که به پایین رسید، آن بو به او می‌گفت که شکار او نزدیک است. بیل میان صخره‌ها و شکاف‌ها را جستجو کرد تا اینکه غار خرس را پیدا کرد. جای هیچ اشتباهی وجود نداشت. بوی زننده باعث خیس شدن چشماش شده بود. او با تفنگش که مسلح و آماده بود، با احتیاط به دهانه‌ی غار نزدیک شد. آن غار کم ارتفاع خالی بود.

بیل به ساعتش نگاه کرد. ساعت ۱۲:۳۰ را نشان می‌داد. اگر می‌خواست سر قولی که به مدا داده بود بماند، باید به زودی بازمی‌گشت. برایش مهم نبود که شکار را متوقف کند. حال که او محل زندگی خرس را می‌دانست، می‌توانست به محض اینکه او و آقای دنتون جداسازی خطوط تلفن را تا بالای کوهستان هاریکین به اتمام رسانند، به آنجا بازگردد. راهش را به سمت بالای دره آغاز کرد، تنها کمی پیش رفته بود که تکان خوردن بوته‌ای را در آن طرف دره دید. بیل فکر کرد: "آنجاست." او یک فشنگ را در خشاب قرار داد و بی حرکت ایستاد. بجای خرس، یک گوزن نر باشکوه خود را نمایان کرد. بیل با تفنگش هدف‌گیری کرد و ماشه را کشید. گوزن همان جایی که ایستاده بود، نقش بر زمین شد.

تا زمانی که بیل دل و روده‌ی شکارش را خالی کند، ساعت از یک گذشته بود. گوزن را از پاهای عقبی‌اش به شاخه‌ی یک درخت آویخت و سپس دره را با بیشترین سرعتی که بیشه و جنگل به او اجازه می‌داد، به سمت بالا طی کرد.

غلظت ابر کاهش می‌یافت و کوهستان هاریکین مستور شده بود. فکر کرد: "باید عجله کنم. طوفان نزدیک است." می‌دانست که اگر هوا مه آلود شود، قادر نخواهد بود نشانه‌هایش را ببیند.

او برای ۳۰ دقیقه در راه جست و خیز می‌کرد و بطور مداوم به دنبال نقطه‌ای بود که از آنجا وارد این دره‌ی خاص شده بود. برای استراحت کردن ایستاد. دستمالش را از جیبش بیرون آورد و عرق صورتش را پاک کرد. فکر کرد: "اوه! راه درازی بود، فکر نمی‌کردم این قدر دور شده باشم."

او بار دیگر شروع به دویدن کرد. چند دقیقه بعد با تعجب کامل ایستاد. گوزن او آنجا آویزان بود!

زیر لب گفت: "خوب، چکار کردم؟ مسیر انحرافی را ندیدم. اما چطور دور زده و به اینجا بازگشتم؟" دوباره شروع به فکر کرد: "این بار آن را درست انجام خواهم داد. فقط به اندازه‌ی کافی توجه نکردم." او که با سرعت راه می‌رفت با دقت فراوان به دنبال نقطه‌ای بود که از آنجا از آن شیب تند پایین آمده بود. در این لحظه ابرها درست بالای درخت‌ها بودند. تشخیص دادن مسیر سخت‌تر شده بود. پس از ۴۰ دقیقه به جایی رسید که آشنا به نظر می‌رسید. یک دقیقه بعد دلیلش را متوجه شد. یک گوزن آنجا بر روی درخت آویزان بود.

همین که بیل برای بار سوم تلاشش را آغاز کرد، اندیشید: "نمی‌توانم یک اشتباه را سه بار پشت سر هم مرتکب شوم." اما یک ساعت بعد دوباره خود را نزدیک گوزنش یافت.

او که خسته و سردرگم شده بود، برای استراحت و تجدید قوا نشست. می‌دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است. سرخپوست‌ها به آن پیاده روی مرگ می‌گویند. اینکه یک نفر در جنگل گم می‌شود و به دور حلقه‌ای بی‌هدف راه می‌رود تا جایی که خسته شده و از سرمای هوا می‌میرد. اگر بیل به تنهایی در کوهستان بود، نگران نمی‌شد. می‌توانست تا زمانی که طوفان به پایان رسیده و ابرها بالا روند، به راحتی به همان غار خرس بازگردد و استراحت کند تا زمانی

که علامت‌هایش قابل دیدن شوند، برگشتن به کلبه نیز کار ساده‌ای بود. اما در شرایط کنونی نمی‌شد به آن نقشه فکر کرد. مدا هرگز در زندگی‌اش در جنگل نبوده. او نمی‌دانست که چگونه آتش درست کند. اگر بیل به کلبه باز نمی‌گشت، مدا و بیلی پاول به راحتی در طول شب تا سر حد مرگ منجمد می‌شدند. علاوه بر این، ممکن بود او از تاریکی وحشت کند. اگر صدای حیوانی را می‌شنید، چطور؟ ممکن بود صدای حیوانی را با او اشتباه بگیرد، به دنبال او بگردد و گم شود. سپس بیل به یاد آن شیر کوهی که در جنگل، نزدیک اتاچک بود، افتاد.

بیل برآشفته از شدت دلواپسی از جا برخاست و به سرعت در بیشه حرکت کرد. دیری نگذشت که متوقف شد و فکر کرد: "یک لحظه صبر کن، ویلیام برانهام! مشکل چیست؟ دیوانه شده‌ای؟" او تمام عمرش جنگلبان بود. می‌دانست که بزرگ‌ترین خطر در چنین شرایطی است؛ اینکه مردی هیچان زده شده و بی‌پروا در جنگل بتازد و بعدها در فصل بهار شخصی استخوان‌هایش را در پایین یک صخره خواهد یافت. نفس عمیقی کشید تا اعصاب متزلزلش را آرام کند. او فکر کرد: "باید بر خودم مسلط باشم. من در واقع گم نشده‌ام. فقط کمی از مسیر منحرف شده‌ام. تنها کاری که باید انجام دهم این است که موقعیت خود را پیدا کنم."

حالا مه کاملاً پایین آمده و همه چیز ناآشنا به نظر می‌آمد. با دشوارتر شدن مسائل، برف نیز شروع به باریدن کرده بود. آفتاب در حال غروب بود و تاریکی به سرعت از راه می‌رسید. اگر به زودی راهش را نمی‌یافت، دیگر نمی‌توانست راه خروج را پیدا کند، آنگاه هر سه آنها در تاریکی تلف می‌شدند.

بیل که سعی داشت آرامش خود را حفظ کند، فکر کرد: "من نمی‌توانم گم شوم. من آن‌قدر جنگلبان خوبی هستم که گم نخواهم شد. لحظه‌ای فکر کن. هنگامی که به اینجا آمدم، باد به صورتم می‌وزید. همین است، تنها کاری که باید انجام دهم این است که پشت به باد بروم. این گونه می‌توانم از اینجا خارج شوم." او به سمت مخالف باد حرکت کرد. تنها چیزی که می‌توانست ببیند سایه‌ی

درختان نزدیک و بوته‌هایی بود که در مه و برف تکان می‌خوردند. هر از گاهی باد ناپایدار مسیرها را تغییر می‌داد. به زودی مشخص شد که باد دور قله می‌پیچد و کار جهت یاب را انجام نمی‌دهد.

بیل برای جرات دادن به خود و حفظ آرامش با صدای بلند گفت: "تو گم نشده‌ای. تو می‌دانی که در کجا هستی."

اما در وجدانش به خود گفت: "بیلی! تو می‌دانی که گم شده‌ای." و در پاسخ خودش می‌گفت که: "من؟ من نه. من نمی‌توانم گم شوم." سپس به یک کنده‌ی بزرگ رسید که می‌دانست قبلاً از آن عبور نکرده است. او شروع به لرزیدن کرد. عرق از صورتش سرازیر بود. فکر کرد: "نیازی نیست که بیش از این خود را گول بزنی. تو گم‌شده‌ای. این را بپذیر."

از بین رفتن غرورش دردناک نبود، بلکه احساس ترسی که او نسبت به همسر و پسرش داشت. به خودش گفت: "من واقعاً گم شده‌ام. نمی‌توانم شرق را از غرب تشخیص دهم. باید مسیری را انتخاب کنم و مستقیم قدم بردارم، چون اینطور که معلوم است در حال چرخیدن به دور یک دایره هستم. بنابراین به این سمت خواهم رفت."

او مسیری را بطور تصادفی برگزید و شروع به راه رفتن کرد، به درختانی که می‌توانست ببیند، توجه می‌کرد و سعی می‌کرد که درخت به درخت در یک مسیر مستقیم گام بردارد. همان‌طور که راه می‌رفت، به نظر می‌رسید که می‌تواند صدای زمزمه‌ای را بشنود: "خدا ملجا و قوت ماست و مددکاری که در تنگی‌ها فوراً یافت می‌شود."^{۱۴۳}

بیل فکر کرد: "دیگر دارم عقل خود را از دست می‌دهم. دارم چیزهایی می‌شنوم."

به راه خود ادامه داد و تا جایی می‌توانست بر هدف خود تمرکز کرده بود. دیری نگذشت که دوباره آن را شنید، این بار کمی بلندتر از قبل. "خدا ملجا و

قوّت ماست و مددکاری که در تنگی‌ها فوراً یافت می‌شود." بیل درحالی‌که تفنگش را با خود می‌کشید به راه خود ادامه داد. او بسیار احساس خستگی می‌کرد. صدا بلندتر شد. "خدا! ملجا و قوّت ماست..."

بیل ایستاد و با صدایی بلند گفت: "خداوند عیسی! من گم شده‌ام. هیچ قطب‌نما یا علامتی ندارم، اما هنوز تو را دارم. خداوند! من ارزش زیستن را ندارم، اما اجازه نده که همسر و پسرم بمیرند."

سپس او بار دیگر آن صدا را شنید. این ناشی از تصورات او نبود، او آن صدا را بطور واضح با گوش‌های خود شنید: "خدا! ملجا و قوّت ماست و مددکاری که در تنگی‌ها فوراً یافت می‌شود."

بیل تفنگش را به درختی تکیه داد، کلاهش را برداشت، روی برف پرت کرد و بر روی آن زانو زد. درحالی‌که به آسمان نگاه می‌کرد، دعا کرد: "پدر آسمانی! من فکر می‌کردم که همه چیز را در مورد جنگل می‌دانم، اما اشتباه می‌کردم. می‌دانم که در مسیر اشتباهی راه می‌روم، اما نمی‌دانم به کدام سمت بیچم. من بسیار مغرور بودم. مستحق هستم که گم شوم. مستحق هستم که روزها اینجا بمانم و مجبور شوم که از خاریشت تغذیه کنم. اما خداوند! همسر بیچاره‌ی من بی‌تقصیر است. اگر امشب از اینجا بیرون نروم، او و پسرم خواهند مرد. پدر! هوا تقریباً تاریک شده و من گم شده‌ام. کاملاً گم‌شده. لطفاً کمکم کن. تو راهنما و جهت یاب من باش."

او برخاست، برف را از کلاهش پاک کرد و سپس گفت: "خداوند! ایمان دارم آن نجوا، صدای تو بود. ایمان دارم که فرشته‌ی خداوند جایی نزدیک من است و در طول مسیر جنگل همراه من است. خداوند! از تو خواستم که مرا هدایت کنی. این تمام کاری است که می‌توانم انجام دهم. اکنون از این مسیر راه رفتن را آغاز می‌کنم."

او در همان مسیر قبلی شروع به راه رفتن کرد. ناگهان دستی را بر روی شانه‌اش حس کرد که او را به عقب می‌کشید، مثل اینکه بخواهد او را متوقف

کند. بیل که ترسیده بود، برگشت تا ببیند چه کسی است. هیچ کس آنجا نبود، اما همان‌طور که نگاه می‌کرد، مه برای لحظه‌ای کنار رفت و او برای یک لحظه قله‌ی کوهستان هاریکین را که پشت سرش بود، دید. آن مسیری بود که به مقصد ختم می‌شد و او درست برخلاف آن در حرکت بود. قبل از آنکه مه دوباره محیطش را بپوشاند، این تنها فرصتی بود که چرخیده و خود را با کوهستان در یک راستا قرار دهد.

بیل دستانش را بلند کرد و فریاد سر داد: "آه یهوه خدای عظیم! تو آن قدر به من نزدیک هستی که دست را بر شانه‌ام گذاردی. تو به راستی مددکار من در تنگی‌ها هستی."

در میان هوای گرگ و میش، بیل تا جایی که می‌توانست در مسیری که به کوهستان هاریکین ختم می‌شد، مستقیم حرکت می‌کرد و هر چند ثانیه دقت می‌کرد که از مسیر منحرف نشود. جنگل در تاریکی فرو رفت. بیل دستش را بالا گرفته و قدم برمی‌داشت. بالای سرش به دنبال آن خط تلفنی بود که ۸ کیلومتر از یک درخت به درخت دیگر تا بالای کوهستان کشیده شده بود. اگر دستش به آن سیم می‌رسید، می‌توانست آن را تا پایین کوهستان دنبال کند و او را درست به کابین می‌رساند. اگر آن سیم را از دست می‌داد، ممکن بود که او، همسرش و پسرش هلاک شوند.

او سه ساعت به راه خود ادامه داد. گاهی مجبور بود که از یک دیوار صخره‌ای کوچک بالا رود. بارش ناگهانی برف تبدیل به کولاک شده بود. باد زوزه می‌کشید و شاخه‌ی درختان را می‌شکست. بیل در یک دستش تفنگ را گرفته و دست دیگر را بالا نگه داشته بود تا اینکه دستش به اندازه لوله‌ی تفنگ شکاری سنگین می‌شد. سپس دستانش را عوض می‌کرد. او دائماً مراقب بود که قبل از ادامه دادن راه چند قدم به اطراف بردارد تا مطمئن شود درحالی‌که با سرعت راه می‌رود، سیم تلفن را از دست نداده باشد. گاهی دستش با چیزی برخورد می‌کرد و فریاد می‌زد: "پیدایش کردم. اما آن تنها شاخه‌ی یک درخت

بود. انگشتانش در دستکش بی حس شده بود. در نهایت آن قدر بی حس شده بود که به سختی می توانست یکی از دستانش را بالا نگاه دارد. با این وجود او مجبور بود که یک دستش را بالا نگاه دارد. چندین زندگی به این مسئله بستگی داشت. تا این لحظه هوا آن قدر تاریک شده بود که او به سختی می توانست حرکت برف را در مقابل صورتش ببیند. ترس و لرز او را فرا گرفت. اگر او از مسیری پایین تر از خطوط تلفن راه رفته بود، چطور؟ این باعث می شد که سیم تلفن بالاتر از آن باشد که دست ییل به آن برسد. اگر این اتفاق افتاده بود، هر سه آنها محکوم به فنا بودند.

ناگهان دستش به چیزی فیزی برخورد کرد. دستش را پایین آورد تا اینکه انگشتانش دور سیم نازک را گرفت. سیم را پیدا کرده بود. او نجات یافته بود. هر سه آنها نجات یافته بودند.

ییل تفنگش را به زمین انداخت، کلاهش را برداشت و شروع به شکرگذاری کرد: "ای خدا! چه حس خوبی دارد که وقتی گمشده‌ای، پیدا شوی. چطور می توانم به اندازه کافی تو را شکر کنم؟ در انتهای این سیم تمام کسانی که در زندگی برایم عزیز هستند، همسر و پسر من هستند. این خطوط تلفن، راهنمای من برای خارج شدن از کوهستان است. این سیم را با هیچ چیزی در دنیا عوض نخواهم کرد. اما خداوند عیسی! در واقع تو هادی من هستی و می خواهم مابقی عمرم را بر تو تکیه کنم؛ چون می دانم در انتها گرما، امنیت و استراحت خواهد بود."

فصل ۲۷

گامی‌ش درنده

۱۹۴۵ ۱۴۴

جنگ مغرب در اروپا روزهای پایانی خود را سپری می‌کرد. ارتش آلمان از دو طرف به سختی توسط نیروهای متحدین تحت فشار بودند. در ماه ژانویه ۱۹۴۵،^{۱۴۵} ارتش آلمان با رهبری ژنرال ژوکو^{۱۴۶} به رودخانه اُدر^{۱۴۷} که در ۸۰ کیلومتری شرق برلین قرار داشت، نفوذ کرد. بلافاصله پس از آن، لشکر پیاده زرهی روسیه در لجنزار و گل نرم بهاری و مقاومت آلمان‌ها متوقف شد. در همان زمان متفقین غربی در فرانسه و بلژیک پیشروی خوبی داشتند، به همراه آمریکایی‌ها که تا حد زیادی داخل قلمرو آلمان‌ها شده بودند. در اواخر زمستان ارتش سوم ژنرال پتون^{۱۴۸} در کوبلنز^{۱۴۹} به رودخانه‌ی راین رسید. چند روز بعد ارتش نخست ژنرال هاج^{۱۵۰} یک پُل را در شهر رماگن^{۱۵۱} سمت پایین رودخانه، تصرف کرد. ژنرال آمریکایی مایل بود که به پیشروی ادامه دهد تا بتواند در خود برلین به روس‌ها غلبه کند، اما به آنها دستور داده شد که منتظر ملحق شدن لشکر ۲۵ انگلیسی ژنرال مونتگمری^{۱۵۲} بمانند.

^{۱۴۴} ۱۳۲۲/۱۳۲۴ خورشیدی

^{۱۴۵} اول زمستان ۱۳۲۴ خورشیدی

^{۱۴۶} General Zhukov

^{۱۴۷} Oder River

^{۱۴۸} General Patton

^{۱۴۹} Koblenz

^{۱۵۰} General Hodge

^{۱۵۱} Remagen

^{۱۵۲} General Montgomery

تا ۲۵ اپریل،^{۱۵۳} روس‌ها نه تنها برلین را محاصره کردند، بلکه با نیروهای آمریکایی در رودخانه‌ی اِلبا^{۱۵۴} در ۷۲ کیلومتری غرب مواجه شدند. در همین زمان، پدافند آلمان‌ها در ایتالیا با شکست مواجه شد؛ که به متفقین این اجازه را می‌داد که به سرعت از شمال ایتالیا پیشروی کنند. در ۲۸ اپریل،^{۱۵۵} دیکتاتور ایتالیایی، بنیتو موسولینی،^{۱۵۶} درحالی که سعی داشت از نیروهای پیشروی کننده‌ی متفقین بگریزد، توسط مردم خود دستگیر و اعدام شد. حال فاشیسم بعنوان یک نیروی سیاسی جهانی از بین رفته بود و نازیسم آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. اما در سوی دیگر کمونیسم در حال فعالیت، گسترش یافتن و بلعیدن هر چیز در دسترس بود. همان‌طور که کمونیست‌ها و نازی‌ها در خیابان‌های برلین می‌جنگیدند، هیتلر یکی از دستیارانش به نام کارل دونیتز^{۱۵۷} را بعنوان رئیس دولت آلمان منصوب کرد. سپس در ۳۰ اپریل،^{۱۵۸} هیتلر به آرامی از صفحه‌ی روزگار ناپدید شد. دونیتز بلافاصله روند تسلیم را آغاز کرد؛ که بطور رسمی در ۸ می ۱۹۴۵،^{۱۵۹} تکمیل شد. جنگ در اروپا به پایان رسیده بود.

ویلیام برانهام تنها می‌توانست ظاهر این رویدادهای مهم را تماشا و از آنها حیرت کند، زیرا آنها بیان کننده‌ی هفت رویای متوالی او از آینده بود که در صبح ماه جون سال ۱۹۳۳، دیده بود. اکنون سه تای آنها محقق شده بود: موسولینی در فضاقت مرده بود، هیتلر به پایانی اسرارآمیز رسیده بود و کمونیسم بعنوان یک نیروی غالب سیاسی، قوی‌تر می‌شد. جای هیچ شکی وجود ندارد که چهار رویای دیگر نیز در زمان مناسب، محقق خواهند شد. این امر باعث شد که

^{۱۵۳} ۵ اردیبهشت ۱۳۲۴ خورشیدی

^{۱۵۴} Elba River

^{۱۵۵} ۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ خورشیدی

^{۱۵۶} Benito Mussolini

^{۱۵۷} Karl Donitz

^{۱۵۸} ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۴ خورشیدی

^{۱۵۹} ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۴ خورشیدی

بیل نسبت به آینده‌ی شخصی خود خوشبین باشد. مطمئناً خداوند باید هدف خاصی را برای زندگی او در نظر می‌داشت، در غیر این صورت، چرا خدای قادر مطلق باید چنین عطیه‌ی خارق‌العاده‌ای به او می‌داد؟

بیل به تمام سوختی که می‌توانست برای زنده نگه داشتن آتش کوچک خوش بینی‌اش پیدا کند، نیاز داشت. چون بصورت طبیعی او نمی‌توانست راهی را پیدا کند که بتواند خود را به اندازه‌ی کافی از فقر بیرون بکشد، تا بتواند کاری عظیم برای ملکوت خدا انجام دهد. او سه جا مشغول به کار بود، که دوتای آنها بدون حقوق بود. اگرچه همیشه دست او خالی بود، ولی هرگز با کسی در مورد حقوقش برای خدمتی که بعنوان شبان داشت، صحبت نکرد. او دلایل بسیاری برای آن داشت. نخست، او در اوایل خدمتش، توسط مطالعه‌ی کلام و تماشای خادمین اطرافش متوجه شد که عشق به پول یکی از مهلک‌ترین تله‌هایی است که یک خادم می‌تواند با آن روبرو شود. بیل قصد داشت که از آن اجتناب کند. دوم، اگرچه برخی از اعضای جماعت او ساعتی ۳ دلار درآمد داشتند، اما بیشتر اعضا به اندازه‌ی او و یا از او کم درآمدتر بودند و بیل نمی‌توانست خود را راضی کند که از آنها بخواهد، بیش از این از خود گذشته‌گی کند.

او اصل کتاب مقدس در مورد ده یک را موعظه کرده بود و اعضای کلیسا یک دهم از درآمد خود را درون جعبه‌ای که پشت کلیسا به همین منظور تعبیه شده بود، می‌انداختند. اما بیل حتی یک پنی از آن پول را برای خود استفاده نمی‌کرد. همه‌ی آن برای پرداخت ماهیانه‌ی وام خرج می‌شد و تنها مقداری به منظور نگهداری و تعمیر ساختمان کلیسا باقی می‌ماند. دلیل سوم او مربوط به غرور و متکی بودن او به خود بود. از آنجا که او قدرتمند بود و می‌توانست کار کند، فکر کرد: "چرا کار نکنم؟"

یک روز بعدازظهر که موعد پرداخت حقوق بود، بیل و مدا بروی برای حقوق هفتگی ۲۸ دلاری که بیل از کار در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا دریافت می‌کرد، برنامه ریزی کردند. اول از همه، ده یک؛ سپس مدا به

قبض‌هایی اشاره کرد که باید حتماً پرداخت می‌شد. مسلماً آنها با ۲۵,۲۰ دلار باقی مانده، نمی‌توانستند تمامی بدهی‌های خود را پرداخت کنند. آنها ۱۰ دلار کم داشتند. بیل یک قبض را برداشت و گفت: "عزیزم! ما حتی نمی‌توانیم همین یکی را هم پرداخت کنیم."

او گفت: "اما باید آن را پرداخت کنیم. آه بیل! چه کاری می‌توانیم انجام دهیم؟"

بیل فکری در سر داشت. "می‌دانی، امشب در کلیسا آنها را به دادن هدایا دعوت خواهیم کرد."

تعجب اولیه‌ی مدا به یک سرگرمی تبدیل شد. "از دیدن تلاش تو لذت خواهیم برد."

آن شب پس از جلسه‌ی پرستشی و قبل از شروع موعظه، بیل گفت: "خوب دوستان! امشب... متنفرم که این را از شما بخواهم..."

مدا نگاهی خنده‌دار به او کرد؛ چون می‌دانست که او تا به چه اندازه احساس ناخوشایندی دارد. همان‌طور که بیل به دنبال کلمات می‌گشت، سعی می‌کرد به مدا نگاه نکند. "قبلاً هرگز این کار را انجام نداده‌ام... می‌دانید که روزگار سخت است و... من حقوقی کافی برای گذران زندگی ندارم... اگر مایل هستید، همان‌طور که کلاه در میان شما گردانده می‌شود، سکه‌ی پنج یا ده سنتی خود را داخل آن بیندازید... برادر وایزهارت! بیایید و کلاه را بگیرید."

وایزهارت شماس پیش آمد. او نیز مانند دیگران سردرگم به نظر می‌رسید. نه بخاطر اینکه شبانش را دوست نداشت، او را دوست داشت. همه او را دوست داشتند و قطعاً مایل بودند به هر طریقی که می‌توانستند، به بیل کمک کنند. آنها متعجب بودند، چون در دوازده سال گذشته هرگز چنین اتفاقی رخ نداده بود.

برادر وایزهارت کلاه را در امتداد نیمکت نخست جلو برد. بیل دید که خانم وبر^{۱۶۰} در جیب پیش‌بند شطرنجی‌اش دست کرد و یک کیف پول خرد

کوچک را بیرون کشید. هنگامی که او یک سکه پنج سنتی را از کیف برداشت، قلب بیل فرو ریخت. مانند وزنه‌ی سربی ریسمان ماهیگیری که در باتلاق برکه فرو می‌رود. او می‌دانست که در این دوره، زندگی برای همه به سختی می‌گذرد، نه فقط خودش. او نمی‌توانست این کار را انجام دهد. "لحظه‌ای صبر کنید، خواهر وبر. نیاز نیست که آن پنج سنتی را درون کلاه بگذارید. من این را جدی نگفتم. فقط کمی سر به سر شما گذاشتم تا ببینم چه خواهید کرد."

حالا شماس وایزهارت سالخورده بیشتر از همیشه سردرگم شده بود. او پرسید: "برادر برانهام! من چه کاری باید انجام دهم؟"
 "برادر وایزهارت! فقط کلاهم را برگردانید. من جلسه را ادامه خواهم داد."
 مدا دهانش را با دستش پوشاند و سرش را تکان داد. بیل از چشم‌های مدا می‌دانست که او دارد می‌خندد.

دوست قدیمی بیل به نام جان رایان^{۱۶۱} که اهل شمال بود، آن هفته را در جفرسونویل به سر می‌برد و از اطراف بازدید می‌کرد. این پیرمرد جسور، مسیری حدوداً ۴۰۰ کیلومتری را بوسیله‌ی یک دوچرخه‌ی قراضه تا میشیگان رکاب زده بود. اما در طول مسیر دوچرخه آن‌قدر برایش مشکل ایجاد کرد که او تصمیم گرفت آن را رها کرده، ماشین بگیرد و به خانه باز گردد. جان رایان آن دوچرخه را سخاوتمندانه به بیل داد. او نیز آن را تعمیر کرد و توسط یک قوطی رنگ ۱۰ سنتی آن را برق انداخت. در واقع بیل خودش به دوچرخه نیاز نداشت، اما با خود فکر کرده بود که می‌تواند برای بدست آوردن پول مورد نیازش، آن را بفروشد.
 دومین شغل بدون حقوق بیل، شکاربانی در ایالت ایندیانا بود. این شغل با کارش در شرکت خدمات اجتماعی آن‌قدر منطبق بود که او آن را زحمتی برای خود نمی‌دید. این چیز خوبی بود. چون کار او بعنوان سیم‌کشی خطوط هوایی، به اندازه‌ی دو شغل سنگین بود. یکی از وظایف اصلی او در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا پاسداری از خطوط فشار قوی بود. خطوطی که صدها کیلومتر

در نواحی ناهموار دور دست ایندیانا کشیده شده بودند. بسیاری از این مسیرها دارای جاده نبودند. بنابراین بیل اغلب شش روز هفته، روزی ۴۸ کیلومتر پیاده روی می‌کرد؛ همه‌ی اینها تنها برای ساعتی ۶۰ سنت.

این کار علاوه بر پول، مزایای دیگری نیز داشت. این شغل او را به بیرون، داخل بیابان مورد علاقه‌ی او برده بود. گاهی او بعنوان یک شکاربان می‌توانست به یک شکارچی غیر قانونی کمک کرده، او را اصلاح کند و به این وسیله از حیات وحش ملی حفاظت کند.

همچنین او همیشه می‌ایستاد و با کشاورزانی که آنجا در مزرعه کار می‌کردند، صحبت می‌کرد. همواره موضوع صحبت به سمت خدا کشیده می‌شد و بیل این فرصت را می‌یافت که محبت عیسی مسیح را با آنها در میان بگذارد. گاهی اوقات یک کشاورز نرم می‌شد و قلبش را به عیسی می‌داد. بیل فوراً او را به نزدیک‌ترین نهر می‌برد و در نام خداوند تعمد می‌داد. سپس با لباس‌هایی خیس از هم جدا می‌شدند و هر یک با شادی به وظایف مربوطه بازمی‌گشتند. یک روز بعد از ظهر بیل در حال آزاد کردن ماهی در نهر برای اداره‌ی صید و شکار بود. او نزدیک مزرعه‌ی یکی از دوستان بیماراش بود؛ بنابراین بیل فکر کرد خوب است که پیش او رفته و برایش دعا کند. از آنجا که آن مزرعه چند حصار آن طرف‌تر بود، بیل زحمت رانندگی در جاده را به خود نداد. او جلد هفت تیر خود را باز کرد و اسلحه را بر روی صندلی جلوی ماشین بارکش پرتاب کرد؛ در را بست و از اولین حصار بالا رفت. او فراموش کرده بود که در هر گوشه‌ی آن مرتع علامتی قرار داده شده بود که هشدار می‌داد: "خطر! مراقب گاومیش‌ها باشید."

همان‌طور که بیل در آن مرتع پوشیده از چمن قدم می‌زد، سرود مسیحی را زمزمه می‌کرد. در اواسط مرتع تعدادی درخت بلوط نیمه خشک وجود داشت، درختانی کوچک، باریک و بلند که بطور متوسط ارتفاعی سه متری داشتند. بیل به آنها نزدیک می‌شد که ناگهان یک گاومیش روی پاهایش ایستاد و نفسش را با قدرت از بینی‌اش خارج کرد. این گاومیش تا آن موقع به آرامی زیر سایه‌ی

شاخه‌های پیچ خورده‌ی درختان بلوط خوابیده و خارج از دید بود. بیل فوراً خطری را که متوجه او بود، تشخیص داد. به این دلیل که این گاو خاص از نژاد گرنزی^{۱۶۲} آوازه‌ی گسترده‌ای داشت. این گاو برنده‌ی جایزه در مزرعه‌ی بورک^{۱۶۳} در نزدیکی جفرسونویل بود، اما همیشه خلق و خوی بدی از خود نشان داده و در نهایت سرپرست خود را شاخ زده و کشت. این امر صاحب او را واداشت که از شر آن خلاصی یابد. از آنجا که او یک گاومیش جایزه آور بود، بورک او را به مردی در هنریویل فروخت. به این امید که حومه‌ی دور افتاده‌ی شهر فرصت دیگری را به او نمی‌دهد که به شخص دیگری صدمه بزند.

بیل این موضوع را می‌دانست اما لحظه‌ای از ذهنش پریده بود. حال او ناامیدانه احتمالات خود را بررسی می‌کرد. درختان بلوط نیمه خشکیده بسیار شل و ول بودند، همچنین برای فرار در مسیر نامناسبی قرار داشتند. حصارها هم که بسیار دور بودند. فقط اسلحه‌اش باقی می‌ماند. ممکن بود مجبور باشد به آن حیوان شلیک کند و بعد هزینه‌ی مال از دست رفته‌ی کشاورز را پرداخت کند.

آن گاومیش قاتل سرش را به پایین انداخت و با فشار از بینی‌اش هوا خارج کرد. نوک شاخ‌های منحنی‌اش به راستی مانند یک سلاح کشنده بود. همان‌طور که گاومیش‌ها هنگام آمادگی برای حمله عمل می‌کنند، او سُم جلو را بر روی زمین کشید. بیل دستش را به سمت تفنگش برد. آنجا نبود! آنگاه به یاد آورد. جلد هفت تیرش را روی صندلی ماشین بارکشش گذاشته بود.

"خوب، خداوند! اگر زمان مرگم فرا رسیده است، می‌خواهم مانند یک مرد با آن روبرو شوم." او شانه‌هایش را صاف کرد و با خونسردی به دشمنش نگاه کرد، در آن لحظه اتفاقی باور نکردنی درون او رخ داد. ترس او از بین رفته بود و جایش را محبتی که از همدلی و درک بوجود آمده بود، گرفت. او چیزی مشابه این را هرگز قبلاً تجربه نکرده بود. او فکر کرد: "این گاومیش بیچاره اینجا

^{۱۶۲} Guernsey Bull نژادی بسیار خاص که هم گوشتی و هم شیری آنها بسیار قوی
جثه و به جنگجویی معروف هستند.

^{۱۶۳} Burk farm

در زمین خوابیده بود که من آمده و مزاحم او شدم. او جز محافظت از خود چیز دیگری نمی‌داند."

گاومیش قوی‌تر و سریع‌تر هوا را از بینی‌اش خارج کرده و زمین را با سُمش می‌کند و به عقب پرتاب می‌کند. بیل با صدای بلند گفت: "گاومیش! متأسفم که مزاحم تو شدم. نمی‌خواهم که تو مرا بکشی. من خادم خدا هستم و می‌روم که برای یک مرد مریض دعا کنم. من آن نشانه‌ها را فراموش کردم."

گاومیش حمله کرد. اما بیل بطرز شگفت‌انگیزی احساس هیچ‌گونه ترسی نداشت. فقط محبت، یک محبت رضایت‌بخش عمیق و همه‌جانبه. او گفت: "در نام عیسی مسیح، برو و زیر آن درختان بخواب."

گاومیش با تمام قدرت و خشمش به حمله کردن ادامه داد. هنگامی که فقط سه متر فاصله داشت، پای جلوی خود را پیش آورد و در ابری از گرد و غبار ایستاد. همان‌طور که سرش را به چپ و راست می‌چرخاند عجیب‌ترین حالت در صورت او نمایان شد. آن حیوان برگشته و به بیل پشت کرد. به آرامی به سمت درختان بلوط نیمه خشکیده رفت و خوابید. درحالی‌که بیل را تماشا می‌کرد که مابقی راه را در مرتع طی می‌نمود.

بیل مابقی آن روز و روزهای دیگر اتفاقی را که در آن مرتع افتاده بود، به یاد داشت و از آن متحیر بود. هنگامی که او تقریباً با مرگ قطعی روبرو شده بود، به نحوی از نگرانی‌هایش قدم فراتر گذارده بود تا ضربان قلب حیات دیگری را احساس کند. به نوعی او با آن گاومیش احساس همدردی کرده بود و آشفتگی او را بطور کامل درک کرده بود. او بعنوان یک شبان‌اغلب برای دیگران تلاش می‌کرد و هر جا که می‌توانست از آنها مراقبت و کمک می‌کرد. اما این تجربه متفاوت بود. حداقل از لحاظ مقایسه، متفاوت بود. اگر قیاس آن ممکن بود، در آن مرتع تمام ترس او برای دقایقی فرو ریخت و محبت کامل را نشان داده بود.

در همین زمان بیل متوجه شد همسایه‌اش خانم رید،^{۱۶۴} که در انتهای خیابان او زندگی می‌کرد، در حال جان سپردن از بیماری سل است. برای حفاظت چهار فرزند کوچک او از این بیماری بسیار مسری، او را به آسایشگاهی در لوئیزیول منتقل کرده بودند. بیل مسئولیت عمیقی نسبت به خانم رید احساس می‌کرد. چون بیماری سل، همان روح خبیثی بود که هوپ را کشته بود. بیل نمی‌توانست به او فکر نکند. به این مادر جوان که درد بسیاری دارد و مجبور به ترک بچه‌های کوچک و نیازمندش شده است.

یک شب بیل به آن آسایشگاه می‌رود و برای او دعا می‌کند. دو روز بعد، هنگامی که بیل در ایوان جلویی خانه‌ی خود نشسته بود، خداوند رویایی از خانم رید را به او نشان داد. در این رویا او بعنوان مادر بزرگی با موهایی سفید با فرزندان بزرگسالش دست می‌داد. بیل به آسایشگاه برگشت و به او گفت: "خداوند چنین می‌گوید: تو زنده خواهی ماند."

خانم رید فریاد زد: "آه، خدا را شکر!"

بیل پرسید: "آیا برخواهید خواست و در نام عیسی مسیح خداوند تعمید خواهید گرفت و از او خواهید خواست که گناهانتان را بشوید؟"

او پاسخ داد: "من هر کاری را که خدا امر کند، انجام خواهم داد."

چند روز بعد بیل در پیاده روی مقابل خانه‌اش بود و آماده می‌شد که با دوچرخه‌ی جدیدش به فروشگاه مواد غذایی برود. او یک رکاب بیشتر نرده بود که همسایه‌ی مجاورش او را صدا کرد: "واعظ! لحظه‌ای صبر کن. کجا می‌روی؟"

"صبح بخیر آقای اندروز! ^{۱۶۵} من به فروشگاه مواد غذایی می‌روم.

می‌خواهید چیزی از آنجا برایتان بیاورم؟"

"نه. فقط می‌خواستم از شما چیزی پرسم." صدای او لحن پر خاشک‌گرانه به

خود گرفت: "تو از خودت خجالت نمی‌کشی؟"

"منظورتان چیست؟"

"از اینکه به آن مادری که در بستر مرگ قرار دارد، می‌گویید که زنده خواهد ماند و به خانواده‌اش امید واهی می‌دهی؟"

حال بیل متوجه شد که معنای همه‌ی اینها چیست. آقای اندروز تقریباً همسایه خوبی بود، ولی همیشه نسبت به ایمان بیل به خدا، نسبت به او بد دهانی می‌کرد. آقای اندروز همکار خانم رید در انبار تجهیزات دولت بود و در مورد رویا باید از او شنیده باشد. بیل تاکید کرد: "خوب، آقای اندروز! او زنده خواهد ماند."

"هر سال هزاران نفر از بیماری سیل می‌میرند. چه چیزی باعث می‌شود که تو فکر کنی او زنده خواهد ماند؟"

بیل تنها توضیحی که می‌توانست را ارائه داد: "چون عیسی چنین گفته است. او رویایی را از این واقعه به من نشان داده است."

آقای اندروز انزجار خود را نشان داد. "من از اینکه جای تو باشم شرمسار می‌شوم. اینکه به اطراف بروم و مردم را این‌گونه فریب دهم. می‌دونم دارم به تو سخت می‌گیرم، ولی..."

"مشکلی نیست، آقای اندروز! شما نظرات خودتان را دارید و من هم نظرات خودم را." بیل سوار دوچرخه‌اش شد و آنجا را ترک کرد.

در همین حین شرایط خانم رید چنان بهبود قابل ملاحظه‌ای داشت که پزشکان خواستار عکس برداری دوباره از ریه‌های او شدند. آنها متحیر بودند، زیرا نمی‌توانستند هیچ اثری از آن بیماری را در بدن او ببینند. دیگر دلیلی نبود که او را در آسایشگاه نگه دارند. او با شادی و هیایوی زیاد به خانه، نزد خانواده‌اش بازگشت. دو روز بعد مدا گفت: "بیلی! امروز متوجه شدم که خانم اندروز بسیار مریض است. باید بروی و او را ببینی."

"بسیار خوب، خواهم رفت؛ اما در مورد شوهرش... باید مراقب باشم. او نظر خوبی نسبت به من ندارد."

بیل به خانه‌ی مجاور رفت و در زد. آقای اندروز در را باز کرد. "سلام آقای

اندروز! شنیدم که همسر شما مریض است. می‌توانم کاری برایتان انجام دهم؟"
 همسایه‌اش گستاخانه پاسخ داد: "اینجا را نگاه کن؛ ما یک دکتر خوب
 اینجا داریم و احتیاجی به کمک تو نداریم. او فقط مشکل آپاندیس دارد. باید آن
 را خارج کنیم و این مشکل را برطرف خواهد کرد. ما این اطراف به هیچ دعایی
 نیاز نداریم."

"آقای اندروز من نرسیدم که آیا می‌توانم برای همسران دعا کنم. من فقط
 می‌خواستم پیشنهاد کمکم را به شما بدهم. می‌توانم برایتان شام بیاورم، می‌توانم
 به فروشگاه مواد غذایی بروم، یا هر کار دیگری که بتواند به شما کمک کند."
 آقای اندروز گستاخانه پاسخ داد: "نه ممنون، ممنون. همه چیز تحت کنترل
 است."

بیل گفت: "امیدوارم همین‌طور باشد. اگر هر کمکی از دستم برمی‌آید، مرا
 در جریان بگذارید."

همسایه‌ی او به نشانه‌ی تحقیر، صدایی خرناس مانند با بینی‌اش ایجاد کرد و
 در را بست. صبح روز بعد بیل طبق معمول سر کار رفت، کار پاسداری از خطوط
 فشار قوی برای شرکت خدمات اجتماعی. او از ماشین بارکشش بیرون رفت،
 کمر بند هفت تیرش را بست و در جاده راه رفت. او زیاد دور نشده بود که شدیداً
 احساس کرد باید دور زده و به خانه بازگردد. باران نم نم از آسمان آبی مایل به
 خاکستری می‌بارید. لیکن به اندازه‌ای نبود که جلوی کار کردن او را بگیرد.
 بنابراین او این احساس را کنار زده و به راهش ادامه داد. آن احساس بار دیگر
 بازگشت و این بار قوی‌تر از دفعه‌ی قبل. بیل به ماشین بارکشش برگشت و به سر
 کارگر خود مخاברה کرد که آن روز کار نخواهد کرد. سپس به سمت خانه رفت.
 مدا از دیدن شوهرش که اواسط صبح داخل خانه می‌شد، تعجب کرد: "چه
 شده؟ چرا برگشتی؟"

"دقیقاً نمی‌دانم. خداوند به من گفت که بازگردم. من نیز این کار را انجام
 دادم."

او هفت تیرش را روی میز آشپزخانه گذاشت. آن را از هم جدا کرد و قطعات فلزی را روغن کاری کرد. بیل از پنجره دید که آقای اندروز به طرف خانه‌ی آنها می‌آید. چند دقیقه بعد در خانه به صدا درآمد و آقای اندروز صدا زد: "خانم برانهام! آیا واعظ خانه است؟"

مدا که در پیشخوان آشپزخانه مشغول کار بود، دستانش را با پیش بندش پاک کرد و گفت: "بله آقای اندروز! بیایید داخل."

همسایه‌شان از در آشپزخانه داخل شد. او مانند یک سگ زخمی بود. چشمان او پف کرده و قرمز بود. آب بینی‌اش راه افتاده بود و کلاهش کج و معوج بر سرش مانده بود. او پشیمان و نادم گفت: "سلام واعظ!"

"سلام آقای اندروز! بنشینید."

آقای اندروز کنار بیل نشست. آشفته‌گی احساسی در هر یک از خط‌های صورتش نمایان بود. "آیا شما در مورد خانم اندروز شنیده‌اید؟"

"نه. مشکل چیست؟"

صدایش لرزید: "خوب واعظ! او دارد می‌میرد."

"از شنیدن این موضوع متأسفم، آقای اندروز! اگرچه می‌دانم که شما یک دکتر خوب دارید."

همان‌طور که بینی‌اش را می‌گرفت، گفت: "بله، اما مشکل آپاندیس نبود. مشخص شده که یک لخته خون است و تنها چند ساعت با قلبش فاصله دارد. اکنون یک متخصص را در بیمارستان لوئیزویل در اختیار داریم. او می‌گوید هنگامی که آن لخته‌ی خون به قلبش برسد، او خواهد مرد."

بیل گفت: "خدای من! این خیلی بد است. خیلی متأسفم که این را می‌شنوم. اما خوشحالم که شما دکتر خوبی در اختیار دارید."

آقای اندروز برای کلمات بعدش به لکنت و زحمت افتاد: "خوب... همم... حالش خیلی بد است و... همم... در این فکر بودم که اگر... همم... آیا شما فکر می‌کنید که بتوانید به او کمک کنید؟"

بیل دستانش را بر سینه‌اش قرار داد: "من؟ من دکتر نیستم. من از کجا باید بدانم که چه کنم؟"

"خوب... همم... می‌دانی... فکر کردم شاید بتوانی کمی به او کمک کنی. همان‌طور که به آن زن در آن نبش کمک کردی... خانم رید."

بیل توضیح داد: "آن کار را من انجام ندادم. عیسی خداوند بود که به خانم رید کمک کرد. فکر می‌کردم که به او ایمان ندارید."

آقای اندروز شانه بالا انداخت: "می‌دانی، یکی از خاله‌هایم که در تپه‌ها زندگی می‌کرد، مسیحی بود. یک‌بار او با خدا عهدی می‌بندد که در پایان سال ۵ دلار به یک واعظ گردش‌پرداخت کند. او لباس مردم را شست و سعی کرد پولش را جمع کند؛ اما هنگامی که پایان سال نزدیک شد، او هنوز آن پول را نداشت. یک روز قبل از آنکه آن واعظ بیاید، او یک قالب صابون را به قیمت ۵ سنت خرید. او بالای تشت رختشویی بود و گریه می‌کرد. چون نتوانسته بود به عهدش وفا کند. او اشک‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد، سپس دستانش را داخل آب کرد و صابون را روی تخته‌ی رختشویی کشید تا کف درست کند. آن صابون صدای جرنج جالبی کرد. هنگامی که دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که یک تکه طلا به ارزش ۵ دلار به آن قالب صابون چسبیده است. پس او در نهایت می‌توانست عهدش را نسبت به خدا وفا کند."

اگر چه بیل پاسخ را می‌دانست، از او پرسید: "آن تکه طلا چطور آنجا بود؟"

آقای اندروز سرش را تکان داد: "نمی‌دانم. خودم هم اغلب به این فکر می‌کنم."

"من به شما می‌گویم چطور. عیسی قیام کرده، این کار را انجام داد. آن زن با ایمان نیکو و از قلب پاک خود نسبت به خدا عهد بست. او فکر می‌کرد که می‌تواند این کار را انجام دهد. خدا نیز به سادگی راهی برای او مهیا ساخت تا او بتواند به عهدش وفا کند."

آقای اندروز سرش را تکان داد: "بسیار در این مورد فکر کرده‌ام. این اتفاق حتی باعث شد که فکر کنم، ممکن است خدایی وجود داشته باشد."

"آقای اندروز! خدا وجود دارد."

آن مرد سرش را به زیر انداخت: "آیا فکر می‌کنید او می‌تواند به همسرم کمک کند؟"

"مطمئناً. می‌دانم که او می‌تواند."

آقای اندروز التماس کرد: "آیا برای او دعا خواهید کرد؟"

"اول چیزهای مهم‌تر. تو باید قلبت را صاف کنی. چطور است که با من

زانو بزنی و با هم دعا کنیم."

"خوب... نمی‌دانم که چه باید بگویم."

"کمکت خواهم کرد."

بنابراین آنها صندلی‌ها را از میز فاصله دادند، زانو زده و آرنج خود را بر روی صندلی‌هایشان تکیه دادند. بیل راهنمایی کرد: "از ته قلبت بگو، خدایا نسبت به من گناهکار بخشنده باش."

آنها به دعا کردن ادامه دادند، تا اینکه آن آتئیست^{۱۶۶} سرسخت با گریه به عیسی مسیح ایمان آورد. سپس آقای اندروز اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید: "خوب واعظ! آیا اکنون به بیمارستان می‌آیی؟"

"بله، می‌آیم."

مدا نیز با او رفت. زمانی که آنها داخل اتاق بیمارستان شدند، حال خانم اندروز آن قدر وخیم شده بود که دیگر رنگی در چشمانش باقی نمانده بود. چشمانش آن قدر ورم کرده بود که هیچ شباهتی به شخصی نداشت که سال‌ها در مجاورت آنها زندگی می‌کرد. مدا با دیدن این صحنه گریه کرد. بیل نزدیک تخت زانو زد و دعا کرد: "خدای عزیز! لطفاً به خانم اندروز کمک کن. همه‌ی ما درمانده هستیم. پزشک هر کاری را که می‌توانست، انجام داده است و با این

^{۱۶۶} کسانی به وجود خداوند اعتقادی ندارند.

وجود او در حال مرگ است. عیسی! می‌دانیم که از مردگان قیام کردی و در میان ما زنده هستی، و قدرت انجام هر کاری را داری. می‌طلبیم که بر این زن بیچاره رحم کنی و اجازه دهی زنده بماند."

بیل برای لحظه‌ای آنجا ایستاد و دستان ورم کرده‌ی خانم اندروز را گرفت.

مدا پرسید: "چیزی می‌بینی؟"

"نه عزیزم! نمی‌بینم."

آنها از اتاق خارج شده و به بخش زایمان رفتند، تا نوزادان تازه متولد شده را از پشت پنجره نگاه کنند. سپس به اتاق خانم اندروز بازگشتند. همین که بیل قدم به ورودی اتاق گذاشت، خانم اندروز را دید که در آشپزخانه‌اش است و شیرینی پای را از فر بیرون می‌آورد. سپس بیل خودش را دید که در ایوان جلویی خانه‌اش نشسته است. خانم اندروز نزدیک خانه شد و همه‌ی شیرینی را به او تعارف کرد. پس از تقسیم کردن آن شیرینی پای به چند قسمت، بیل یک قسمت از آن را برداشت و خورد. سپس بیل به همان سرعتی که در رویا رفته بود به اتاق بیمارستان بازگشت. او به سمت مدا برگشت و گفت: "عزیزم! همه چیز خوب خواهد شد. نگران نباش، خدا دعایمان را شنیده است."

پرستاری که آنجا بود صحبت او را شنید. او پرسید: "کشیش برانهام!

منظورتان چیست؟"

بیل توضیح داد: "خانم اندروز سه روز دیگر یک شیرینی برایم خواهد پخت. اگر چنین اتفاقی رخ ندهد، من خدمت‌م را ترک خواهم کرد."

بیل به خانه‌ی آقای اندروز بازگشت و به او گفت: "خداوند چنین می‌گوید:

حال همسر شما خوب خواهد شد. نگران نباشید، آقای اندروز."

"چطور می‌توانی مطمئن باشی؟"

خدا توسط همان رویایی که گفت خانم رید زنده خواهد ماند، به من گفته است که حال او خوب شده و در خانه خواهد بود. اما بیل بخش مربوط به شیرینی را به او بیان نکرد.

بیل و مدا به خانه رفتند. دو ساعت بعد آقای اندروز دوباره در خانه بیل را زد: "واعظ! دکتر می گوید که او اکنون در حال مرگ است. در گلوش صدای خرخر مرگ را دارد."

بیل پاسخ داد: "اما خداوند عیسی گفته است که او زنده خواهد ماند." بیل که سعی داشت به او اطمینان ببخشد. "آیا به چیزی که به تو گفتم ایمان نداری؟" "خوب واعظ! می خواهم ایمان داشته باشم، اما دکترها می گویند او یک ساعت بیشتر زنده نخواهد ماند."

"چیزی که دکترها می گویند کوچک ترین تغییری ایجاد نمی کند. هنگامی که خدا چیزی را می گوید، واقع خواهد شد."

آقای اندروز بی قرار و با باور کمی، آنجا را به مقصد بیمارستان ترک کرد. مدا به یاد آورد که حال خانم اندروز تا چه اندازه وخیم به نظر می رسید. او از شوهر خود پرسید: "بیل! تو به راستی چه فکری می کنی؟"

"چطور؟ نگرانش نباش. خدا چنین گفته است و خودش این موضوع را حل خواهد کرد. او سه روز بعد برایم شیرینی خواهد پخت و هنگام خوردن اولین تکه از شیرینی در ایوان نشسته خواهم بود. اگر این اتفاق رخ ندهد، پس خدا با من سخن نمی گوید."

یک ساعت بعد دوباره آقای اندروز بازگشت. او کاملاً هیجان زده بود و فریاد می کشید: "واعظ! می دانی چه اتفاقی رخ داده است؟"

بیل مشغول سرهم کردن قطعات اسلحه رولور خود بود. او گردونه را چرخاند، آن را بست، هفت تیر را در جلد چرمی اش قرار داد و گفت: "آقای اندروز! چه اتفاقی رخ داده است؟"

"خطر بطور کلی از سر او گذشت. او از تخت برخاست و گفت: از گشنگی دارم می میرم. هنگامی که یکی از پرستاران مقداری سوپ مرغ برایش آورد، او گفت: من سوپ نمی خواهم، سوسیس و کلم پخته با سرکه می خواهم. واعظ! آنها گفته اند که می توانم دو روز دیگر او را به خانه ببرم."

سه روز بعد از آن واقعه، هنگامی که بیل در ایوان جلویی‌اش نشسته بود، خانم اندروز شیرینی در دست نزدیک خانه شد. بیل پاهایش را روی لبه‌ی نرده انداخته و از بهترین شیرینی پای که در عمرش خورده بود، لذت برد.

روز بعد بیل دوچرخه‌ی تعمیر شده‌اش را ۱۰ دلار فروخت. این پول فقط برای پرداخت بدهی‌های او در آن ماه کافی بود. او می‌دانست که خداوند از او مراقبت می‌کند.

فصل ۲۸

یک فرشته، مأموریتی به همراه می آورد

۱۹۴۶ ۱۶۷

برای ساعات زیادی ویلیام برانهام در اتاق در انتظار به عقب و جلو قدم زده و برای همسرش دعا می کرد. مدا بروی در اتاق زایمان مجاور، فرزند اولش را به دنیا آورد. زایمان آسانی نبود. در نهایت دکتر نوزاد دختر را توسط سزارین به دنیا آورده بود. این اتفاق در ۲۱ مارچ سال ۱۹۴۶،^{۱۶۸} رخ داد، پنج روز قبل از تولد ۲۷ سالگی مدا.

همان روز دکتر به بیل هشدار داد که دیگر بچه دار نشوند، او گفت که از نظر حرفه‌ای، بدن مدا دیگر تاب تحمل زایمان دوم را ندارد. بیل این نصیحت را به شکلی منطقی پذیرفت. او تقریباً ۳۷ ساله بود. چند سال قبل او فکر می کرد که بیلی پاول تنها عضو خانواده‌ای است که او خواهد داشت. حال او نه تنها حضور همسرش را مغتنم می شمرد، بلکه یک دختر بچه نیز در گهواره داشت. اگر خدا مقدر کرده بود که او این تعداد فرزند داشته باشد، او نمی توانست شکایت کند.

مدا و بیل اسم دخترشان را ربکا^{۱۶۹} گذاشتند. اگرچه حضور دختر بچه فضای خانه‌ی کوچک آنها را تنگ تر کرده بود، لیکن ربکا آن را با اضافه کردن طراوت و نشاط به بیل که این روزها توسط حملاتی مانند ترس و ناامیدی و عدم اعتماد به نفس تحت فشار بود، جبران کرد. افسردگی بیل ریشه‌های عمیقی

^{۱۶۷} ۱۳۲۴/۱۳۲۵ خورشیدی

^{۱۶۸} ۱ فروردین ۱۳۲۵ خورشیدی

^{۱۶۹} Rebekah

داشت. از زمانی که تقریباً ده سال پیش او فرصتش را برای موعظه کردن در میان کلیساهای پنطیکاستی رد کرد، او به ندرت از رابطه‌اش با خدا احساس خشنودی می‌کرد. هر چقدر که او ظرف آن سال‌ها دعا، مطالعه و موعظه می‌کرد و شهادت‌هایی را می‌دید؛ اما به نظر می‌رسید که پیشرفتی نداشت. درست است که چندین رویا و شفا وجود داشت و بعضی از آنها کاملاً برجسته بودند، اما این وقایع بجای اینکه بیل را آرام کند، برعکس او را آشفته‌تر و سردرگم‌تر می‌کرد. چون تقریباً هر خادمی که در آن منطقه بود، آن وقایع را مورد انتقاد شدید قرار می‌داد. شبانان خشن‌تر بیل را اغواگر، جن‌زده، شارلاتان و بی‌وجدان قلمداد می‌کردند. شبانان مهربان‌تر او را مردی با نیت خوب لقب دادند که فریب خورده است. لیکن تمامی این خادمین با یکدیگر هم عقیده بودند که رویاهایی که بیل می‌دید و معجزاتی که به دنبال آن جاری می‌شد، از قدرت‌های شیطانی سرچشمه می‌گیرد و باور داشتند که خدا دیگر این قبیل کارها را به وضوح انجام نمی‌دهد.

اوایل، هنگامی که بیل مسیحی شد، این نوع نکوهش‌ها او را سردرگم ساخته بود. نه تنها رویاهایی که او از آینده می‌دید، محقق می‌گشت؛ بلکه همیشه به شخصی کمک می‌کرد و اغلب راهی را برای شفاهایی معجزه آسا یا بهبودهای دیگری در زندگی اشخاص نشان می‌داد. چگونه چیزی که چنین ثمرات نیکویی به همراه داشت، می‌توانست از رئیس دیوها الهام گرفته باشد؟ در نهایت سرزنش‌های مداوم همکارانش در طول سال‌ها ذهن بیل را به سوی دیگری سوق داد. اگر این تعداد زیاد از مردان دانا، همکارانش در انجیل مسیح، هم عقیده هستند که رویاها الهام گرفته از شیطان می‌باشد، بنابراین این رویاها باید از منشاء اشتباهی سرچشمه گرفته باشند. این امر بیل را بیش از حد عذاب داد. چون او عیسی مسیح را با تمامی قلبش دوست داشت و فکر اینکه شیطان قدرتی عجیب و غیر قابل توصیف بر زندگی‌اش دارد، روزگار او را تیره ساخته بود. او دعا کرد تا از آن رویدادهای غیرعادی رها شود، او طلب کرد: "خدایا! لطفاً این را از من دور کن. دیگر هرگز نمی‌خواهم آن را ببینم. پدر آسمانی! من اکنون مسیحی

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می‌آورد ۲۱۳

هستم. متعلق به شیطان نیستم. من متعلق به تو هستم. لطفاً اجازه نده که این چیزهای عجیب و غریب دوباره برآیم رخ دهد. نگذار مانند حال ادامه دهم. می‌خواهم مانند خادمین مسیحی دیگر باشم و درست همان‌طور که تعلیم گرفته‌ام، کلام را مطالعه کنم."

این دعا پاسخ داده نشد. چندی از تولد دخترش ربکا نگذشته بود که او رویایی دیگر دید. او در آن رویا خود را دید که در یک جاده به سمت شمال شرق قدم می‌زند. بلافاصله روح خدا او را برگرداند و غرب را به او نشان داد. بیل دشت وسیعی را دید. سپس کوهی را دید که از زمین دشت برخاست. کوهی که در قله‌اش یک مناره‌ی کلیسا قرار داشت که سر به فلک کشیده بود. فرشته‌ای خارج از دید، پشت سر و سمت راست او ایستاد. آن فرشته فرمان داد: "به غرب برو، به سمت آن کوه."

بیل اطاعت کرد. همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شد، می‌توانست دری را در پایه‌ی کوه ببیند که به تونلی مشابه دالان معدن راه می‌یافت. او داخل رفت و زن زیبایی را که لباس عروس پوشیده بود، ملاقات کرد. جامه‌ی او که زمانی مانند برف سفید بود، اکنون لکه‌دار و کثیف شده بود. آن زن گفت: "سلام. من خانم متدیست هستم. آیا شما برادر بیلی برانهام هستید؟"

"بله. به من بگویید چرا لباستان پر از لکه است؟"

او گفت: "آه، این را می‌گویید؟" او برای اینکه نشان بدهد اصلاً نگران نیست، کف دستش را بالا گرفت، سپس آن را پایین آورده و گفت: "سرم بسیار شلوغ بوده است."

بیل موافقت کرد: "درست است. شما متدیست‌ها سازمان‌ها و جوامع بسیاری در کلیسایتان دارید. شما زمان زیادی برای خداوند نداشتید."

خانم متدیست گفت: "به من گفته شده که شما را نزد من خواهند فرستاد. شاید بهتر است شوهرم را بیدار کنم." او از یک طرف تونل با عجله رفت و بازنگشت. بیل به سمت چپ خود نگاه کرد و توده‌ای قرص نان بیات شده را دید

که توسط یک دسته مرغ سفید احاطه شده بود. مرغ‌ها که قدقد می‌کردند سرشان را کج کردند تا بتوانند جشن را ببینند و برخی از آنها نیز به نان‌ها نوک زده و خوردند، اما بیشتر نان دست نخورده باقی مانده بود.

آن فرشته پرسید: "آنها را می‌شناسی؟"

بیل پاسخ داد: "نه."

"این خیمه‌ی تو است و آنها دیگر نان حیات را نمی‌خورند. من تو را دورتر به غرب خواهم فرستاد."

بیل راهش را به سمت غرب ادامه داد. کوه را ترک کرد و به بیابانی وسیع رسید. او در آنجا سازه‌ای عظیم را دید، چیزی مانند یک خیمه یا گنبد کلیسای بزرگ. بیل از سمتی که باز بود داخل شد، از سکوی صحن بالا رفت و در نهایت در مقابل یک پرده‌ی عظیم ایستاد.

فرشته فرمان داد: "پرده را کنار بزن."

هنگامی که بیل ریسمان آویزان را کشید، پرده بدون زحمت و به نرمی به یک طرف رفته و توده‌ی عظیمی از نان حیات آشکار شد.

"از این خوراک به مردم بده."

بیل برگشت و دید که مردم سفیدپوش از هر سمتی دوان دوان می‌آمدند، آنها زیر خیمه‌ی بزرگ جمع شده و جمعیت بزرگی را شکل دادند. سپس آن رویا ناپدید شد.

این رویا بیل را بیش از حد معمول برآشفته. او اخیراً بسیار دعا کرده بود که از این گیجی‌های ناخواسته رهایی یابد و با این حال باز یکی دیگر آمده بود. چرا خدا اجازه می‌داد که شیطان به این شکل مزاحم او شود؟ بدتر اینکه، آن رویا بسیار روحانی به نظر می‌رسید و با این حال تنها چیزی که برای او باقی گذاشته بود، سؤال‌های بسیار بود. چرا آن مسیر به سمت غرب بود؟ چرا آن کوه نان حیات آن‌قدر عظیم بود؟ آن همه آدم از کجا آمده بودند؟ و در انتها، او چگونه می‌توانست به تمام آن مردم نان حیات را بدهد؟ پس از تمام اینها، او فقط یک

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می‌آورد ۲۱۵

واعظ تنگدست، بی‌سواد و از یک شهر کوچک بود. چرا باید بسیاری برای گوش دادن موعظه‌ی انجیل او بیایند؟ با این حال رویاها تا آن روز هرگز اشتباه نبود. احتمالاً این سردرگم‌کننده‌ترین سؤال موجود در ذهن بیل بود، چرا باید شیطان رویایی را به او بدهد که محقق شود؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ اینها بسیار گیج‌کننده بودند. ظهر روز سه‌شنبه، ۷ می^{۱۷۰} بیل ماشین بارکش خدمات اجتماعی را مقابل خانه‌اش در پلاک ۹۲۲، خیابان هشتم شرقی پارک کرد. درست آن‌سوی خیابانی که خیمه‌ی برانهام آنجا بود. راجر گیبز^{۱۷۱} که عضو کلیسای او بود، به سمت او رفت و پشتش پارک کرد.

راجر گفت: "بیلی! امروز بعدازظهر با من به مدیسون^{۱۷۲} خواهی آمد؟"
"متأسفم برادر راجر! نمی‌توانم. امروز بعدازظهر باید به هنریویل بروم و خطوط انتقال را گشت بزنم. بفرماید به خانه ما بیایید. همسرم نهار آماده کرده است."
"نه، بهتر است بروم. یکشنبه‌ی آینده تو را در کلیسا خواهم دید."
"بسیار خوب. تو را در کلیسا خواهم دید."

بیل آستینش را بالا زد و با شیر آبی که در حیاط جلویی قرار داشت، دستش را شست. سپس به کنار خانه‌اش رفت، در همین حال کمر بند هفت تیرش را باز می‌کرد تا بتواند آن را روی پیشخوان بگذارد. یک درخت افرای بزرگ در آن ناحیه سایه انداخته بود. بیل صدای غرشی را بالای سرش شنید و ایستاد. او به بالا نگاه کرد و از دیدن گردباد بزرگی که مستقیم به سمت او می‌آمد، شوکه شد. به نظر می‌رسید که این گردباد سقف خانه و درخت افرا را کنده بود و مقدار زیادی خرده سنگ و چوب و برگ را درون خودش جای داده بود. بیل تلو تلو خورد و با کمر بر روی ایوان افتاد. او تقریباً از هوش رفته بود. راجر گیبس از ماشینش بیرون پریده و به طرف شبانش دوید.

"برادر بیل! مشکل چیست؟"

^{۱۷۰} ۱۷ اردیبهشت ۱۳۲۵ خورشیدی

^{۱۷۱} Roger Gibbs

^{۱۷۲} Madison

بیل مات و مبهوت به اطراف نگاه کرد، او درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده است. آن گردباد رفته بود. آن روز هوا بدون باد و گرم بود. او به شاخه‌های درخت افرا و سقف خانه نگاه کرد. در کمال تعجب هر دوی آنها صحیح و سالم بودند. سپس او متوجه شد که آن چه بود. او با صدایی سرد گفت: "حالم خوب است، برادر راجر! شما بروید. حالم خوب خواهد شد."

مدا با یک پارچ آب دوان دوان از خانه بیرون آمد. "بیل! آیا غش کردی؟" بیل آب را کنار زد و گفت: "نه، حالم خوب است." پس از آنکه راجر آنجا را ترک کرد، مدا به او فشار آورد که جزئیات را به او بگوید. "بیلی! واقعاً چه اتفاقی افتاد؟ آیا تو مریض هستی؟" "نه عزیزم! این همان چیز است."

مدا به او کمک کرد که بلند شود. "بیا داخل. ناهار آماده است." "مدا، عزیزم! از این حالت خسته شده‌ام." صدایش متحمل دردی جانکاه، ناشی از نهفته‌ترین تردیدها و اندوه او بود. "در قلبم می‌دانم که عیسی مسیح را دوست دارم. نمی‌خواهم شیطان هیچ کاری با من داشته باشد. من دعا کردم و از خدا التماس کردم که اجازه ندهد دیگر این چیزها اتفاق بیفتد و با این حال باز می‌آید. نمی‌توانم این‌گونه ادامه دهم. همه به من می‌گویند که توسط شیطان جن زده شده‌ام و من سعی دارم که یک زندگی مسیحی داشته باشم. من زندانی هستم." "بیلی! تو نباید به چیزهایی که آنها به تو می‌گویند، گوش دهی."

"اما عزیزم! به واعظین دیگر نگاه کن. آنها از این قبیل چیزها رنج نمی‌برند." مدا می‌توانست تصمیمی را که در چشمان شوهرش در حال شکل گرفتن بود، ببیند و این او را ترساند. "قصد داری چه کاری انجام دهی؟"

"می‌خواهم با رئیس تماس بگیرم و بگویم که امروز بعدازظهر کار نخواهم کرد. به او بگویم که چیز غیر منتظره‌ای پیش آمده و نمی‌دانم چه زمانی به کار بازخواهم گشت. اگر تا روز جمعه بازنگشتم، او می‌تواند شخص دیگری را جایگزین من کند. مدا! من ۲۳ دلار در بانک پس‌انداز کرده‌ام. هنگامی که من

نیستم، این مقدار پول برایت کافی خواهد بود تا با آن امرار معاش کنی."

"بیلی کجا می‌روی؟ چه کاری می‌خواهی انجام دهی؟"

"به مکان خودم در گرینز میل^{۱۷۳} می‌روم تا با خدا رو در رو شوم. نمی‌دانم چه زمانی به خانه بازخواهم گشت. ممکن است فردا یا دو هفته بعد برگردم. مدام! تا زمانی که خدا به من قول ندهد که این چیزها را از من دور خواهد کرد و دیگر اجازه نخواهد داد که دوباره رخ دهند، از آن جنگل بیرون نخواهم آمد."

هنگامی که بیل به آن دشت و تونل آسیاب رسید، ماشینش را در جایی که جاده یک پیچ تند به سمت دره داشت، پارک کرد. بعد از ۲٫۵ کیلومتر پیاده روی در راه جنگلی، به یک کلبه‌ی متروک قدیمی رسید. او اغلب در دوران خردسالی، هنگام شکار، ماهیگیری و تله‌گذاری در جنگل در این کلبه خالی مخروبه می‌ماند. هنگامی که مسیحی شد، گاهی اوقات برای دعا کردن به این کلبه می‌رفت. این کلبه مختص زمان‌هایی بود که او حس پیاده روی بیشتر و رسیدن به غار مخفی‌اش را نداشت. فردا او به غارش می‌رفت. حال او می‌خواست کتاب مقدسش را بخواند. بنابراین ترجیح می‌داد که توقف کرده و شب را در اینجا سپری کند.

او از در که باز بود داخل شد و به اطراف نگاه کرد. داخل کلبه خالی بود. تنها چند جعبه‌ی چوبی و یک بخاری هیزمی که در نداشت آنجا بود. کف آنجا از الوار ساده‌ی چوب پوشیده شده بود و تنها یک پنجره داشت. قطعاً آن پنجره نیز شیشه نداشت. بیل جعبه‌ها را نزدیک پنجره برد و از یکی بعنوان صندلی و از دیگری بعنوان میز استفاده کرد. او اول قرنثیان را از کتاب مقدسش گشود و شروع به خواندن کرد. بخشی از باب ۱۴ احساسات او را برانگیخت. آیات ۳۲ و ۳۳ می‌گوید: "و ارواح انبیا مطیع انبیا می‌باشند. زیرا که او خدای تشویش نیست بلکه خدای سلامتی..." این چیزی بود که بیل در قلبش به دنبال آن می‌گشت؛ سلامتی. از زمان خردسالی‌اش، از زمان اولین رویایش، او گرفتار سردرگمی بود. مسیحی شدن برای مدتی از سردرگمی‌اش کاسته بود. لیکن بطور کامل آن را

برطرف نکرده بود. سلامتی که خدا به او وعده داده بود، کجا بود؟ و منظور کتاب مقدس از اینکه «ارواح انبیا مطیع انبیا می‌باشند»، چه بود؟

هنگامی که نور برای خواندن کم شد. او کتاب مقدسش را بست و قدم زد. برخی از الوارهای قدیمی زیر پایش به آرامی غرغری می‌کردند. به نظر می‌رسید که روح او هم در حال غرغری کردن بود و با چیزی در حال مبارزه بود یا شاید برای چیزی مانند آزادی در حال مبارزه است. او دعا کرد: "پدرا! چرا اجازه می‌دهی آن چیزهای عجیب برایم اتفاق بیفتند؟ می‌دانی که تو را دوست دارم. نمی‌خواهم توسط شیطان تسخیر شوم. نمی‌خواهم آن چیزهای عجیب برایم اتفاق بیفتند. خدایا! لطفاً، هرگز دیگر اجازه نده که آنها اتفاق بیفتند. نمی‌خواهم به جهنم بروم. اگر در اشتباه هستم، موعظه کردن من و تلاش فراوانم چه فایده‌ای دارد؟ اگر در اشتباه هستم، نه تنها خود را به جهنم خواهم برد، بلکه هزاران نفر دیگر را نیز گمراه کرده‌ام."

ساعت‌ها به آرامی گذشت. اما یک‌بار هم به فکر خوابیدن نیفتاد. روحش آن‌قدر شکسته بود که نمی‌توانست بخوابد. اتاق تاریک بود. اگرچه نور ضعیفی از روزنه‌ی در و پنجره داخل می‌آمد. کنار پنجره ایستاد و به آسمان شب خیره شد. افکارش متمرکز باقی ماند. درحالی‌که چشمانش جویای آسمان فیزیکی بود، روح او جویای ابعاد معنوی ابدی بود که فراتر از زمان است. او به دنبال جایی بود که بتواند با خالق خود ملاقات کند. پس از مدتی دوباره به قدم زدن خود ادامه داد. التماس می‌کرد که خدا او را از این چیز عجیب که بطور مداوم تعقیبش می‌کرد، برهاند. او گاهی اوقات بلند دعا می‌کرد، گاهی آرام و گاهی نیز فقط در مورد وضعیت ناامید کننده‌ی خودش فکر می‌کرد.

چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که برای استراحت دادن به پاهایش بر روی جعبه نشست. او بلند دعا کرد: "خدایا! لطفاً مرا آزاد کن. تو از قلبم آگاهی. می‌دانی که تو را دوست دارم. همه‌ی آن روحانیون به من می‌گویند آن روحی که اطراف من حرکت می‌کند، شیطان است. چرا اجازه می‌دهی زندگی‌ام به این

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می‌آورد ۲۱۹

شکل پر از مصیبت باشد؟ خدایا! اگر مرا ملاقات نکنی و از زندان آزادم نسازی؛ آن قدر اینجا خواهم ماند تا بمیرم. چرا مرا از این چیز رها نخواهی کرد تا بتوانم مانند خادمین دیگر باشم؟"

ناگهان او فشار خاصی را حس کرد. به طرزی کاملاً واقعی، در عین حال غیر طبیعی، گویی نیرویی نادیده وارد کلبه شده باشد. بیل احساس کرد که پوست پشت گردنش مور مور می‌شود. شاید خداوند عیسی قصد داشت پاسخ او را بدهد. او به آرامی در تاریکی نشست؛ گوش فرا داد و منتظر ماند تا خدا از طریقی قابل تشخیص، با او سخن گوید. همان‌طور که منتظر بود، فکری تازه به ذهنش خطور کرد: "اگر همه‌ی آن خادمین در اشتباه بودند، چطور؟" بیل چنین احتمالی را قبلاً هرگز در نظر نگرفته بود. با این حال اگر آنها در اشتباه بودند، چطور؟ اگر در عوض شیطان، خدا پشت تمام این تجربیات عجیب و غریب بود، چطور؟ تجربیاتی که او را دنبال می‌کردند. اگر موضوع این بود، پس چطور افرادی با ارواح شیطانی مانند پیشگویان، منجمان و احضار کننده‌ی ارواح می‌توانستند این عطیه را در زندگی‌اش تشخیص دهند و خادمین مسیحی چیزی در موردش نمی‌دانستند؟

به محض اینکه این سؤال را در قالب کلمات درآورد، پاسخ آن با نیرویی همچون شهاب سنگ نازل شد. هنگامی که عیسی مسیح به دنیا آمد، تنها مجوسیانی از شرق ستاره‌ی او را در آسمان غرب دیدند و آن را تا بیت‌لحم دنبال نمودند.^{۱۷۴} یکی از افراد مقدس فلسطین آن ستاره را ندید، یا اینکه اگر آن را می‌دیدند، متوجه علامت آن نمی‌شدند. آیا آن می‌توانست همان ستاره‌ای باشد که در سال ۱۹۳۳، در رودخانه‌ی اوهایو آشکار شده بود. همان زمانی که او پس از اولین جلسه‌ی احیای خود مشغول تعمید مردم بود؟ او می‌توانست به وضوح آن روز را به یاد آورد... آب زلال و شفاف بود، آسمان آبی و بدون ابر بود و آن گوی آتشین چرخان بالای سرش آمد و صدایی که گفت: "همان‌طور که یحیی

تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیه‌ی عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد." بیل به یاد آورد که چگونه گروهی از تجار بعد از ظهر آن روز نزد او آمدند و معنای آن را جویا شده بودند. او آن موقع نمی‌دانست. تمامی این سال‌ها او معنای آن را نمی‌دانست. لیکن اکنون... اکنون در سکوت شب، پس از گریه‌ی فراوان و پس از آنکه به خداوند التماس کرده بود که آن رویاها را از او دور کند و هرگز اجازه ندهد که دوباره برایش رخ دهند؛ اکنون او برای اولین بار در زندگی‌اش در این فکر فرو رفته بود که آیا ممکن است او در حال طلب کردن چیز اشتباهی از خدا باشد؟

تصویر زندگی او که برای سال‌های بسیار نابسامان به نظر می‌رسید و درک آن سخت بود؛ اکنون بطرز تعجب‌آوری روشن شده بود. به ذهن بیل خطور کرد، هنگامی که عیسی بر روی زمین راه می‌رفت، اسرائیل پر از مردان مذهبی بود؛ فریسیان، صدوقی‌ها، کاتبان، کاهنان و عالمان یهودی. بسیاری از این مردان حکیم بودند و تربیت خوبی از کتاب مقدس داشتند. و با این حال تعجب آور اینکه هنگامی که عیسی خدمت عمومی‌اش را آغاز کرد، بیشتر این افراد او را آشکارا ترک کردند و عیسی را شیطان، بعزبول، شاهزاده‌ی فالگیران و بهترین واسطه‌ی ارواح نامیدند. حقیقت عجیب‌تر این بود که مردم دیو زده عیسی را به درستی تشخیص می‌دادند و می‌گفتند: "او پسر خدا است."

نمونه‌های متعدد کتاب مقدسی ذهن او را پر می‌ساخت. بیل از تعجب شدید لرزید. واعظین در اسرائیل گفته بودند که عیسی شیطان است در حالی که مردمی که با شیطان در ارتباط بودند، می‌گفتند که او عیسی، همان قدوس اسرائیل است. آیا این الگو با زندگی بیل هم مرتبط می‌شد؟ او فکر کرد: "بله، می‌تواند مرتبط باشد." چون آن الگو تنها مختص زندگی مسیح نبود. هنگامی که پولس و سیلاس انجیل را در منطقه‌ی مدیترانه‌ای موعظه می‌کردند، اکثر یهودیان آنها را بعنوان معلمین کذب و آشوبگر می‌شناختند و با این حال در شهر فیلیپی، دختری که به وضوح دیو زده بود، اعلام می‌کند که پولس و سیلاس خادمین خدای

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می‌آورد ۲۲۱

تعالی می‌باشند که طریق نجات را به مردم اعلام می‌نمایند.^{۱۷۵} سپس بیل به یاد آورد که عیسی و پولس چگونه با آن ارواح برخورد کردند. نکوهش و دستور دادن به اینکه از میزبان خود خارج شوند. آنها این کار را کردند. نه عیسی و نه پولس کمک شیطان را نخواستند، اما جالب بود که مردم دیوزده با نگاه کردن به قلمروی روحانی، می‌توانستند روح راستین خدا را بر اشخاص تشخیص دهند. بیل فکر کرد: "شاید تمام این مدت من در گمراهی بودم، بجای اینکه با آن مبارزه کنم، باید آن را می‌پذیرفتم." او با صدای بلند دعا کرد: "خدایا اگر در اشتباه بودم و چیزی را به این دلیل که آن را درک نکرده‌ام از تو رد کرده‌ام... اگر در اشتباه بوده‌ام، پس لطفاً مرا ببخش."

هنگامی که او این دعا را به پایان رساند؛ نور کمی را دید که داخل تاریکی شد. این امر او را شوکه کرد. و چون سرش خم بود پرتو نور را بر روی تخته‌های کف زمین دیده بود. او فوراً سر خود را بلند کرد، تا ببیند منشاء آن نور چیست. او فکر می‌کرد که شخصی چراغ قوه به دست از آن راه باریک در حال آمدن است. لیکن نور از بیرون نمی‌آمد، آن نور از درون خانه بود، یک نقطه نور که به شدت می‌لرزید و در هوا آویزان بود، بزرگ‌تر و روشن‌تر می‌شد و دور خود می‌چرخید. گوی آتشین تمامی داخل کلبه را روشن کرد. بیل چشمانش را برهم کشید و دستانش را بالا آورد تا از چشمانش در مقابل تابش آن گوی محافظت کند. سپس او صدای پای را شنید، صدای پای که روی کف چوبی قدم برمی‌داشت. او زیر نور آن شعله‌ی کهربایی، برای لحظه‌ای پاهای برهنه‌ی شخصی سفیدپوش را دید. سپس مردی از آن نور بیرون آمد.

مردی که بیل هرگز او را ندیده بود. درشت اندام و قد او حداقل ۱٫۸۰ بود. وزنش نیز باید ۹۰ کیلو می‌بود. دستان عضلانی او در مقابل سینه‌اش روی هم بود و موی سیاهش بر روی شانه‌هایش ریخته شده بود. به نظر ۳۰ ساله می‌رسید.

^{۱۷۵} اعمال رسولان ۱۳: ۵۰ و ۱۴: ۲ و ۱۹، ۱۷: ۵، ۲۲: ۲۲، ۲۴: ۹-۱ و اخراج روح توسط پولس، اعمال رسولان ۱۶: ۱۶-۱۸

صورت بدون ریش او آفتاب دیده بود و رنگ پوستش تقریباً سبزه بود. و اما چشمانش! به نظر می‌رسید که آن چشمان سیاه نافذ، درون جان بیل را می‌دید. همان‌طور که این مرد از سمت راست به بیل نزدیک می‌شد، آن نور کهربایی ضعیف شده، به سمت سقف رفته و مانند یک هاله بالای سر آن بازدید کننده می‌چرخید. بیل فقط آنجا نشسته و از ترس می‌خکوب شده بود. او انگشتش را آن قدر محکم گاز گرفت، که شروع به خونریزی کرد. آن مرد ایستاد و با حالتی مهربان به او نگاه کرد. اگرچه بیل هرگز قادر نبود آن چهره را بطور کامل توصیف کند، اما همیشه آن را به خاطر خواهد داشت. پرتواضع و بسیار آرام، با این حال در همان زمان او دارای چنان قدرت شخصیتی بود که به نظر می‌رسید می‌تواند با ادای یک کلام، دنیای تازه‌ای را خلق کند.

آن مرد با صدایی نه زیر و نه بم و حالتی دستوری، گفت: "ترس..."
 به محض شنیدن آن صدا، ترس بیل از بین رفت. خودش بود. اشتباهی در کار نبود. این همان صدایی بود که در بچگی‌اش از درخت صنوبر با او صحبت کرده و گفته بود: "وقتی بزرگ‌تر شوی کاری وجود دارد، که باید به انجام برسانی." بیل هرگز نمی‌توانست آن صدا را فراموش کند. او در طول سال‌های پیش چندین بار این صدا را شنیده بود. این مرد باید همان فرشته‌ای باشد که در تمام رویاهایش با او سخن می‌گفت. بیل قبلاً هرگز نتوانسته بود خوب او را ببیند. گاهی فرشته پشت او سمت راست می‌ایستاد، درست خارج از محدوده‌ی دید بیل. در زمان‌های دیگر، هنگامی که فرشته خودش را در رویا آشکار می‌کرد؛ همیشه تار بود. بنابراین بیل هرگز نتوانسته بود از ظاهر آن سر در بیاورد. لیکن اکنون بیل او را بطور واضح دید. این یک رویا نبود. دیدن این مرد بیل را تا اندازه‌ای شوکه کرده بود، که او انگشتش را به درد آورده بود. دردی که به او یادآور می‌شد، آن یک رویا نیست.

فرشته در ادامه گفت: "من از حضور خدای قادر مطلق فرستاده شده‌ام تا به تو بگویم، تولد خاص تو و زندگی تو نشان دهنده‌ی این است که تو عطیه‌ی الهی

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می آورد ۲۲۳

شفای مردم جهان را دریافت خواهی کرد. اگر هنگام دعا بی‌ریا باشی و بتوانی مردم را متقاعد کنی که تو را باور کنند، هیچ چیزی در مقابل دعای تو نمی‌تواند بایستد، حتی سلطان. به سرزمین‌های بسیاری خواهی رفت و برای پادشاهان، حکمرانان و سلاطین دعا خواهی کرد. تو در سرتاسر دنیا به جمعیت بسیاری از مردم موعظه خواهی کرد و هزاران نفر برای مشورت نزد تو می‌آیند. باید به آنها بگویی که افکارشان در آسمان، بلندتر از کلماتشان سخن می‌گوید."

بیل پیغام فرشته را به وضوح شنید. مثل زمانی که به حرف‌های رئیسش در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا که کارهای روزانه را به او محول می‌کرد، گوش می‌داد. لیکن او درک نمی‌کرد که چگونه می‌تواند چنین مأموریت والایی را به انجام برساند. "آقا! من مردی تنگدست هستم و میان مردم تنگدست زندگی می‌کنم. چگونه می‌توانم به دور دنیا بروم؟ چگونه می‌توانم آنها را متوجه سازم؟ تحصیلات من فقط در حد دستور زبان ابتدایی است. شاید این شخص باید کسی با تحصیلات کافی باشد، که بتواند با مردم سخن گوید. آنها به من گوش نخواهند داد."

چهره‌ی آن فرشته درهم رفت. فرشته گفت: "همان‌طور که به موسی نبی، دو نشانه داده شد تا ثابت کند که از طرف خداست،^{۱۷۶} به تو نیز دو نشانه داده خواهد شد. نخست، هنگامی که دست راست شخصی را در دست چپ خود می‌گیری، قادر خواهی بود توسط ارتعاش‌هایی که در دست چپت ظاهر می‌شود، وجود هر بیماری را که ناشی از حیاتی اهریمنی مانند میکروب باشد، تشخیص دهی. آنگاه باید برای آن شخص دعا کنی. اگر دستت به حالت عادی بازگشت، می‌توانی اعلام کنی که آن شخص شفا یافته است. اگر این اتفاق رخ نداد، فقط طلب برکت کن و دور شو. تحت مسح خداوند، سعی نکن که به افکار خودت فکر کنی. به تو داده خواهد شد که چه بگویی."

بیل پرسید: "با این حال اگر آنها مرا باور نکنند، چطور؟"
"علامت دوم بزرگ‌تر از علامت اول است. اگر فروتن و صادق بمانی،

می‌توانی اسرار قلب ایشان را توسط رویا بگویی. آنگاه مردم تو را باور خواهند کرد. این امر قدرت تازه‌ای را برای انجیل به همراه خواهد داشت که موجب بازگشت ثانویه‌ی مسیح می‌شود."

آن کلمات احساسات او را تحت تأثیر قرار داد. احساساتی که نه تنها برای ماه‌ها، بلکه برای سال‌ها مملو از تردید و اندوه بود. غم و اندوه او آتشین و دردناک در سینه‌اش شدت گرفت. "آقا! این همان دلیلی است که امشب برای دعا اینجا هستم. روحانیون به من گفته‌اند که آن رویاها از یک روح شیطانی می‌آیند."
فرشته گفت: "متوجه نمی‌شوی؟ آیا در ایام خداوندمان عیسی مسیح نیز این چنین نبود؟"

درک بیل در مورد دنیای معنوی چنان به سرعت در حال تغییر بود که در حفظ تعادل خود دچار مشکل بود. "خوب، بنابراین چه نوع روحی آن رویاها را به من می‌دهد؟"
"این روح قدوس خداوند است. اکنون آن رویاها در زندگی‌ات زیاد خواهند شد."

شنیدن این کلمات، درک بیل را برای همیشه تغییر داد. مدت زمان بسیاری بود که افکار او توسط عقاید دیگران، به هر سویی برده می‌شد. اکنون او درک کرده بود که قدم برداشتن یک نفر با عیسی مسیح، واقعاً تا به چه اندازه شخصی است.
دستان فرشته جلوی سینه‌اش گره خورده و صورتش فاقد احساس بود. او بیل را راهنمایی کرد که هر گاه می‌خواهد از کتاب مقدس نقل و قولی ارائه دهد، از ترجمه‌ی کینگ جیمز استفاده کند. با این علم که خود بیل نیز به وضوح این ترجمه را بعنوان کتاب مقدس می‌شناخت. فرشته گفت: "زندگی عیسی مسیح را مورد ملاحظه قرار ده. هنگامی که نتنائیل وارد حضور او شد، عیسی گفت: اینک، اسرائیلی حقیقی که در او مکرری نیست. نتنائیل پرسید: مرا از کجا می‌شناسی؟ خداوندمان در جواب وی گفت: قبل از آنکه فیلیس تو را دعوت

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می‌آورد ۲۲۵

کند، در حینی که زیر درخت انجیر بودی تو را دیدم.^{۱۷۷} خداوندمان چطور نتائیل را دید؟ او را توسط رویا دید. به یاد آور که پسر خدا چگونه اعلام می‌کرد: که پسر از خود هیچ نمی‌تواند کرد، مگر آنچه بیند که پدر به عمل آرد، زیرا که آنچه او می‌کند، همچنین پسر نیز می‌کند.^{۱۷۸} آیا هرگز به معنای آن فکر کرده‌ای؟ به این معناست که پدر رویاهایی را به پسر نشان داد که به او اجازه می‌داد، کارهایی را که باید به انجام برساند، بداند. او این امر را در حوض بیت حسدا به اثبات رساند، او از جمع کثیری از مریضان و نیازمندان گذر کرد تا یک مرد معین را شفا دهد.^{۱۷۹}

این رویاها از پیش به خداوندمان عیسی نشان می‌داد که چه چیزی رخ خواهد داد. به یاد داری او چگونه می‌دانست که پطرس سکه‌ای را در دهان یک ماهی خواهد یافت؟^{۱۸۰} فکر کن هنگامی که خداوندمان عیسی به اورشلیم نزدیک شد، چگونه به شاگردانش گفت: در این قریه‌ای که پیش روی شماست بروید و در حال، الاغی با کره‌اش بسته خواهید یافت. آنها را باز کرده، نزد من آورید. و هرگاه کسی به شما سخنی گوید، بگویید خداوند بدینها احتیاج دارد، که فی‌الغور آنها را خواهند فرستاد.^{۱۸۱} آیا دقیقاً همان‌طور که خداوندمان گفته بود، واقع نشد؟ او می‌دانست که این اتفاق رخ می‌دهد، چون آن را نخست توسط رویایی از پدر دیده بود.

علاوه بر این، در خدمت تو زمانی فرا خواهد رسید که رویاها اسرار نهفته‌ی قلب مردم را که مانع شفا یافتنشان می‌شود، به تو آشکار خواهند کرد. آن زن سامری نزد چاه را در نظر بگیر. عیسی با او صحبت کرد تا اینکه با روح او ارتباط برقرار کرد. سپس توسط رویا دید که مشکل او در کجا نهفته است. او گفت: برو و شوهر خود را بخوان و در اینجا بیا. زن در جواب گفت: شوهر ندارم. عیسی

^{۱۷۷} انجیل یوحنا ۱ : ۴۲-۵۱

^{۱۷۸} انجیل یوحنا ۵ : ۱۹

^{۱۷۹} انجیل یوحنا ۵ : ۱-۱۵

^{۱۸۰} انجیل متی ۱۷ : ۲۴-۲۷

^{۱۸۱} انجیل متی ۲۱ : ۷-۱ ، انجیل مرقس ۱۱ : ۱-۷ ، انجیل لوقا ۱۹ : ۲۸-۳۵

بدو گفت: نیکو گفتمی که شوهر نداری. زیرا که پنج شوهر داشتی و آنکه الآن داری شوهر تو نیست. این سخن را راست گفتمی. این باعث شد که آن زن اعلام کند: ای آقا! می‌بینم که تو نبی هستی.^{۱۸۲} اگر صادق و بی‌ریا باشی، در خدمت تو نیز چنین خواهد بود."

در این قسمت فرشته مکث کرد و این فرصت را به بیل داد که شک و تردیدهایش را تکرار کند. "آقا! نمی‌دانم تمامی اینها چگونه می‌تواند در زندگی من رخ دهد. من تنگدست، بی‌سواد و..."

فرشته حرف او را قطع کرد: "هرگز فراموش نکن که عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالابد همان است.^{۱۸۳} همان‌طور که کلام می‌گوید. تو هیچ کدام از این کارها را انجام نخواهی داد. خداوند عیسی مسیح این کار را انجام خواهد داد. به یاد داشته باش که عیسی مسیح به پیروانش وعده داد که: هر که به من ایمان آرد، کارهایی را که من می‌کنم او نیز خواهد کرد و بزرگ‌تر از اینها نیز خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر می‌روم... بعد از اندک زمانی جهان دیگر مرا نمی‌بیند و اما شما مرا می‌بینید و از این جهت که من زنده‌ام، شما هم خواهید زیست. و در آن روز شما خواهید دانست که من در پدر هستم و شما در من و من در شما."^{۱۸۴}

بیل دیگر چه می‌توانست بگوید؟ پیغام آور خدا به همراه یک مأموریت باور نکردنی مقابلش ایستاده بود، و اینکه مقدر شده بود تا او، یعنی بیلی برانهام عطیه‌ی شفای الهی مردم دنیا را دریافت کند. به نظر تقریباً غیر ممکن می‌آمد. او گیج شده بود و با این حال، چیزی در عمق قلبش تمام آیاتی را که فرشته استادانه بکار برده بود، به یادش می‌آورد. آیاتی که توانسته بودند به زندگی غیر عادی او معنا ببخشند. با این حال او تأمل کرد.

فرشته گفت: "من با تو خواهم بود."

این تصمیم بیل را قطعی ساخت. "ادامه خواهم داد."

^{۱۸۲} انجیل یوحنا ۴: ۱۹-۶

^{۱۸۳} عبرانیان ۱۲: ۸

^{۱۸۴} انجیل یوحنا ۱۴: ۱۲ و ۱۹: ۲۰

فصل بیست و هشتم: یک فرشته، مأموریتی به همراه می‌آورد ۲۲۷

فرشته لبخند نزد، بلکه به سختی سرش را تکان داد و گفت: "هر زمان که چنین حسی را تجربه می‌کنی، همانند همین حسی که هم اکنون در حضورم داری؛ آنگاه خواهی دانست که نزدیک تو ایستاده‌ام."

هاله‌ی بالای سر فرشته شروع به بزرگ شدن کرد و همان‌طور که می‌چرخید سر و صدا ایجاد می‌کرد و زبانه‌های آتش از خود ساطع می‌کرد. به نظر می‌رسید که در حین بزرگ شدن آن نور، فرشته ناپدید شد. آنگاه ستون آتش از سقف گذر کرده و ناپدید شد.

بلافاصله، اتاق تاریک و ساکت شد و باعث شد بیل به سلامت عقلانی خود شک کند. آیا او به راستی با یک فرشته سخن گفته بود، یا آن یک خواب شبیه به واقعیت بود؟ او انگشتش را بین دندان‌هایش گذاشت و به سختی گاز گرفت تا ثابت کند خواب نمی‌بیند. بسیار خوب، او بیدار بود. این یعنی فرشته‌ای که او چند لحظه پیش دیده بود، به اندازه‌ی نبض انگشتانش حقیقی بود. نه، او در هیچ یک از چیزهایی که فرشته گفته بود، تردید نداشت.

بیل روی کف زمین زانو زد؛ دستانش را جمع کرد و گفت: "پدر آسمانی! ممنونم که فرشته‌ات را فرستادی تا این چیزها را برایم توضیح دهد. باور نکردنی است که قرار است تمام این چیزها برایم اتفاق بیفتند، اینکه برای انبوه مردم در سرتاسر دنیا موعظه خواهم کرد و برای پادشاهان و حکمرانان و غیره دعا خواهم کرد. من تنگدست هستم. چگونه می‌توانم از عهده انجام اینها برآیم؟ می‌دانم که به خودی خود نمی‌توانم، اما همچنین می‌دانم که تو قادر به انجام هر کاری می‌باشی. خداوند! تا زمانی که نیازهایم را برطرف سازی و مجبور نشوم برای پول به کسی التماس کنم، ادامه خواهم داد و به تو قول می‌دهم که در میدان نبرد خواهم ماند."

صبح روز چهارشنبه، ۸ می ۱۹۴۶،^{۱۸۵} ویلیام برانهام بعنوان یک انسان تازه به خانه رفت.

فصل ۲۹

نشانه‌ای در دست او

۱۹۴۶

پس از آنکه ویلیام برانهام در مورد مأموریت فرشته به همسرش گفت، بلافاصله به شبان سابقش دکتر روی دیویس زنگ زد. او اکنون اسقف تمامی کلیساهای تعمیدی بشارتی منطقه‌ی ایندیانا بود. اگرچه بیل و دکتر دیویس در گذشته اختلاف نظرهایی داشتند، لیکن بیل هنوز به قضاوت آن مرد مسن احترام می‌گذاشت و او را بعنوان ناظر خود در نظر می‌گرفت. و حال، بیل بیشتر از هر زمان دیگری در زندگی‌اش به نصیحت خوب نیاز داشت. آن فرشته یک خدمت جهانی غیر قابل باور را برای او ترسیم کرده بود، اما سرنخی به او نداده بود که باید از کجا آغاز کند یا در چه جهتی باید سفر کند. شاید خداوند از او می‌خواست که در چارچوب کلیسای تعمیدی بشارتی کار خود را آغاز کند. اگر چنین بود، بنابراین دکتر دیویس می‌توانست به او کمک کند تا کارش را آغاز کند.

بیل در اتاق کار اسقف نشست و اندوه و ناراحتی گذشته‌اش نسبت به این فکر که شاید شیطان زندگی او را تحت تأثیر داشته، شرح داد. او گفت که دیروز چطور درخت افرا در نظر او از هم جدا شده بود و اینکه او چگونه تصمیم گرفت به جنگل برود و بیرون نیاید، تا زمانی که خدا او را ملاقات کرده و او را از اندوهش رها سازد. او در مورد گوی چرخان آتشین به دکتر دیویس گفت که ناگهان فضای داخل کلبه، همان جایی را که او مشغول دعا کردن بود، روشن

ساخت و در مورد فرشته‌ای که نمایان شد. او ظاهر فرشته را شرح داد و سپس شروع کرد به گفتن چیزهایی که فرشته به او گفته بود. اینکه چطور او برای پادشاهان و حکمرانان دعا خواهد کرد و اینکه چطور مردم از سرتاسر جهان برای مشورت نزد او می‌آیند.

در این لحظه دکتر دیویس حرف او را قطع کرد و خیلی تند نظر خود را داد: "بیلی! آن شب شام چه خوردی؟ تو به وضوح کابوس دیده‌ای." بیل احساس خرد شدگی کرد. "دکتر دیویس! از این حرفتان اصلاً خوشم نیامد."

مرد مسن دستش را بلند کرد و صحبتش را نادیده گرفت. "آه، بیلی! برو خانه و این را فراموش کن. این تنها یکی دیگر از آن توهم‌هایی است که تو می‌بینی. قدرت تخیل تو بیش از حد فعال است."

"دکتر دیویس! ممکن است شما به من بگویید که آن را فراموش کنم، لیکن خدا چیزی را در اعماق دلم ثابت کرده است. اگر نمی‌خواهی مرا داشته باشی، اشخاص دیگری هستند که مرا می‌خواهند. من تحت تعهد خدا هستم که به جهانیان موعظه کنم."

دکتر دیویس پس از اینکه دید این مرد جوان تا چه اندازه داستان ملاقاتش با فرشته را جدی گرفته، سعی کرد از در منطق با او وارد شود.

"بیلی! تو به من می‌گویی که به سرتاسر جهان خواهی رفت و هزاران نفر را برای مسیح صید خواهی کرد؟ تو با تحصیلات کلاس هفتم‌ات؟!"

"این چیزی است که او به من گفته و چیزی که من به آن ایمان دارم."

"چگونه می‌خواهی این کار را انجام دهی؟"

"نمی‌دانم. امیدوار بودم که شما پیشنهادات مفید و خوبی داشته باشید."

دکتر دیویس آرام خندید. "پیشنهاد من این است که به خانه برو و برای مدت طولانی بخواب. شاید زمانی که بیدار شوی منطقی‌تر باشی. آیا واقعاً فکر می‌کنی، می‌توانی با این الهیات شفای الهی، از پس دنیای تحصیلکرده برآیی؟"

بیل در جواب گفت: "این عطیه‌ی شفا از من نیست، این وعده‌ی خداست. او کسی است که این مأموریت را به من داده." دکتر دیویس تحت تأثیر قرار نگرفته بود. "آیا به راستی فکر می‌کنی مردم تو را باور خواهند کرد؟"

بیل بدون هراس گفت: "این به من مربوط نمی‌شود. چیزی که به من مربوط می‌شود، این است که نسبت به کلام وفادار بمانم." "بیلی! اگر چنین چیزی را موعظه کنی، آن را برای ستون‌هایی موعظه خواهی کرد که سقف کلیسایت را برپا نگه داشته‌اند." "بنابر این کلام خدا را به ستون‌ها موعظه خواهم کرد. چون خدا قادر است از این ستون‌ها برای ابراهیم، فرزندان برانگیزاند. اگر خدا مرا می‌فرستد، کسی آنجا خواهد بود که مرا باور کند."

بیل بدون توجه به عواقب یا مشکلات، مصمم و متعهد در پیروی از مأموریت فرشته، خانه‌ی دکتر دیویس را ترک کرد. با این وجود، تمسخر اسقف زخم کوچکی از شک در قلب او به جا گذاشته بود که در طول آن هفته چرک کرده و او را آزار می‌داد. پس از همه‌ی اینها، این رویا غیر منطقی به نظر می‌رسید. چگونه بیلی برانهام ناچیز می‌توانست عطیه‌ی الهی شفا را برای مردم جهان دریافت کند؟ با نگاه کردن به این موضوع از دید منطقی، این امر غیرممکن به نظر می‌رسید.

یک روز جمعه بیل به داروخانه‌ی میسون در خیابان اسپرینگ می‌رود تا ۲۸ دلار حقوق هفتگی‌اش را دریافت کند و چند شیشه شیر و پستونک بگیرد تا ربکا که شش هفته داشت، بتواند خوردن شیر را با شیشه شروع کند. بیل تازه از سر کار آمده بود و هنوز یونیفرم شکاربانی تنش بود. همین که به مغازه نزدیک می‌شد، اتوبوسی از لوئیزویل برای پیاده کردن مسافران در حال توقف بود. بیشتر افرادی که از اتوبوس خارج شدند به سرعت از آنجا دور شدند، اما یک مرد این کار را نکرد. این مرد چمدانش را در پیاده رو گذاشت و موشکافانه

اطرافش را نگاه کرد. گویی از بودن در آنجا سردرگم بود. هنگامی که چشمان مرد به بیل افتاد، با حالتی عجیب بر روی صورتش، به او خیره شد.

بیل که برای انجام کارش وارد داروخانه شده بود، همه چیز را در مورد آن مرد عجیب که بیرون بود، فراموش کرد. هنگامی که بیرون رفت، آن مرد را دید که چمدانش را برداشته و به سمت داروخانه می‌آید. آن مرد با دیدن بیل، دوباره ایستاد و با همان حالت عجیب بر روی صورتش به او خیره شد. بیل برای لحظه‌ای تصور کرد که شاید آن مرد می‌خواهد از او دزدی کند. سپس متوجه شد که این فکر خنده‌دار است، چون در آن شلوغی روز، هفت تیر بیل نیز بطور واضح روی کمر بندش نمایان بود.

بیل برگشت تا خیابان را به سمت بالا برود. برای لحظه‌ای حس کرد که دستی شانه‌اش را لمس می‌کند. او برگشت و متوجه شد که همان غریبه‌ی مرموز است.

آن مرد گفت: "معذرت می‌خواهم، شما افسر هستید؟"

بیل پاسخ داد: "من مأمور حفظ منابع طبیعی هستم. برای شرکت شکاربانی ایالت ایندیانا کار می‌کنم."

آن مرد با تردید سخن می‌گفت. گویی از خودش مطمئن نبود. "من... آه... به دنبال شخص خاصی هستم. شاید شما بتوانید به من کمک کنید. آیا شما... آه... آیا با این حوالی آشنا هستید؟"

بیل گفت: "من تمام عمرم را در اینجا زندگی کرده‌ام. سعی دارید چه کسی را پیدا کنید؟"

صورت آن مرد بار دیگر آن حالت عجیب را به خود گرفت. "کاملاً مطمئن نیستم. ممکن است فکر کنید دیوانه هستم، اما اجازه دهید داستاتم را برایتان تعریف کنم. من در شهر پادوکا، کنتاکی^{۱۸۶} زندگی می‌کنم که در امتداد رودخانه ۳۲۰ کیلومتر از اینجا فاصله دارد. نزدیک به دو سال از نظر سلامت ناتوان بودم. اوایل این هفته رویایی داشتم که در آن یک فرشته‌ی بزرگ و

^{۱۸۶} Paducah, Kentucky شرق آمریکا

درخشان را دیدم که از آسمان نازل شد و به من گفت که به جفرسونویل، ایندیانا بروم و دنبال شخصی به نام برانهام بگردم تا او برایم دعا کند. آیا شما این اطراف شخصی را به نام برانهام می‌شناسید؟"

قلب بیل از هیجان آن‌قدر محکم می‌تپید که احساس می‌کرد ممکن است قلبش از قفسه سینه‌اش بیرون آید. او گفت: "مادرم یک مهمان‌سرای شبانه‌روزی را در این طرف اداره می‌کند. نام او برانهام است."

"آه، او برانهام است. پس اسم شما هم همین است؟"

بیل دست خود را روی شانه‌ی آن غریبه گذاشت و گفت: "برادر! اوایل این هفته در یک کلبه نشسته بودم که یک نور عظیم درخشان داخل کلبه شد و آن فرشته به من گفت که بروم و برای بیماران دعا کنم."

آن مرد فرو ریخت و گریه کرد. بیل کلاهش را از سر برداشت و با هم در گوشه‌ی خیابان زانو زدند. بیل از خدا خواست که سلامت آن مرد را به او بازگرداند. هنگامی که بیل دعایش را به اتمام رساند و چشمانش را باز کرد، عابرن را دید که ایستاده‌اند، مردان با احترام کلاه از سر برداشته‌اند و زنان فرزندان‌شان را ساکت نگه داشته بودند. بیل به نوعی سوزن خدا را حس کرد که بر پوستش سیخونک زده و آن زخم کوچک شک را ماهرانه برای همیشه برداشته بود. حال او مطمئن بود که خدا او را فرستاده است و اگر خدا او را فرستاده، پس خداوند راهی برای رفتن او مهیا خواهد ساخت.

هنگامی که آن یکشنبه بیل داخل کلیسا شد، اولین چیزی که شنید آهنگ تازه‌ای بود که جماعتش در حال خواندن بودند. او آن چیزی را که شنید دوست داشت. (گویی مقدر شده بود که این، موسیقی پس زمینه‌ی او باشد.) ریتم آهنگ از یک الگوی ساده و زیبا پیروی می‌کرد.

همان‌طور که بیل گوش می‌داد، مردم بندگردان را با تغییرات زیادی تکرار می‌کردند. او احساس کرد که فرشته‌ی خداوند به او نزدیک می‌شود... گویی آن

فرشته هم این آهنگ را دوست داشت.

فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش
همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش

عیسی اینجاست، عیسی اینجاست
همه چیز ممکن است، عیسی اینجاست

ای خداوند، ایمان دارم، ای خداوند، ایمان دارم
همه چیز ممکن است، ای خداوند، ایمان دارم...

آن یکشنبه بیل مقابل جماعتش قرار گرفت و بدون ذره‌ای شک در ذهنش، تمام آن چیزی را که فرشته به او گفته بود، با جماعتش در میان گذاشت. او گفت: "هزاران نفر از سرتاسر کشور به اینجا خواهند آمد. فشار جمعیت جایی برای شما باقی نخواهد گذارد. اگر با خدا صادق نباشید و زود به جلسه نیایید، صندلی برای نشستن پیدا نخواهید کرد."

جماعتش او را باور کردند. در این میان مردی به نام چارلی مک داوول^{۱۸۷} بود. چشمان چارلی روز دوشنبه هنگام جوشکاری در محل کارش آسیب دیده بود. دکتر به او اطمینان داده بود که کوری او موقت خواهد بود، و تنها برای هشت تا ده روز باقی خواهد ماند. اما چارلی از بیل خواست که برایش دعا کند. صبح روز بعد او آن قدر خوب می‌دید که به کارش بازگشت.

رئیس او آقای مورگان^{۱۸۸} از اینکه دید چارلی به این زودی خوب شده و به سر کار بازگشته، متعجب شد و در این مورد از او سؤال نمود. چارلی توضیح داد که عیسی جواب دعای شبانش را داده است.

آقای مورگان گفت: "نمی‌دانم که آیا دعاهاى شبان تو به همسر من کمک

خواهد کرد؟ او در بیمارستان تعمیدی است و بیماری سرطان دارد جان او را می‌گیرد."

چارلی پاسخ داد: "نمی‌دانم. چرا او را شب چهارشنبه به کلیسا نمی‌آوری تا متوجه شوی؟"

مارجی^{۱۸۹} همسر آقای مورگان، مدت ۲۱ سال سابقه‌ی پرستاری داشت و اکنون ماه‌ها بود که به دلیل بیماری سرطان در بستر مرگ بود. او بارها رنج درمان‌های متعدد با اشعه را تحمل کرده بود. لیکن هیچکدام فایده‌ای نداشت. پزشکان او را جراحی مقدماتی کردند و دریافتند که سرطان از ناحیه‌ی سینه‌اش شروع شده و در حال فراگیری کل بدن او رو به پایین بود. سرطان آنقدر شدید بود که دور دیواره‌ی روده‌هایش حلقه زده بود. مانند ریشه‌های درختی که دور یک لوله فاضلاب حلقه می‌زدند. پزشکان او را دوباره بخیه زدند و فقط پیش‌بینی کردند که «هیچ امیدی برای او وجود ندارد».

آقای مورگان همسرش را بوسیله‌ی یک برانکار، به جلسه‌ی چهارشنبه شب کلیسا آورد. او به سختی بهوش بود. بیل با ترحم به این زن نحیف نگاه کرد. او همان‌طور که از درد شدید تکان می‌خورد، زیر لب هذیان می‌گفت. درست همان‌طور که فرشته گفته بود، بیل دست راست او را در دست چپش گرفت. مچ و قست پایینی دستش مورمور شد. دست او کمی ورم کرد و قرمز شد. برجستگی‌های سفید رنگ کوچکی پشت دستش پدیدار شد. او می‌توانست ارتعاش‌ها را حس کند که از دستش بالا رفته و از شان‌اش می‌گذشت، به سمت سینه‌اش رفته و سپس به قلبش می‌رسید.

بیل به آقای مورگان نگاه کرد و گفت: "مشکل این زن چیست؟"

آقای مورگان گفت: "از بیماری سرطان در حال مرگ است. آیا می‌توانید به او کمک کنید؟" بیل سخنان فرشته را به یاد آورد: "اگر صادق باشی و بتوانی مردم را متقاعد سازی که تو را باور کنند، هیچ چیز جلوی دعای تو نخواهد

ایستاد، حتی سرطان." او در چشم آقای مورگان نگاه کرد. "آقا! من ایمان دارم که خدا می‌تواند او را شفا دهد. سؤال این است، آیا شما ایمان دارید؟"

پاسخ آقای مورگان «بله» بود.

بیل چشمانش را بست و در نام عیسی مسیح شفای آن زن را طلب کرد. ناگهان ارتعاش دست چپش متوقف شد. بیل چشمانش را باز کرد و از دیدن اینکه دست چپش همچون دست راستش عادی است، تعجب کرد. او در آن لحظه رویایی از خانم مورگان دید که یونیفرم پرستاری پوشیده و در حال پرستاری از بیماران یک بیمارستان است. بیل ایستاد و اعلام کرد: "آقا! نترسید، زیرا خداوند چنین می‌گوید: همسر شما زنده خواهد ماند."

پزشک مارچی مورگان که همراه آنها به کلیسا رفته بود، اعتراض کرد و گفت: "ببخشید، کشیش برانهام! اما این سرطان چنان روده‌هایش را محکم فشرده است که ما حتی نمی‌توانیم توسط وسایل پزشکی روده‌های او را شستشو کنیم."

"به اینکه او چه مشکلاتی دارد، اهمیت نمی‌دهم. من رویایی از او دیدم که دوباره در بیمارستان، در حال پرستاری از بیماران است. فرشته‌ای که مرا در جنگل ملاقات کرد، گفت هر آنچه را که می‌بینم، باید بازگو کنم. تنها از این طریق واقع خواهد شد. و من به او ایمان دارم."

روز بعد مارچی مورگان کاملاً هشیار و از سلامت عقلی کامل برخوردار بود. تا روز جمعه اشتهای او بازگشت. توان او نیز تا حدی بازگشت. در روز شنبه بیشتر پزشکان او در حیرت بودند. او در راهروهای بیمارستان راه می‌رفت و برای رفتن به خانه التماس می‌کرد.

فصل ۳۰

اسیرانی که رهایی یافتند

۱۹۴۶

خبر شفا یافتن مارجی مورگان پخش شد. از دوست به همسایه، به روش اسرارآمیز خود پخش شد تا جایی که از رودخانه می‌سی‌سی‌پی^{۱۹۰} نیز گذر کرد. دیری نگذشت که ویلیام برانهام یک تلگراف از شهر سن لوئیز، میسوری^{۱۹۱} دریافت کرد. کشیش روبرت داگرتی^{۱۹۲} از بیل خواسته بود که برود و برای دختر هشت ساله‌اش به نام بتی^{۱۹۳} که از یک بیماری ناشناس رنج می‌برد، دعا کند. بیل که دست خدا را در این امر تشخیص داد، به کلیسایش گفت که اگر بتواند به اندازه‌ی کافی برای سفری پول پس انداز کنم، به زودی خواهم رفت. جماعت او نیز احساس کردند که این اراده‌ی خدا می‌باشد. هر یک از آنها در حد توان مبلغی را روی هم گذاشته و بی‌درنگ ۱۱ دلار برای تهیه‌ی بلیط دو طرفه‌ی قطار، فراهم کردند. بیل یک دست لباس از یکی از برادرانش قرض گرفت و شبانه عازم میسوری شد.

صبح روز بعد قطار وارد شهر سن لوئیز شد. روبرت داگرتی در ایستگاه منتظر او بود. او خسته به نظر می‌رسید.

"برادر برانهام! آیا چیزی از خداوند شنیده‌اید؟"

"نه برادر داگرتی! حال دختر کوچکتان چطور است؟"

Mississippi River^{۱۹۰}
St. Louis, Missouri^{۱۹۱}
Robert Daugherty^{۱۹۲}
Betty^{۱۹۳}

شانه‌های کشیش افتاد و صدایش در اثر افسردگی، بی‌روح شده بود. "حالش واقعاً بد است. بیایید، من شما را می‌برم که او را ببینید." او در مسیر خانه توضیح داد: "دخترم سه ماه است که از این بیماری رنج می‌برد. پزشکان هاج و واج مانده‌اند. تشنج‌های مداومش باعث شده که آنها فکر کنند بیماری تشنج سن ویتوس باشد،^{۱۹۴} اما او علائم دیگری دارد که با این تشخیص هماهنگی ندارد. کارهایی که پزشکان انجام داده‌اند، هیچ کمکی نکرده است. بارها و بارها برای او دعا کردم. خانواده‌ام برایش دعا کردند. جماعتم برای او دعا کردند و خادمین دیگر شهر برای او در روزه و دعا بوده‌اند. اما هنوز حالش بهتر نشده است."

هنگامی که آنها به خانه رسیدند، بیل خانم داگرتری را ملاقات کرد. او پژمرده به نظر می‌رسید. دور چشم و گوشه‌های دهانش فرو رفته بود. برای هفته‌ها بود که این مادر کنار دختر بیمارش نشسته بود. آن هم درحالی که این بتی داگرتری موفرتری کوچک دایم در حال درد کشیدن بود. حال او بسیار اسف بار به نظر می‌آمد. لب پایش ورم کرده و به دلیل خونریزی، قرمز بود. او لبش را از شدت درد گاز گرفته بود. دختر کوچک بطور مداوم بر روی ملافه‌اش به عقب و جلو می‌جنبید. این کودک بیچاره آن‌قدر ناله کرده و فریاد کرده بود، که دیگر صدایی برایش باقی نمانده بود. با این حال سعی کرد که گریه کند.

بیل کنار تخت زانو زد و دست راست دختر بچه را در دست چپ خودش قرار داد. این امر او را متعجب ساخت. چون ارتعاشی در کار نبود. فرشته گفته بود که بیماری را در دست چپ احساس خواهد کرد و این دقیقاً همان چیزی بود که برای مارجی مورگان اتفاق افتاده بود. چرا نمی‌توانست اینجا آن را حس کند؟ سپس بیل به یاد آورد. فرشته گفته بود که او تنها زمانی ارتعاش‌ها را احساس

^{۱۹۴} بیماری تشنج سن ویتوس، نوعی بیماری عصبی است که دختران بیشتر به آن مبتلا می‌شوند. در این بیماری گره‌های عصبی به دلیل عفونت دچار نوعی اختلال می‌شوند، که ممکن است بعد از چندین ماه در بدن نمایان شده و باعث تشنج‌های شدید و طولانی مدت شوند.

خواهد که بیماری توسط حیاتی اهریمنی ایجاد شده باشد، مانند میکروب. این به بدین معنا بود که بتی داگرتی بیمار نبود. بنابراین چه چیزی دامنگیر او شده بود؟ بیل برای این دختر که درد می کشید، دعا کرد؛ هیچ نتیجه‌ای نداشت. بیل که نمی دانست چه کند، پیشنهاد داد که او و کشیش داگرتی به کلیسای او بروند و به درخواستشان از خدا ادامه دهند. این دو مرد در سکوت محراب کلیسا سه ساعت با جد و جهد دعا کردند و از خدای قادر مطلق استدعا کردند که بر بتی داگرتی رحم کند. قبل از آنکه از دعا بایستند، بیل دعا کرد: "پدر آسمانی! اگر اجازه دهی که این دختر بچه‌ی بینوا سالم شود، قول می‌دهم به خدمتی بروم که تو مرا به آن فراخوانده‌ای. و باز به تو قول می‌دهم تا زمانی که نیازهایم را برطرف سازی، در میدان نبرد بمانم؛ چون هرگز نمی‌خواهم برای پول به کسی التماس کنم."

هنگامی که آنها به خانه برگشتند، حال بتی داگرتی تغییری نکرده بود. بیل روی نیمکت اتاق نشیمن نشست و به آرامی دعا کرد. مردم بطور مداوم رفت و آمد می‌کردند. پس از چند ساعت نشستن، بیل برای قدم زدن بیرون رفت و درحالی که از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر می‌رفت، دعا می‌کرد.

هنگامی که او بازگشت، پدر بزرگ داگرتی او را در ایوان دید و پرسید: "برادر برانهام! آیا خداوند تا به حال چیزی به تو نشان داده است؟"

بیل غمگین پاسخ داد: "هنوز نه." او به داخل خانه بازگشت و روی نیمکت نشست. همین که از پنجره به بیرون نگاه کرد، اتاق دگرگون شد. او تخت آن دختر را دید، افرادی را دید که دور آن جمع شده و کاری برای بچه انجام می‌دهند. آن چه بود؟ ولی قبل از آنکه بتواند متوجه آن شود، رویا به تندی ناپدید شد و او خود را روی نیمکت اتاق نشیمن یافت. بعد بیل متوجه اتفاق روی داده شد. پدر بزرگ به خانه بازگشته بود و باعث شده بود که رویا زود به اتمام برسد.

پدر بزرگ پرسید: "برادر برانهام! می‌توانم چیزی برایتان بیاورم؟"
 "نه، ممنونم." بیل ایستاد و به سمت در ورودی رفت. "معذرت می‌خواهم، اما نیاز دارم برای مدتی تنها باشم." او بیرون رفته، داخل ماشین روبرت داگرتی

نشست و از خدا خواست که اجازه دهد رویا باز گردد.

بلافاصله گوش‌های او صدای حرکت شلاقی و منظم گردبادی را شنید. او به بالا نگاه کرد و همان ستون آتشی را دید که بالای سر آن فرشته می‌درخشید. همان فرشته‌ای که بیل را در آن کلبه‌ی دور افتاده ملاقات کرده بود. حال چند متر بالاتر از کاپوت ماشین در حال چرخیدن بود. ناگهان رویا داده شد. بیل آن دختر کوچک را دید که بیرون از خانه در حال بازی کردن داخل چهارچوب در زیر زمین است و روی مرتفع‌ترین قسمت ورودی به بالا و پایین می‌پرد. سپس او را دید که سُر خورده و بر روی یک برآمدگی سخت فرود آمد. آنگاه بیل مشکل او را دیده و فهمید که برای کمک به او باید چه کاری انجام دهد.

او به سرعت در ماشین را باز کرد و با گام‌های بلند راه ورودی را طی کرده، داخل خانه شد. "برادر داگرتی! آیا شما بعنوان خادم خدا به من اطمینان دارید؟"

"بله برادر برانهام!"

"من «خداوند چنین می‌گوید» را برای دخترتان دارم. اما باید دقیقاً همان کاری را که به شما می‌گویم، انجام دهید. اول می‌خواهم به غیر از افراد خانواده، همه از خانه بیرون بروند." پس از آنکه تعداد زیادی از دوستان آنجا را ترک کردند، بیل به آن مادر گفت: "خواهر داگرتی! دو روز پیش شما یک سطل سفید خریدید و آن را زیر سینک آشپزخانه‌تان قرار دادید. هنوز درون آن آب نریخته‌اید."

"درست است، برادر برانهام! شما از کجا می‌دانید؟"

"برو آن را بردار، سطل را پر از آب کن و همراه یک پارچه سفید به اینجا بیاور." هنگامی که او بازگشت، بیل کنار تخت بچه زانو زد و گفت: "می‌خواهم پدر بزرگ در یک طرف و پدر در طرف دیگر من زانو بزنند. همان‌طور که دعای ربانی را تکرار می‌کنم، می‌خواهم که مادر آن پارچه‌ی سفید را خیس کند، آن را بچلانند و همان‌طور که من دعا را به اتمام می‌رسانم آن را روی صورت و سپس دست‌ها و بعد پاهای بچه بمالد." بیل سرش را خم کرد و شروع نمود: "ای پدر ما که در آسمانی! نام تو مقدّس باد. ملکوت تو بیاید. اراده‌ی تو

چنانکه در آسمان است، بر زمین نیز کرده شود... " به محض اینکه او دعای ربانی را به اتمام رساند با اقتدار گفت: "خداوند چنین می‌گوید: بتی داگرتی شفا خواهد یافت. او از در ورودی زیرزمین پایین افتاده و یکی از استخوان‌های کمرش از جا درآمده است. آن استخوان را در جای خود قرار دهید، او شفا خواهد یافت."

روبرت داگرتی دخترش را بر روی شکمش خواباند و ستون فقراتش را لمس کرد. واضح بود که یکی از مهره‌ها بیش از اندازه بیرون زده بود. او با دستان قدرتمندش آن نقطه را با سرعت و محکم فشار داد و آن مهره سر جای خود بازگشت. بلافاصله بتی ناله و دست و پا زدن را قطع کرد. دیری نگذشت که او در تخت نشسته و لبخند می‌زد. بعداً در همان روز بیل و بتی به مغازه‌ی لیموناد فروشی محل رفتند و با هم میلک شیک کاراملی خوردند.

چند هفته بعد، هنگام غروب بیل در ایوان جلویی خانه‌اش نشسته بود که خانواده‌ی داگرتی با ماشین سر رسیدند. اول از همه بتی از ماشین بیرون پرید. همان‌طور که به سوی بیل می‌دوید تا او را در آغوش بگیرد، موهای فر روشنش بالا و پایین می‌رفت. روبرت داگرتی در ایوان نشست و از او پرسید که آیا حاضر است برای یک هفته به منظور جلسات احیای شفا به سن لوئیز برود.

بیل زمان زیادی نیاز نداشت که به این پیشنهاد فکر کند. او به رویایی که در ماه مارچ دیده بود، فکر کرد. در آن رویا او در غرب ایستاده بود و کوه عظیمی از نان حیات را پخش می‌کرد. شهر سن لوئیز نیز در غرب جفرسونویل واقع شده بود. ممکن بود که این جلسه‌ی احیاء، آن رویا را محقق سازد. حتی اگر چنین نبود، بیل احساس می‌کرد که اکنون باید عهدش را به خداوند وفا کند و بصورت تمام وقت، وارد خدمت جدیدش شود.

روز بعد او از شغلش بعنوان شکاربان ایالتی، در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا استعفا داد. روز یکشنبه بیل در مورد جلسه‌ی احیای پیش رو در شهر سن

لوئیز به جماعتش خبر داد. او همچنین توضیح داد که به خداوند قول خدا داده تا در صورت شفای بتی داگرتی، او به میدان نبرد بشارت خواهد رفت و تا زمانی که خدا نیازهایش را برطرف سازد و او مجبور نشود برای پول به کسی التماس کند، در آن خواهد ماند. سپس بیل آخرین پیغام را موعظه کرد. پس از آن، او برای سال‌های متعدد توانست در خیمه‌ی برانهام موعظه کند.

او موضوع داوود جوان که جنگجوی غول پیکر فلسطینی، جلیات را شکست داده بود، برگزید. به نظر متن مناسبی می‌آمد. برای اینکه بیل نیز همچون داوود، بطور ناعادلانهای در برابر دشمنان خود قرار گرفته بود. او یک واعظ بی‌پول، از یک شهر کوچک بود که با ایمان برای مبارزه با برخی از دیوهای غول پیکر جهان قدم برداشته بود: بیماری، درد و جهالت روحانی. او نگران فقدان صلاحیت و منابع نبود؛ چون می‌دانست که خداوند با اوست. و با خدا همه چیز ممکن است. (همان‌طور که داستان داوود و جلیات اثبات نمود).^{۱۹۵}

مارجی مورگان و چند تن دیگر از اعضای کلیسا، بیل و مدا را تا شهر سن لوئیز همراهی کردند. رابرت داگرتی خیمه‌ای را در ابعاد سیرک اجاره کرده و برای جلسات احیاء، در اطراف شهر تبلیغ نمود.

در شب نخست جلسات احیاء تنها چند ده نفر آمده بودند. بیل به آنها گفت که چگونه یک فرشته او را ملاقات کرده و از طرف خدا به او مأموریت داده که عطیه‌ی شفای الهی را برای مردم جهان دریافت کند. بعد او مارجی مورگان را بر روی سکو آورد و او شهادتش را داد. و چه شهادت باشکوهی بود. یک ماه و نیم پیش مارجی درحالی که از درد هذیان می‌گفت، در تخت به خود می‌پیچید. به نظر ساعات زیادی از عمرش باقی نبود. سرطان او را از پا درآورده بود و جای امیدی باقی نگذاشته بود. آنگاه خدا معجزه کرد. اکنون او همانند سابق احساس قدرت و سلامتی داشت. پس از این، بتی داگرتی بالای سکو پرید. او هم به اندازه‌ی هر دختر بچه‌ی دیگری سالم به نظر می‌رسید. با بیان این دو شهادت

بعنوان پیشینه، بیل موعظه‌ی کوتاهی را ایراد کرده و مردم را تشویق کرد که به وعده‌های خدا در رابطه با شفا، ایمان مطلق داشته باشند. سپس کسانی را که بیمار بودند، فراخواند تا جلو بیایند. هجده نفر برای دعا پیش آمدند.

یکی از اولین اشخاصی که او برایش دعا کرد، زنی ۷۰ ساله بود که دور سرش باند پیچیده شده بود. همچنین در انتهای بینی این زن چیزی به اندازه‌ی یک توپ گلف رشد کرده بود. بیل دست راست این زن را در دست چپش گرفت، رنگ دست بیل به قرمز تند تغییر یافت و شروع به ورم کردن کرد. او می‌توانست نبض ارتعاش‌ها را از طرف آن زن حس کند که از دستش به بازو و تا قلبش ادامه می‌یافت. او متوجه برآمدگی‌های سفید شکل گرفته پشت دست ورم کرده و قرمز شد. آنها درست شبیه برآمدگی‌هایی که هنگام لمس دست مارجی مورگان دیده بود، شکل می‌گرفتند. او گفت: "سرطان است. اینطور نیست؟"

آن زن گفت: "همین‌طور است." پس از آنکه بیل در نام عیسی مسیح برای شفای او دعا کرد، نبض دستش متوقف شد. ورم دستش خوابید و دستش به حالت عادی خود بازگشت. و با اینکه غده‌ی سرطانی به وضوح بر روی بینی‌اش نمایان بود، بیل شفای او را اعلام کرد.

سپس بیل به سمت مرد مسنی رفت که با تکیه بر عصایش، لنگان و با زحمت جلو آمده بود. آن مرد به بیل گفت که سال‌ها پیش فلج شده است. هنگامی که بیل دست آن مرد را گرفت، هیچ ارتعاشی وجود نداشت. بنابراین بیل با یعقوب ۵:۱۴-۱۵ خواستار وعده‌ی خدا شد: "و هرگاه کسی از شما بیمار باشد، کشیشان کلیسا را طلب کند تا برایش دعا نمایند، و او را به نام خداوند به روغن تدهین کنند. و دعای ایمان، مریض را شفا خواهد بخشید و خداوند او را خواهد برخیزانید، و اگر گناه کرده باشد، از او آمرزیده خواهد شد."

بیل همان‌طور که از عیسی مسیح می‌طلبید تا آن مرد را شفا دهد، پیشانی‌اش را با قطره‌ای روغن زیتون لمس کرد. قبل از آنکه بیل دعایش را به اتمام برساند، آن مرد عصایش را به کنار پرت کرد و همچون شخصی که گویی بیست سال

جوان شده باشد، بی‌عیب و سرحال راه رفت. بیل عصای دور انداخته شده را برداشت و آن را به میله‌های افقی بالای سکو آویزان کرد.

آن شب به این ترتیب سپری شد. شفا، یکی پس از دیگری. آن شب دو نفر شنوایی خود را بازیافتند و یک مرد نابینا بینایی‌اش را بازپس گرفت. البته تمامی شفاهای صورت گرفته قابل رویت نبودند، لیکن تمامی اشخاصی که برای دعا پیش آمده بودند، مدعی بودند که پس از دعای بیل اتفاقی خارق‌العاده برایشان روی داده است. آن جمعیت بسیار هیجان زده، به خانه رفتند.

خبر چنین معجزات باشکوهی در سراسر محل پخش شد و شب بعد تمامی صندلی‌های خیمه پر شده بودند. برای شب بعد صندلی‌های بیشتری تهیه شد، با این حال بسیاری از مردم سرپا ایستاده بودند. در طول یک هفته جلسات احیاء شرایط همین‌گونه بود. خیمه برای جای دادن تمامی اشخاصی که می‌خواستند داخل شوند، به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود. با این حال، اشخاصی که نمی‌توانستند داخل شوند، به خانه نمی‌رفتند. آنها برای شنیدن موعظه‌ی بیل، نزدیکی در ورودی ازدحام می‌کردند؛ به این امید که فرصتی به آنها دست دهد و برای دعا بالای سکو بروند.

و معجزات! بیل هرگز چنین تعداد بسیاری از شفاها و معجزات را یک جا، در یک هفته ندیده بود. مردم از انحراف چشم، ورم مفاصل، فتق، سل، دیابت، مشکلات قلبی، فلج اطفال، تومور، سرطان، اختلالات عصبی، مشکلات معده و غیره... رهایی می‌یافتند.

افرادی که بیماری داشتند، بیل آنها را توسط نشانه‌های دستش تشخیص می‌داد. او درک کمی از کارهایی که آن عطیه می‌توانست در دستش انجام دهد، در اختیار داشت. ظاهراً هر بیماری که با میکروب مرتبط بود، در یک فرکانس معین به ارتعاش درمی‌آمد. دست چپ او بطور فیزیکی به آن ارتعاش‌ها واکنش نشان می‌داد. بیشتر از همه برآمدگی‌های سفیدی که پشت دستش پدیدار می‌شد، توجه او را جلب کرده بود. به نظر می‌رسید که نقش آن برآمدگی‌ها برای هر

بیماری متفاوت بود. او با یادگیری معنای هر کدام از آن نقش‌ها می‌توانست هر نوع بیماری را که مرتبط با حضور نیروهای اهریمنی، میکروب یا ویروس باشد، تشخیص دهد. قطعاً او تمرین بسیار زیادی داشت.

شبه شب یک مرد ۹۳ ساله را که ریش بلند و سفیدی داشت، روی سکو آوردند. یکی از پاهای او چوبی و یکی از چشمانش مصنوعی بود، اما درخواست دعای برای قدرت شنوایی‌اش بود. او کاملاً ناشنوا بود. پس از آنکه توسط روغن مسح و در نام عیسی برایش دعا شد، آن مرد می‌توانست حتی صدای زمزمه را نیز بشنود. یکشنبه شب یک مرد سیاهپوست ۶۵ ساله بالای سکو هدایت شد. این مرد مدت ۲۰ سال نابینا بود. بیل چراغ قوه‌ای را به سمت صورت آن مرد گرفت ولی هیچ انقباض خاصی در پلک آن شخص مشاهده نشد. او برای آن مرد دعا کرد. او را با روغن مسح کرده و نام خداوند را خواند. بیل دستش را مقابل صورت آن مرد گرفت و پرسید: "می‌توانی دستم را ببینی؟"

آن مرد با هیجان پاسخ داد. "بله، بله! چیزی می‌بینم، تیره و تار است." بیل گفت: "این دست من است. دستم را نگاه کن و بگو چه زمانی دیگر نمی‌توانی آن را ببینی." بیل روی سکو به عقب گام برداشت و دستش را در همان موقعیت و ارتفاع از چشم او نگاه داشت. هنگامی که بیل ۱۲ متر از او فاصله گرفت و به لبه‌ی سکو رسید، آن مرد ناگهان چشمانش را باز کرد و فریاد کشید: "خدا را شکر! می‌توانم چراغ‌ها را بشمارم! و می‌توانم دست‌هایی را که روی هم قرار گرفته‌اند، ببینم."

صبح روز دوشنبه تعدادی از خادمین شهر به اتاق بیل در هتل رفتند، تا از او درخواست کنند که جلسات را یک هفته‌ی دیگر ادامه دهد. بیل گفت که در این مورد دعا خواهد کرد و به آنها اطلاع خواهد داد. هنگامی که خادمین رفتند، بیل و مدا زانو زدند و از خداوند خواستند که ایشان را هدایت کند. پس از آنکه آنها مدتی دعا کردند و صدای هر دو آنها خاموش شد، مدا هدایت شد که کلام را بخواند. او کتاب مقدسش را بصورت تصادفی باز کرد و با صدای بلند از کتاب

اشعیا باب ۴۲ خواند:

"اینک بنده‌ی من که او را دستگیری نمودم و برگزیده‌ی من که جانم از او خوشنود است، من روح خود را بر او می‌نهم تا انصاف را برای امت‌ها صادر سازد. من که بیهوه هستم تو را به عدالت خوانده‌ام و دست تو را گرفته، تو را نگاه خواهم داشت و تو را عهد قوم و نور امت‌ها خواهم گردانید. تا چشمان کوران را بگشایی و اسیران را از زندان و نشینندگان در ظلمت را از محبس بیرون آوری."

بیل احساس کرد که این پاسخ اوست. آیا او در هفته‌ی گذشته آزادی اسیران و همچنین باز شدن چشم کوران را ندیده بود؟ او با خادمین شهر سن لوئیز تماس گرفت و به آنها گفت که جلسات احیای شفا را یک هفته دیگر ادامه خواهد داد.

آن شب او در خیمه‌ای لبریز از جمعیت موعظه کرد و تا ساعت یک صبح برای مریضان دعا کرد. اسیران بطور مداوم از مشکلات سینوسی، سنگ کیسه‌ی صفرا، بیماری‌های غدد، دیدهای معیوب، فشار خون بالا، ورم مفاصل و انواع سرطان آزاد می‌شدند. به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌توانست مقابل ایمان مردم به نام عیسی مسیح مقاومت کند. دست یکی از افراد برای ۲۹ سال از کار افتاده بود. پس از دعا کردن او می‌توانست دستش را دور سرش بچرخاند. یک زن فلج که باید او را به داخل حمل می‌کردند، با نیروی خودش از آنجا خارج شد. مردی که مفاصل پای راستش روماتیسم شدید داشت، راه رفت و با همان پایش که روزی مریض بود، بدون احساس هیچ گونه دردی پایکوبی کرد. یک زن که کودکی را در دست داشت، به بیل گفت که این کودک هرگز چشمانش را نگشوده است. بیل در نام عیسی دعا کرد و چشمان آن کودک گشوده شد.

یک شب دختر یازده ساله‌ای به نام اوانجیلین گیتی^{۱۹۶} پسر کوچک‌تری را روی سکو آورد، که ناشنوا بود. هنگامی که بیل داستانش را شنید، از آن دختر

خواست که این کلمات را پشت میکروفون تکرار کند. اوانجلین گفت که والدین بابی^{۱۹۷} به خدا ایمان ندارند، اما او ایمان دارد. او دیده بود که خدا قادر به انجام چه کارهایی است، بنابراین دوستش بابی را به جلسه آورده بود تا شفا یابد. بیل بابی را با روغن مسح کرده و در نام عیسی برایش دعا کرد. شنوایی بابی بازگشت.

این تنها بچه‌ی ناشنوایی نبود که شفا یافته بود. حدود ساعت ۱۲:۳۰ شب، همان‌طور که بیل برای خاتمه دادن به جلسه‌ی دعا آماده می‌شد، مردی از پشت خیمه داخل شد و فریاد زد: "برادر برانهام! صبر کنید. فعلاً خاتمه ندهید." آن مرد یک دختر دوازده ساله را به بالا هدایت کرد. او توضیح داد: "من خادمی در شمال ایالت ایلینوی^{۱۹۸} هستم. برخی از دوستانم با من تماس گرفتند و گفتند که چگونه خداوندمان عیسی، دعا‌های شما را پاسخ می‌دهد. تمام روز را برای رسیدن به اینجا رانندگی کردم، تا شما بتوانید برای دخترم دعا کنید. او هرگز در زندگی‌اش هیچ صدایی نشنیده است. او ناشنوا به دنیا آمده است."

بیل آن دختر را با قطره‌ای روغن زیتون مسح کرد و چشمانش را به سمت آسمان برد و با ملایمت دعا کرد: "خداوند عزیز! لطفاً در نام عیسی مسیح شنوایی را به این بچه بازگردان."

آن دختر گویی شوکه شده باشد، از جایش پرید. دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و به سمت پدرش دوید. او می‌توانست بشنود.

هر شب که جلسه آغاز می‌شد، برخی افراد که قبلاً در جلسه برایشان دعا شده بود، پیش می‌آمدند تا در مورد شفایشان بگویند، مانند همان پیرزنی که در انتهای بینی‌اش غده‌ی سرطانی داشت. همان شبی که برایش دعا شد، آن تومور سرطانی افتاده و در جای آن یک فرو رفتگی به جا مانده بود. یکی دیگر از زنان مسن نشان داد که اکنون دستش چقدر خوب کار می‌کند. او توضیح داد که طی دو سال گذشته، پس از یک عمل جراحی ناموفق، هر دو دستش از کار افتاده و

غیر قابل استفاده شده بود. مردی که در گذشته به دلیل ورم مفاصل به سختی می‌توانست حرکت کند، نشان داد که اکنون چقدر خوب می‌تواند از پاهایش استفاده کند. یک زن جوان گفت که پای چپش چگونه صدمه دیده، استخوان کف پایش شکسته و زیر پوستش برآمده بود. پزشکان نمی‌توانستند هیچ کاری برایش انجام دهند. اما ۱۵ دقیقه بعد از آن که بیل برایش دعا کرد، آن زن در پایش احساس سرما کرد. او به پایین نگاه کرده و تعجب کرد که می‌دید ورم پایش خوابیده و آن استخوان سرجایش بازگشته است.

در شب‌های آخر جلسات، تعداد مردمی که در سکو ازدحام می‌کردند آنقدر زیاد بود که او به سختی می‌توانست از شخصی به سمت شخص دیگر برود. او به سختی موفق به دعا کردن برای تک تک افرادی شد که منتظر دعا بودند، و این امر به این معنا بود که جلسه تا ساعت ۲ صبح طول خواهد کشید. هر شب هنگامی که کار او به اتمام می‌رسید، او آنقدر ضعیف می‌شد که کشیش داگرتی مجبور بود او را به بیرون برده و سوار ماشین کند. علاوه بر این حجم بالای کار در جلسات، کشیش داگرتی در طول روز بیل را برای دعا به ملاقات اشخاصی می‌برد که از شدت بیماری قادر به آمدن به جلسات شبانه نبودند.

در نهایت نخستین جلسات احیای شفا او به پایان رسید، این امر بیل را برای آینده هیجان زده کرد. او در خدمت جدیدش قدم می‌گذاشت و خداوند او را برکت می‌داد. در طول یازده روز گذشته، بیل ۱۰۰۰ نفر را لمس کرده و برایشان دعا کرده بود. اسیران از اسارت رهایی یافته بودند، اما این بدون بها نبود.

بیل از لحاظ جسمی ضعیف شده بود. با این حال او احساس رضایت می‌کرد، چون می‌دانست که همه‌ی تلاشش را برای پیش بردن هدف مسیح انجام داده است. متأسفانه او در شهر سن لوئیز الگویی را برای جلساتش ایجاد کرده بود، که تقریباً بعد از دو سال سلامت جسمی و روحی او را کاملاً نابود کرده بود.

توضیحات نویسنده

برای آن دسته از خوانندگانی که کنجکاو هستند بدانند این متن تا چه حد دقیق است، این نظرات شخصی می‌تواند مفید باشد.

در مورد سبک، درست مانند کتاب اول (پسر محرومیت‌های او)، اکثر مکالمات در کتاب دوم نیز بر اساس شهادت‌های ضبط شده‌ی خود ویلیام برانهام است. داستان‌هایی که او در بیش از ۱۱۰۰ موعظه در سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۵ بیان کرد. اما در این مورد یک استثنا در آغاز فصل ۲۳ «تلاش برای بازگشت» یافت می‌شود؛ مادرش اِلا، رویای دوران کودکی بیل را به یادش می‌آورد که ۱۶ نفر در پروژه‌ی ساخت پل رودخانه‌ی اوهایو افتاده و می‌میرند. این مکالمه از حدسیات من می‌باشد. من این بخش را اضافه کردم، تا نشان دهم که تحقق رویای کودکی‌اش چقدر او را در دوره‌های تاریک زندگی‌اش تشویق کرده.

مابقی حقایق اساسی درست می‌باشند، اِلا برانهام در این زمان یک مهمان‌سرا را اداره می‌کرد و پسر ارشدش اغلب برای صرف شام نزد او می‌رفت. اِلا رویای کودکی پسرش را نوشته و نگه داشته بود؛ پل کلارک مموریال، که اوهایو ریور را بین جفرسنویل و لوئیزویل وصل می‌کرد در همین سال ساخته شده بود.

(اگرچه تعدادی از پل‌ها این رودخانه را به آن دو شهر وصل می‌کردند، لیکن ویلیام برانهام به دوستش پیری گرین،^{۱۹۹} پل کلارک مموریال^{۲۰۰} را نشان

می دهد و می گوید، این پلی است که او در رویای کودکی اش دیده است.)
در مورد مأموریتش، در طول ۱۹ سال از خدمت بین المللی ویلیام برانهام، او بارها بیان کرد که آن شب در می سال ۱۹۴۶، فرشته‌ی خداوند او را در غار ملاقات کرد و برای نیم ساعت با او صحبت کرد. مکالمه‌ی او با فرشته، که من در فصل ۲۸ (یک فرشته، مأموریتی به همراه می آورد)، به ثبت رسانده‌ام، ترکیبی است از هر آنچه ویلیام برانهام در تمام موعظه‌هایش در مورد ملاقات فرشته با او بیان کرده است. بنابراین این مکالمه بطور کامل در هیچ یک از موعظه‌ها یافت نمی شود.

نکته‌ای دیگر در مورد آن شب بسیار مهم، ویلیام برانهام معمولاً در نخستین موعظه‌ها می گفت که در یک کلبه‌ی قدیمی و متروکه‌ی جنگلبانی دعا می کرد و همان موقع بود که فرشته او را ملاقات کرده و مأموریتش را به او داد. با این حال، او بطور خصوصی به پیری گرین و دیگران گفت که این اتفاق در غاری که زیاد از کلبه فاصله نداشت، روی داده است. بدون شک او نگران بود که اگر بطور علنی بگوید فرشته او را در غار ملاقات کرده است، ممکن بود مردم در جنگل جستجو کنند و آن را بیابند. از آنجا که او از آن غار بعنوان مخفی گاهی برای دعا استفاده می کرد، قصد داشت موقعیت مکانی آن را مخفی نگاه دارد. او یک بار نیز بطور علنی اعلام کرد که فرشته، درون غار به او ظاهر شد: "شبی در گرینز میل، ایندیانا؛ در یک غار بودم که فرشته‌ی خداوند بر من ظاهر شد و گفت، تو باید برای بیماران دعا کنی. او به من گفت که چه اتفاقی رخ خواهد داد. او گفت، ترس. من با تو خواهم بود. من از آنجا بیرون آمدم، و از روستا عبور کردم؛ از جونزبورو^{۲۰۱} عبور کردم، و به مردم گفتم که آنچه او گفته است، واقع

خواهد شد. این چنین بود و در سرتاسر دنیا نیز به اثبات رسیده است.^{۲۰۲}

در نهایت به افکار من در مورد نشانه‌ها در دست او خواهیم پرداخت. اگرچه این نشانه، یک عطیه‌ی الهی بود، لیکن دربر دارنده‌ی یک جنبه‌ی طبیعی نیز بود. وقتی که دست چپ او، دست راست فرد بیمار را لمس می‌کرد، آن میکروب یا ویروس یک واکنش فیزیکی را در دست او ایجاد می‌کرد. لمس دست او باعث تولید ارتعاشات نمی‌شد؛ بلکه ارتعاشات از پیش در آن شخص وجود داشتند و از حیات اهریمنی آن بیماری نشأت می‌گرفتند. ویلیام برانهام بوسیله‌ی این عطیه می‌توانست این ارتعاشات را حس کرده و مشاهده کند که آنها چگونه حالت دستش را تغییر می‌هند. هر بیماری به یک شیوه‌ی متفاوت بر روی دستش تأثیر می‌گذاشت. او در ۲۳ نوامبر سال ۱۹۴۷، در موعظه‌ی «کودکان در بیابان»، گفت که دستش به رنگ خون در می‌آید و بر اساس نوع بیماری لکه‌های سفیدی بر روی دستش پدیدار می‌شود.

در نتیجه‌ی مطالعاتی که من از علم شیمی داشتم، می‌دانم که تمام عناصر در فرکانس‌های متفاوتی ارتعاش دارند؛ به عبارت دیگر الکترون‌ها بطور مداوم در اطراف هسته‌ی اتم در حال حرکت هستند. از آنجا که ساختار الکترونی اتم به ماده شکل می‌دهد، ماده و حرکت در یک معنا، با یکدیگر مترادف هستند. همه‌ی اتم‌ها، همه‌ی مولکول‌ها و در نتیجه سلول‌های بافت‌های زنده، ارتعاش دارند. حیات اهریمنی موجود در میکروب‌ها و ویروس‌ها نیز در فرکانس‌های متفاوتی ارتعاش دارند و طابع قوانین طبیعی می‌باشند.

حیات دو جنبه دارد، جسمانی و روحانی. این امر باید برای هر کسی که مرگ بافت زنده‌ای را بررسی می‌کند، آشکار باشد. حتی ممکن است تمام علائم

^{۲۰۲} ویلیام ماریون برانهام - "ستون آتش" - جونزبرو، آرکانزاس - ۹ می ۱۹۵۳

حیاتی موجود باشد، اما حیاتی وجود نداشته باشد. ناب‌ترین عملکرد حیات، عملی روحانی است. حیات اهریمنی یک بیماری دارای یک جنبه جسمی و روحانی نیز می‌باشد. اگرچه نشانه باعث شد اول جنبه‌ی جسمانی بیماری آشکار شود تا مردم بتوانند آن را ببینند، لیکن تنها قدرت روحانی عیسی مسیح می‌توانست حیات یک دیو را پایان دهد.

ویلیام برانهام باید چیزهای بسیاری را برای استفاده از عطیه‌اش یاد می‌گرفت. می‌دانم که یادگیری و تجربه‌ی او روندی داشت، چون زمانی که دست مارچی مورگان را گرفت و برای اولین بار ارتعاشات را حس کرد، معنای آن را نمی‌دانست. او باید از شوهر آن زن می‌پرسید که مشککش چیست. نمی‌دانم این روند یادگیری چه مدت به طول انجامید. ممکن است کوتاه بوده باشد. حتی زمانی که او هنوز در حال یادگیری بود، در تشخیص او هیچ‌گونه اشتباهی رخ نداد. اگر او بیماری را تشخیص نمی‌داد، آن را می‌پرسید. در سال ۱۹۴۷ که نخستین جلسه‌ی او بر روی نوار ضبط شد، او سوال نمی‌کرد، بلکه بیماری‌هایشان را می‌گفت و هرگز اشتباه نکرد.

این عطیه یک جنبه‌ی روحانی نیز داشت که مقابل منطق انسانی قرار می‌گیرد. وقتی که فرشته درون غار در مورد نخستین علامت با ویلیام برانهام صحبت می‌کرد، به او گفت: "تحت مسح خداوند، سعی نکن که به افکار خودت فکر کنی. به تو داده خواهد شد که چه بگویی." این غیرقابل وصف است، اما نتایج آن را می‌توان در نوارهای ضبط شده از جلسات دعایش شنید.

ویلیام برانهام همیشه تاکید می‌کرد که عطیه‌ی او نمی‌تواند کسی را شفا دهد. با این حال، شاهد بودیم که عطیه‌ی او بیماری‌ها را با دقت ۱۰۰٪ تشخیص می‌داد و این امر می‌توانست ایمان مردم را تا حدی افزایش دهد که بتوانند

شفایشان را از عیسی مسیح بپذیرند. ایمان، یک قانون روحانی است. قدرت ایمان در دسترس هر مسیحی است، که قصد استفاده از آن را دارد. اجازه دهید شما را با این فکر تنها بگذارم. به زندگی ویلیام برانهام تنها به عنوان تاریخ نگاه نکنید، به این فکر کنید که آن، چطور در مورد شما صدق می‌کند. خدا قدرتش را دوباره به نسل ما آشکار کرده است. اجازه دهید ایمان شما تا حدی افزایش یابد که بتوانید هر آنچه را که نیاز دارید، از خدا دریافت کنید؛ نجات، شفا، مکاشفه، هر چیزی. عیسی گفت: "بطلبید که خواهید یافت..."

کتاب‌ها و مراجع

اعمال نبی، توسط پیری گرین، ۱۹۶۹. این کتاب نکات مهم زندگی ویلیام برانهام را پوشش می‌دهد، به همراه تجارب شخصی پیری گرین به همراه ویلیام برانهام. ۲۰۷ صفحه

Act of Prophet, Pearry Green, ۱۹۶۹
Tucson Tebernacle, ۲۵۵۵ North Stone Ave, Tucson, Arizona,
۸۵۷۰۵, USA

همه چیز ممکن است: شفا و احیای کاریزماتیک در امریکای مدرن، توسط دیوید هارل، جونپور، ۱۹۷۵. نشان می‌دهد چگونه خدمت ویلیام برانهام باعث شکوفایی خدمت‌های دیگر شفا/احیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی شد. ۳۰۴ صفحه

All Things Are Possible, The Healing and Charismatic Revivals in Modern America David Harrell, Jr., ۱۹۷۵
Indiana University Press, ۶۰۱ North Morton Street,
Bloomington, Indiana, ۴۷۴۰۴, USA

مجله‌ی «فقط ایمان داشته باش»، ویرایشگر: ربکا برانهام اسمیت. این مجله دارای مقاله‌هایی در مورد زندگی و خدمت ویلیام برانهام است. در سایت اینترنتی onlybelieve.com موجود می‌باشد.

Only Believe Magazine, Rebekah Branham Smith, editor

عیسی شفا دهنده، توسط اف. اف. باسورث، ۱۹۷۳. فلمینگ اچ. رول کو، آلد تاپان، نیوجرسی. مجموعه‌ای از موعظت فرد باسورث که در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی ایراد شده است. اثبات اینکه عیسی مسیح هنوز در دنیای امروز شفا دهنده می‌باشد، از طریق کتاب مقدس. ۲۴۱ صفحه

Christ the Healer, F. F. Bosworth, ۱۹۷۳, Fleming H. Revell Co.,
Old Tappan New Jersey
World Outreach Publications, P. O. Box ۴۴۰۲, Dallas, Texas
۷۵۲۰۸, USA

ردپا بر روی شن‌های زمان، ویرایش شده توسط کارکنان انتشارات کلام گفتاری، ۱۹۷۵. مجموعه‌ای از داستان‌های نقل شده توسط ویلیام برانهام در مورد زندگی غیرمعمولش، که از موعظت ضبط شده‌اش رونویسی شده و در زندگی‌نامه‌ی خود او گنجانده شده است. ۷۰۰ صفحه

Footprints on the Sands of Time, Edited by the staff of Spoken
Word Publications, ۱۹۷۵

من نسبت به رویای آسمانی نامطمع نبودم، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۴۷. شفای بتی داگرتی هفت ساله را توضیح می‌دهد و گزارشی روزانه از جلسات ضبط شده‌ی ویلیام برانهام در سنت لویی، میسوری ثبت می‌کند. ۲۷ صفحه

I was Not Disobedient to the Heavenly Vision, by Rev. William
Branham, ۱۹۴۷

Betty Daugherty

عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۳۹. بطور خلاصه درمورد فراخواندگی اولیه اش به خدمت، اولین رویاها و شفاها پس از مکالمه اش در ۱۹۳۲ توضیح می دهد. ۲۴ صفحه

Jesus Christ The Same Yesterday, Today And Forever, By Rev, William Branham, ۱۹۳۶

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

موعظه های ویلیام برانهام در این آدرس موجود است:

Bible Belivers, ۱۸۶۰۳-۶۰th Avenue, Surrey, BC V۳S-۷P۴ Canada

شما می توانید از طریق وبسایت www.bibleway.org به موعظه ها گوش داده یا آن را چاپ نمایید.

در خیمه ی پیغام زمان آخر، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

End Time Message Tebernacle, ۹۲۰۰, ۱۵۶ Street, Edmonton, Alberta T۵R-۱Z۱, Canada

در انتشارات کلام، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

The World Publications, P. O. Box ۱۰۰۰۸, Glendale, Arizona ۸۵۳۱۸, USA

موسسه ثبت شده‌ی «ضبط صدای خدا»، در آدرس زیر دارای موعظه‌های ضبط شده روی نوارهای کاست، سی دی صوتی، چندین موعظه‌ی چاپ شده، فهرست موعظه‌ها و بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام که شامل تمام موعظه‌ها بر روی حافظه‌ی رایانه‌ای است، می‌باشد.

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، مردی فرستاده شده از جانب خدا، توسط گوردون لیندسی (با همکاری ویلیام برانهام)، ۱۹۵۰. این کتاب زندگی ویلیام برانهام را تا سال ۱۹۵۰ پوشش می‌دهد و دارای فصل‌هایی با مشارکت جک مور، گوردون لیندسی و فرد باسورث می‌باشد. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۲۱۶ صفحه

William Branham, A Man Sent From God, by Gordon Lindsay, with Jack Moore and Fred Bosworth
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، یک نبی که از آفریقای جنوبی بازدید می‌کند، توسط جولوس استادسکلو، ۱۹۵۲. شرح دقیق سفر ویلیام برانهام در سال ۱۹۵۱ به آفریقای جنوبی. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۱۹۵ صفحه

William Branham, A Prophet Visits South Africa, by Julius Stadskev
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

راهنمای موضوعات

طنیان رودخانه‌ی اوهایو در سال ۱۹۷۳: ۱۰۶

فرشته‌ی خداوند: ۴۹، ۱۵۱، ۱۶۶، ۱۸۳، ۲۱۳

تشریح مأموریت بیل: ۲۲۳

تشریح رویاها از نقطه نظر کلام: ۲۲۷

ملاقات با بیل در غار تونل آسیاب: ۲۲۱

محافظت از بیل در برابر حمله: ۲۵

نجات بیل از گم شدن در کوهستان: ۱۹۰

خیمه‌ی برانهام

بعد از سیل ۱۹۷۳: ۱۰۶

قراردادن سنگ زاویه توسط بیل: ۵۱

بیلی پاول برانهام

تولد در سال ۱۹۳۵: ۷۳

چارلز برانهام (پدر)

فوت در سال ۱۹۳۶: ۱۰۱

چارلز ادوارد برانهام (پسر)

فوت در سال ۱۹۳۶: ۱۰۰

اِلا برانهام

تعمید در نام عیسی مسیح: ۱۷

هوپ (برومباک) برانهام

پاسخ مثبت به خواستگاری بیل: ۶۰

ازدواج با بیل: ۶۹

فوت در سال ۱۹۳۷: ۱۲۵

مدا (بروی) برانهام

شنیدن نبوت هنگام تعمید در رودخانه‌ی اوهایو: ۴۲

هدایت برای ازدواج با بیل: ۱۸۲

ازدواج با بیل: ۱۸۳، ۱۸۲

خواندن اشعیا باب ۴۲: ۲۴۶

ربکا (بکی) برانهام

تولد در سال ۱۹۴۶: ۲۱۱

شارون رز برانهام

تولد در سال ۱۹۳۶: ۱۰۰

فوت در سال ۱۹۳۷: ۱۳۰

بیل در رویا او را در انتظار خویش می‌بیند: ۱۳۴

ویلیام (بیل) برانهام

روبرو شدن با یک واسطه‌ی ارواح: ۲۳

دریافت پیغام از فرشته برای ازدواج با مدا بروی: ۱۸۳

اقدام برای خودکشی: ۱۳۱

داشتن کلیسای خودش: ۳۳

ماجرای جوراب زنانه‌ی ساق بلند: ۹۷

بحث با کشیش سابق: ۲۶

نگرش او نسبت به پول: ۶۳، ۱۹۵

سفر ماه عسل و شکار: ۱۸۳

دریافت معنی عبرانیان باب ۶: ۱۴۳

ازدواج با هوپ برومباک: ۶۹

ازدواج با مدا بروی: ۱۸۳

ماجرای صندلی راحتی موریس: ۷۱

اولین موعظه: ۱۷

خواستگاری از هوپ برومباک: ۵۵

نوشتن کتابچه در مورد تجربیات زندگی اش: ۹۳

سفر به سن لوئیز، میسوری: ۲۴۲

غار تونل آسیاب: ۱۴۳، ۲۱۷

فلسفه‌ی زندگی چارلی برومباک: ۶۲

دکتر روی دیویس

نگرش منفی نسبت به رویاهای بیل: ۱۹

واکنش به داستان بیل در مورد ملاقات با فرشته: ۲۲۹

خواب‌ها

رویای بیل از هوپ و شارون در بهشت: ۱۳۴

چرخ شکسته‌ی قطار در غرب: ۱۳۴

تفاوت بین خواب و رویا: ۱۳۷

الابراهام در خواب می‌بیند که بیل بر روی یک ابر سفید موعظه می‌کند: ۹۰

تعالیم (۱۵ترین)

تعمید در نام عیسی مسیح: ۳۹

ایلیای نبی پیشروی آمدن اولیه و ثانویه ی مسیح: ۴۵

دادن ده یک: ۱۹۵

عملکرد دو روح در کلیسا: ۱۴۶

منع زنان از تعلیم: ۳۳

شفاها

پسر جان هیمل: ۱۴۹، ۱۵۸

مردی از پادوکا، کنتاکی: ۲۳۱

مارجی مورگان: ۲۳۴

دختر خانم نیل: ۱۵۳، ۱۶۴

خانم رید از بیماری سل: ۲۰۲

خانم اندروز: ۲۰۹

هیتلر: ۳۶، ۳۴، ۱۹۵

معجزه‌ها

بتی دوراکل: ۲۴۱

جورجی کارتر: ۱۷۸

انجمن پنطیکاستی میساواکا: ۷۸

موسولینی: ۳۴، ۳۶، ۷۳، ۷۶، ۱۹۴

رقص پنطیکاستی‌ها در روح: ۱۴۶

بره‌ی گم شده‌ی میلتن: ۱۶۶

نبوت‌ها

"همچنان که یوحناى تعمید دهنده پیشروی آمدن...": ۴۰، ۴۳، ۴۵، ۱۸۲، ۲۲۰

"عمل مبشر را بجا آور و...": ۵۱، ۸۸

"جورجی کارتر شفا خواهد یافت.": ۱۷۶

"آن پسر اثر شیر روی لب بالا خواهد داشت.": ۱۵۱، ۱۵۸

"وقتی بزرگ‌تر شوی کاری وجود دارد، که باید به انجام برسانی.": ۹۴، ۱۴۰

۲۲۳

۶٫۵ متر آب روی سطح خیابان اسپرینگک: ۱۰۵

نبوت جان رایان در مورد بیل برانهام: ۷۶

نشانه‌ی اول

تشخیص با لمس فیزیکی: ۲۲۵

نشانه‌ی دوم

تشخیص از طریق روایا: ۲۲۵

شعر

فقط ایمان داشته باش: ۲۳۳

تجربیات ماوراءالطبیعه

هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی حرمت نساز: ۹۴

۱۴۰، ۲۲۳

اخراج ارواح برای اولین بار: ۶۷

ملاقات با عیسی در مزرعه: ۱۸

هوب پیش از مرگ بهشت را می‌بیند: ۱۲۲

ترک جسم: ۱۶۴، ۱۷۸

توقف حمله‌ی گاومیش با محبت: ۲۰۰

پدیدار شدن ستاره، زمان تعمیر در رودخانه‌ی اوهایو: ۴۰

نور ماوراءالطبیعه: ۲۰، ۱۷۶، ۲۲۸

دریافت معنی کلام: ۴۴

در غار: ۲۲۱

خداوند چنین می‌گوید: ۱۶۴، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۳۶، ۲۳۹

دو نشانه

اولین پیشگویی: ۲۲۵

روایها

طغیان رودخانه‌ی اوهایو در سال ۱۹۳۷: ۱۰۳

دیدن فرشته هنگام فوت پدرش: ۱۰۲

افتادن پرده‌ی سیاه: ۱۰۳، ۱۲۹

نان حیات انباشته شده، پشت پرده: ۲۱۳

پلی بر روی رودخانه‌ی اوهایو: ۱۳۸

شب پره‌ی اسیر در شیشه: ۲۲

برداشت محصول از باغ خداوند: ۴۹

تشریح: ۲۲۷

ملاقات با مردی که به زبان‌ها سخن می‌گفت، در میشاواکا: ۸۶

اشتباه گرفتن مردی با یک سگ سیاه: ۲۳

دیده شدن بیل در رویای خانم کارتر: ۱۷۷

رودخانه‌ی آلوده‌ی اردن: ۴۷

دیدن خیمه‌ی برانهام در آینده: ۴۹

هفت رویداد بزرگ در زمان آخر: ۳۴

بذر پاشی دنیا توسط دو نوع بذر: ۱۴۳

هشدار علیه احضار روح (ارواح شریر): ۲۰

گردبادی از طرف خداوند: ۲۱۵

اطلاعات در مورد کتاب

کتاب اول:

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۰۹-۱۹۳۲)

او از همان دقیقه‌ای که به دنیا آمد، از مردم عادی متمایز بود. او که درگیر فقر و طرد شدن بود، تبدیل به کودکی عصبی شد. چیزهای غیر معمولی بطور مداوم برای او اتفاق می‌افتاد، ماجراهای رمزآلود و روحانی... لیکن او تا سن ۱۴ سالگی به خدا فکر نمی‌کرد، سنی که تقریباً در آن هر دو پای خود را در حادثه‌ی شلیک تفنگ با تفنگ شکاری از دست داده بود. او همان‌طور که غرق در خون در حال مرگ بود، رویای وحشتناکی از جهنم می‌بیند، خودش را می‌بیند که بطور مداوم به مکان ارواح گمشده و سرگردان سقوط می‌کند. او به سوی خدا فریاد زد و خواست که به او رحم کند و بطور معجزه آسایی فرصت دوباره‌ای به او داده شد، فرصتی که بعدها تقریباً نتوانست از آن استفاده کند.

کتاب دوم:

مرد جوان و ناامیدی او

(۱۹۳۳-۱۹۴۶)

ویلیام برانهام بعنوان یک شبان جوان در تلاش بود تا زندگی عجیب خود را درک کند. چرا او تنها خادم شهر بود که رویاهایی می‌دید؟ هنگامی که خدا برای اولین بار در سال ۱۹۳۶ او را به بشارت در سرتاسر کشور فراخواند، او آن را

رد کرد، و به قیمت گزافی بهای اشتباه خود را با از دست دادن همسر و دخترش به بیماری سیل پرداخت کرد. رویاها ادامه یافتند. خادمین به او گفتند که این رویاها از جانب شیطان می‌آیند. در نهایت ناامیدی او را واداشت که برای یافتن خدا به بیابان برود، جایی که او با یک موجود ماوراءالطبیعه چهره به چهره شد. آن فرشته به او مامویتی از سوی خدا داد تا عطیه‌ی شفای الهی را به مردم دنیا برساند. هنگامی که ویلیام برانهام پرسید که آیا مردم باور خواهند کرد که او به راستی یک فرشته او را ملاقات کرده یا نه، فرشته گفت که دو علامت ماوراءالطبیعه به او داده خواهد شد تا خواندگی او را به اثبات برساند. آنگاه باید ایمان بیاورند. و آنها ایمان آوردند!

کتاب سوم: مرد و مأموریت او (۱۹۵۰-۱۹۴۶)

مدت کوتاهی پس از آنکه فرشته، ویلیام برانهام را ملاقات کرد و به او گفت که مقدر شده تا عطیه‌ی شفا را نزد مردم دنیا ببرد، نخستین علامت پدیدار گشت؛ زمانی که او دست شخصی را که مبتلا به نوعی بیماری میکروبی بود، لمس کرد، یک واکنش فیزیکی در دستش اتفاق افتاد. ظرف دو ماه از مأموریتش، عطیه‌ی فوق‌العاده ویلیام برانهام توجه عموم را جلب کرد. هزاران نفر در جلسات او گردهم می‌آمدند، جایی که او نجات و شفای الهی در نام عیسی مسیح را موعظه می‌کرد. معجزات فراوان بود. پس از زمانی که عیسی از راه جلیل می‌گذشت، ارواح پلید را اخراج نموده و بیماران و مبتلایان را شفا می‌داد، دنیا شاهد چنین چیزی نبود. با این حال هنوز عده‌ای تردید داشتند که به راستی فرشته این مرد فروتن را ملاقات کرده باشد. سپس علامت دوم ظاهر گشت... و آنها باید ایمان می‌آوردند!

کتاب چهارم:
مبشر و تحسین او
(۱۹۵۴-۱۹۵۱)

ویلیام برانهام برای تاریخ مدرن، نوعی تناقض است. او در سال ۱۹۴۶ خدمتش را آغاز کرده و در کمتر از شش ماه توجه عموم را جلب نمود، او در این روند جلسات احیای ایمان و شفا را سرتاسر جهان راه اندازی نمود. او این کار برجسته را به کمک یک عطیه‌ی منحصر بفرد انجام داد، علامتی مافوق طبیعی که توجه مردم را به جلب می‌کرد. دیری نگذشت که تمام مسیحیان در سرتاسر دنیا آگاهی می‌یافتند. بین سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۴ ویلیام برانهام بزرگ‌ترین جلسات مسیحی در تاریخ را تا به آن زمان ترتیب داد، حدود ۳۰۰,۰۰۰ نفر در یک جلسه در بمبئی هند حضور داشتند. تقاضاها برای خدمات او در امریکا و خارج از کشور تمام نشدنی به نظر می‌رسید. اما ویلیام برانهام راضی نبود. به نظر او چیزی درست نبود. او برای مدت طولانی آن را نمی‌دانست، لیکن او در پایان سال ۱۹۵۴ آن را درک کرد. خدمت او باید تغییر می‌کرد.

کتاب پنجم:
معلم و عدم پذیرش او
(۱۹۵۹-۱۹۵۵)

خدمت ویلیام برانهام دارای سه مقطع اصلی بود. نخست، او بیماری‌ها را از طریق عطیه‌ای خارق‌العاده، در دست خود تشخیص می‌داد. پس از آن، رویا به او اجازه داد تا بیماری‌ها و چیزهای بیشتر را تشخیص دهد. بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴، بیش از ۵۰۰,۰۰۰ نفر به دلیل موعظت او عیسی مسیح را به عنوان نجات دهنده خود را پذیرفتند... و هیچ راهی برای تخمین زدن این که چند میلیون نفر به خاطر دعا‌های او شفا را دریافت کرده‌اند وجود ندارد. ویلیام برانهام تشخیص داده

بود، مردم عمق و بلندای روحانی را که کلام خدا و روح القدس به آن‌ها می‌دهد، نمی‌پذیرند؛ او احساس نمود که روح خدا او را می‌خواند تا کار بیشتری انجام دهد. او می‌دانست که مردم به دلایل متفاوتی به جلسات او می‌آمدند. برخی به جلسات می‌آمدند، چون ایمان داشتند روح عیسی مسیح در آنجا حاضر بود. برخی دیگر به دلیل این امر نوظهور و هیجان آن می‌آمدند، درست مانند زمانی که عیسی بیماری را شفا می‌داد و شراب، نان و ماهی را تکثیر می‌نمود و مردم برای دیدن آن جمع می‌شدند. لیکن این تعالیم عیسی مسیح بود که تاریخ دنیا را تغییر داد. ویلیام برانهام احساس نمود خدا او را می‌خواند تا در طول جلسات ایمان-شفا بیشتر به تعلیم پردازد. او ایمان داشت که خدمتش می‌تواند سهمی پرمفعت و ماندنی در کلیسای مسیح داشته باشد. او نه تنها در سال ۱۹۵۵ شفای الهی را تعلیم داد، همچنین جنبه‌های دیگر کلام خدا را نیز تعلیم داد. خدا مقطع تازه‌ای از خدمتش را به او عطا کرد، «مقطع سوم» (استفاده از کلمات فرشته)، که عظیم‌تر از هر چیزی است که خدا از طریق او در گذشته به انجام رسانده بود. او به ناگزیر، برخی از مردم را رنجاند.

کتاب ششم:

نبی و مکاشفه‌ی او

(۱۹۶۵-۱۹۶۰)

اگرچه دو مقطع نخست خدمت ویلیام برانهام به خوبی بنا شده بود، در مورد مقطع اسرارآمیز سوم، سؤالاتی ایجاد شد. در مقطع سوم، ویلیام برانهام که از هدایت خدا پیروی می‌کرد، پنج سال آخر عمر خود را وقف رساندن یک سری از موعظت‌ها کرد که کلیسا را به یک درک از اسرار کتاب مقدس می‌رساند، اسراری که از آغاز زمان مخفی بودند. علامات اسرارآمیز در کتاب مکاشفه به چه معناست؟ «سرّ خدا» چیست که در عهد جدید بسیار از آن استفاده شده است؟

به مدت دو هزار سال در مورد این حقایق جستجو و تفکر شده و در نهادهای مسیحیت مورد بحث قرار گرفته است. اما هنگامی که خدا خودش پاسخ‌ها را توسط یک نبی آشکار می‌سازد، چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ این اتفاق افتاده است، و این داستان برای مطالعه‌ی شما اینجا قرار داده شده است.